

# آوار تہیفتگی

مہر اعظم معمار حسینی (مہری کیا)

چاپ سوم



آوار شيفتگی



# آوار شیفگی

داستان زندگی یک زن

مہراعظم معمار حسینی

(مہری کیا)

2024-۱۴۰۲

عنوان کتاب: آوار شیفتگی

نویسنده: مهرا عظم معمار حسینی

شابک: 978-3-00-075863-8

نوبت چاپ: سوم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۳۰۰ نسخه

ویراستار: شهرام اتفاح

© تمامی حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

Title: **Collapse of fascination**

By **MehrAzam Memar Hosseini**

ISBN: **978-3-00-075863-8**

The 3<sup>rd</sup> Edition Published: **2024**

Circulation: **300 impression**

Editor: **Shahram Ettefagh**

**©ALL RIGHTS RESERVED**

قیمت: ۱۵ یورو/ € 15



اگر

اگر سرت را روی تن ننگه داری زمانی که گرداگردت  
همه سر می‌بازند و گناه را به گردن تومی اندازند  
اگر بتوانی به خویش اطمینان داشته باشی بدان گاه که همه در تو  
تردید دارند و تردید خویش را برحق هم می‌دانند؛  
اگر بتوانی صبر کنی و شکیبایی نفرسایدت  
یا در باره‌ات دروغ بگویند و تو چنان نکنی  
یا از تو متنفر باشند و تن به نفرت ندهی  
و با این همه نه زیاد خوش ظاهر باشی و نه زیادی خردمندانه  
سخن بگویی؛

اگر بتوانی رویا ببینی - و بنده رؤیا نشوی  
اگر بتوانی بیندیشی و افکار را هدف‌ت نسازی  
اگر بتوانی با پیروزی و فاجعه دیدار کنی  
و با هر دو فریبکار یکسان رفتار کنی؛  
اگر بتوانی حقیقتی را که بر زبان آورده‌ای  
از زبان ناکسان بشنوی که آن را پیچانده‌اند تا برای ابلهان دام کنند  
یا ببینی چیزهایی که زندگی‌ات وقف آن‌ها شد در هم شکسته  
و شانه خم کنی و بنشیننی با ابزار فرسوده‌ات از نوب‌سازی؛  
اگر بتوانی تمام بُرده‌ایت را تلنبار کنی  
و بر سر آن‌ها شیر خط بازی کنی  
و ببازی و باز از اول بی‌باغی  
و هرگز در باره باختت دم بر نیآوری؛

اگر قلب و عصب و توانت را در نوبت خویش به خدمت گیری  
زمانی دراز پس از آن که فنا شده‌اند  
و همچنان دست برنداری زمانی که توانی درت نمانده  
جز این اراده که بگوید «رها مکن»!

اگر بتوانی با جماعت حرف بزنی و با فضیلت بمانی  
یا با شاهان سخن بگویی - و عادیات زندگی را از یاد نبری  
اگر نه دشمنان و نه دوستان شفیق بتوانند به تو آسیب برسانند  
اگر همه بتوانند روی تو حساب کنند اما نه بیش از حد؛  
اگر بتوانی یک دقیقه جانکاه را بدوی  
آخرین شصت ثانیه دو استقامت را  
زمین و هر چه در آن است پاداش تو خواهد بود

رودیارد کیپلینگ شاعر انگلیسی (۱۸۶۵-۱۹۳۶)

سرودهٔ ۱۹۱۰

ترجمهٔ محمد قائد



## فهرست مطالب

۱۱	مقدمه نویسنده
۱۵	یادداشتی از یک دوست
۲۵	فصل اول. دستگیری و زندان
۴۳	فصل دوم. انقلاب ۵۷
۵۳	فصل سوم. آذربایجان پس از انقلاب
۶۹	فصل چهارم. ازدواج با بهمن
۷۵	فصل پنجم. سقوط حزب توده
۸۹	فصل ششم. خروج از ایران
۹۵	فصل هفتم. آن سوی مرز
۱۰۱	فصل هشتم. اقامتگاه احزاب برادر
۱۰۵	فصل نهم. دشواری های زندگی جمعی
۱۰۹	فصل دهم. لنکران
۱۱۳	فصل یازدهم. نطفه های بحران سیاسی
۱۱۹	فصل دوازدهم. فضای بسته شوروی
۱۲۵	فصل سیزدهم. استقرار سازمان در تاشکند
۱۲۹	فصل چهاردهم. زندگی در مینسک
۱۳۵	فصل پانزدهم. تولد دومین فرزندم
۱۳۷	فصل شانزدهم. شکست پروژه ادغام
۱۴۷	فصل هفدهم. پیوستن به رفقای تاشکند
۱۵۵	فصل هجدهم. ورود به جامعه
۱۶۳	فصل نوزدهم. دانشکده تاریخ تاشکند

۱۶۹.....	فصل بیستم. زندگی در شرایط جدید
۱۷۷.....	فصل بیست و یکم. خودکفایی
۱۸۳.....	فصل بیست و دوم. سفر به جمهوری های شوروی
۱۸۹.....	فصل بیست و سوم. مذهب
۱۹۳.....	فصل بیست و چهارم. فرهنگ غذایی
۱۹۹.....	فصل بیست و پنجم. ناکارآمدی مزمن در شوروی
۲۰۱.....	فصل بیست و ششم. آخرین نقل مکان در تاشکند
۲۰۷.....	فصل بیست و هفتم. کالاهای اروپای شرقی
۲۱۳.....	فصل بیست و هشتم. بحران سازمان
۲۲۱.....	فصل بیست و نهم. شوم ترین حادثه زندگی من
۲۲۷.....	فصل سی ام. بحران روحی
۲۳۳.....	فصل سی و یکم. رادیوزحمتکشان در افغانستان
۲۳۷.....	فصل سی و دوم. تدقیق برنامه سازمان
۲۴۱.....	فصل سی و سوم. سفر مادرم به شوروی
۲۴۹.....	فصل سی و چهارم. سرگردانی و بلا تکلیفی
۲۵۵.....	فصل سی و پنجم. دو فاجعه دیگر در تاشکند
۲۵۹.....	فصل سی و ششم. تولد روزبه دوم
۲۶۱.....	فصل سی و هفتم. فرسودگی تدریجی
۲۶۳.....	فصل سی و هشتم. زندانیان سیاسی ۶۷
۲۶۷.....	فصل سی و نهم. تدارک کنگره سازمان
۲۷۵.....	فصل چهلم. خروج از شوروی
۲۸۵.....	نمایه مفاهیم و اشخاص



## مقدمه نویسنده

ما با خطاهایمان می‌آموزیم، نه با نبوغ‌مان.  
فرانسیس بیکن

در بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی انقلابی در ایران به وقوع پیوست. در مورد چگونگی وقوع انقلاب و پیامدهای آن کتاب‌های زیادی نوشته شده است و درآینده نیز نوشته خواهد شد. شرح رویدادهای منجر به انقلاب، به تعداد افراد و جریان‌های سیاسی سرنوشت‌ساز در آن دوره، متفاوت و متکثر است.

اواخر سال ۱۳۶۱ بر اثر دستگیری گسترده رهبران و کادرهای حزب توده ایران، وضعیت جدیدی در کشور به وجود آمد. حمله به حزب توده باعث خروج وسیع کادرها و اعضا این حزب از ایران شد. «سازمان فداییان خلق ایران - اکثریت» نیز در پی حمله به حزب توده ایران برای حفظ خود اقدام به خارج کردن اعضای رهبری و کادرهای خود از ایران کرد.

من که به عنوان یک زندانی سیاسی زمان شاه فعالانه در انقلاب شرکت کرده بودم، تنها پس از گذشت چهار سال از انقلاب ۵۷، مجبور به فرار از کشور شدم و همراه همسرم از اعضای رهبری سازمانی که عضو آن بودم، ناخواسته سراز شوروی در آوردم؛ و ناگزیر از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۸، حدود ۷ سال به همراه خانواده‌ام در

آن جا اقامت گزیدیم. کشوری که اکنون دیگر از نقشه جهان زدوده شده است.

شخصاً اعتقاد به سوسیالیسم داشتم و آن سیستم را پاسخ‌گوی مشکلاتی می‌دانستم که در جامعه می‌دیدم. برای من برقراری آن سیستم اوج رفاه و آزادی انسان‌ها تعبیر می‌شد.

خروج اجباری از ایران و زندگی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، روزنه جدیدی در زندگی من و فهم من از دنیا گشود و باورهایم را به کلی دست‌خوش تغییر کرد. کتاب حاضر خاطرات من از آن دوره زندگی در کشورآمال‌ها و رؤیاهای من است.

سپس مهاجرت از شوروی سوسیالیستی و زندگی در اروپا، فرصتی را برای من فراهم ساخت تا با ساختار و نظام حکمرانی لیبرال دموکراتیک از نزدیک آشنا شوم و تمایز میان دو نظام را دریابم.

در این یادداشت‌ها سعی کرده‌ام تجربه شخصی خود را در سال‌های زندگی در شوروی به تصویر بکشم. رویدادهایی که پایه‌های نظری افکار سیاسی من را زیرسوال برد و دگرگون ساخت. در اغلب سطور این کتاب، تمرکز من معطوف بر رویدادها و حوادثی است که از بدو ورود به کشور شورواها باعث بهت و شوک من و تعداد بی‌شماری از هم‌زمان من شد. در عین حال و به موازات، سعی کرده‌ام تا گوشه‌هایی از رویدادهایی را که بر زندگی شخصی‌ام تأثیرگذار بوده‌اند را روایت کنم.

یادداشت‌ها جملگی بر پایه برداشت شخصی من از دوران اقامت‌مان در شوروی است، گرچه در تدقیق بعضی رویدادها به تعدادی از رهبران سازمانی که به آن تعلق داشتم رجوع کردم.

از دوست گرانقدرم شهرام اتفاق که مشوق و همراه من در  
تدوین خاطراتم بود تشکر می‌کنم.  
از دوست گرافیست و ژورنالیست عزیزم همایون فاتح که  
زحمت طرح جلد کتابم را تقبل کردند سپاس فراوان دارم.  
از دوستان عزیزم آقایان فریدون و بهمن پرهام که زحمت  
بازبینی کتاب را متقبل شدند، سپاسگزارم.

مهر اعظم معمار حسینی

(مهری کیا)

بهار ۲۰۲۳ - آخن



## یادداشتی از یک دوست

بنا به تعریف، مبارزه سیاسی در دوران مدرن، یک پدیده اجتماعی - سیاسی پیچیده، با هدف انتقال قدرت به یک گروه سیاسی خاص (یا فتح قدرت) به منظور دستیابی به علائق سیاسی، اقتصادی، نظامی و غیره است.<sup>۱</sup>

یکی از محبوب‌ترین شیوه‌های مبارزه در قرن بیستم، مبارزه مسلحانه و چریکی بود و چهره‌های شناخته‌شده‌ای نظیر مائو تسه‌تونگ، هوشی مین، فیدل کاسترو، چه گوارا، امیلکار کابرال، یاسر عرفات و خلیل الوزیر، مظاهر و نمادهای زنده و درخشان آن بودند. کتاب مائو با نام «در مورد جنگ‌های چریکی»<sup>۲</sup> یکی از شناخته‌شده‌ترین آثار مکتوب در این باب است که در سال ۱۹۳۷ منتشر می‌شود. اثر مشهور بعدی، توسط چه گوارا نگاشته شده و در سال ۱۹۶۱ منتشر می‌شود و «جنگ چریکی»<sup>۳</sup> نام دارد.

سپس فیلسوف و روشنفکری به نام رژی دبری<sup>۴</sup>، کتابی با نام «جنگ چریکی چه»<sup>۵</sup> در سال ۱۹۶۰ منتشر می‌کند و شیوه «انقلاب از راه جنگ چریکی» یا «فوکو»<sup>۶</sup> را با اتکای به آزادی چه گوارا معرفی کرده و سایر وجوه آن را تئوریزه می‌کند.

---

1. A. A. Zaikin, 2019. "Political Struggle as a Struggle for Leadership and Power." Administrative Consulting, Russian Presidential Academy of National Economy and Public Administration. North-West Institute of Management

2. On Guerrilla Warfare

3. Guerrilla Warfare

4. Jules Regis Debray

5. Che's guerrilla war



اندکی بعد، جزوه‌ای با عنوان «مبارزه مسلحانه، هم استراتژی، هم تاکتیک» توسط مسعود احمدزاده، در سال ۱۳۴۹ تهیه و منتشر می‌شود تا آرای دبیری و تئوری فوکورا به علاقه‌مندان به مبارزه سیاسی بیاموزد. دبیری نمی‌پاید که این جزوه به راهنمای عمل آرمان‌خواهان جامعه ایرانی بدل می‌شود و بسیاری از فعالیت‌های چریکی پس از خود را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

بیش از دوده قبل از انتشار جزوه احمدزاده، خسرو روزبه، عزت‌الله سیامک و عبدالصمد کامبخش سازمان نظامی حزب توده را در سال ۱۳۲۳ تأسیس می‌کنند و این‌طور استدلال می‌کنند که پس از سرگونی نظام حاکم، در اختیار داشتن یک نیروی نظامی برای ساماندهی امور ضروری خواهد بود.

یک سال پس از ظهور سازمان نظامی حزب توده، گروه «فدائیان اسلام» با قتل احمد کسروی، نخستین ترور سیاسی خود را در کارنامه مبارزه مسلحانه خود ثبت می‌کنند. به توصیف یرواند آبراهامیان، پنج گروه چریکی پیش از انقلاب ۵۷ عبارت بودند از (i) چریک‌های فدائی، (ii) سازمان مجاهدین، (iii) سازمان پیکار، (iv) گروه‌های کوچک اسلامی نظیر گروه ابوذر نهاوند، گروه شیعیان راستین همدان، گروه الله‌اکبر اصفهان و گروه الفجرزاهدان، (v) گروه‌های کوچک مارکسیست نظیر سازمان آزادیبخش خلق‌های ایران، گروه لرستان، سازمان آرمان خلق و گروه‌های زیرمجموعه احزاب مانند گروه توفان، سازمان انقلابی حزب توده، حزب دموکرات کردستان و اتحادیه کمونیست‌ها.<sup>۱</sup>

۱. آبراهامیان، یرواند (۱۴۰۱)؛ ایران بین دو انقلاب، برگردان احمد گل محمدی و ابراهیم فتاحی، نشر نی، ص ۵۹۵ - ۵۹۲.

پژوهش‌گران، تعداد ۱۰۸ حزب، سازمان، انجمن، فرقه، اتحادیه و جمعیت سیاسی را در تاریخ ایران شناسایی کرده‌اند که طی ۱۵۰ سال گذشته در سپهر سیاسی این سرزمین حضور داشته و نقش آفرین بوده‌اند.<sup>۱</sup> اما به رغم این پیشینه، تجربه و آگاهی جامعه ما راجع به «مبارزه مدنی مدرن» در جوامع کنونی، بسیار نازل به نظر می‌رسد.

به سخن دیگر، به رغم داشتن «ادعاهای بزرگ» درباره «مبارزه سیاسی»، دانش اندکی در این حوزه داریم.

گاهی مبارزه سیاسی با چهار شاخص ارزیابی می‌شود:

۱- روش مبارزه، ۲- مهارت‌های مبارزه، ۳- نتیجه مبارزه، ۴- چننه تئوریک.

به این اعتبار و به اتکای چهار شاخص یادشده، گمان می‌رود که وضعیت یک سازمان چریکی مانند فدائیان در عرصه مبارزه سیاسی به ترتیب زیر باشد:

از منظر شاخص نخست، کارنامه عملکرد چریک‌های فدائی در عرصه «روش و شیوه مبارزه»، هم‌چون سایر سازمان‌های چریکی هم‌نظیرش، بسیار سیاه بوده است.

یکی از دستاوردهای بزرگ جامعه ایرانی طی یکصدواندی سال گذشته، رویداد «مشروطه» و پی‌بردن به اهمیت «حاکمیت قانون» به جای «حاکمیت اراده‌های خاص» بوده است. در حالی که بخش بزرگی از جامعه روشنفکری ما، اعم از چپ (مانند چریک‌های فدایی) و مذهبی (مانند فدائیان اسلام و مجاهدین

---

۱. مدیرشانه‌چی، محسن (۱۳۹۰): فرهنگ احزاب و جمعیت‌های سیاسی، نشر نگاه معاصر.

خلق)، به جای کوشش برای بقا و ادامه حیات این دستاورد نهادی شگرف، خود ناقضان بزرگ «حاکمیت قانون» در کشور بوده‌اند.

در اغلب اقدامات مسلحانه و چریکی، چند جوان بیست و چندساله به خودشان اجازه می‌دادند که یک انسان دیگر را در غیاب او و در غیاب یک دادگاه صالحه، محاکمه نموده و سپس برای آن «متهم فرضی»، حکم اعدام صادر کنند و دست‌آخرنیز خودشان مجری آن حکم باشند.

به عنوان نمونه، ترور کارخانه‌داری با نام محمدصادق فاتح یزدی، در سال ۱۳۵۳، با آرزوی ساده‌انگارانه حل و فصل شدن «تضاد میان کار و سرمایه»<sup>۱</sup> انجام می‌شود.

در فضای روشنفکری آن ایام نیز، جنایت‌هایی از این دست، «اعدام انقلابی» نامیده می‌شود و به توصیف اهل فن، «به شیوه‌های گوناگون توجیه شده و مشروعیت می‌یابد»<sup>۲</sup>

در واقع بسیاری از روشنفکران چپ در کشور ما، از یک سو حامی سازمان‌هایی هم‌چون چریک‌های فدایی بودند و از سوی دیگر در زمره منتقدان فدائیان اسلام محسوب می‌شدند و عملیات خودسرانه تروریستی شخصیت‌هایی مانند احمد کسروی را توسط یاران نواب صفوی محکوم می‌کردند؛ بی‌آن‌که بتوانند توضیح قانع‌کننده‌ای درباره تفاوت میان «تروریسم خوب» و «تروریسم بد» ارائه بدهند.

۱. «تضاد میان کار و سرمایه» از مفاهیم مارکسیستی است.

۲. رجوع کنید به:

کاظم‌زاده، رضا (۱۴۰۱)؛ خشونت سیاسی به توصیف رضا کاظم‌زاده - از جلسات کتاب‌خوانی فراگیری بومرنگ به میزبانی شهرام اتفاق، رسانه صدانت.  
 کاظم‌زاده، رضا (۲۰۱۸)؛ روانشناسی خشونت سیاسی. انتشارات روناک، ص ۱۱.

وانگهی، روشنفکران چپ از یک سو، سودای دیکتاتوری پرولتاریا را در سر می‌پروراندند و از سوی دیگر منتقد فقدان آزادی در دوران پهلوی بودند. بی‌آن‌که مطلع باشند که در تمام دوران پهلوی اول و دوم، آزادی سیاسی موجود در کشور، به مراتب بیش از آزادی سیاسی در کشورهای سوسیالیستی مانند اتحاد جماهیر شوروی یا چین بود.

با عیار شاخص دوم نیز اوضاع چندان درخشان نبوده است. به عنوان نمونه، یکی از اعضای سابق فدائیان درباره «مهارت‌های مبارزه» می‌نویسد:

از شروع مبارزه مسلحانه در سیاهکل تا آستانه انقلاب بهمن، ۱۷۲ نفر از چریک‌های فدائی خلق کشته شدند ... اکثر کادرها و تقریباً تمامی رهبران فدائیان خلق در طی هشت سال مبارزه مسلحانه با رژیم شاه کشته شدند. در مجموع چریک‌های فدائی تا زمان پیروزی انقلاب ۷ نفر از وابستگان به رژیم شاه را ترور کردند و حدوداً در ۲۰ مکان مختلف بمب‌گذاری کردند. یعنی به طور متوسط در برابر هر کشته از رژیم، ۲۴ نفر با احتساب بمب‌گذاری‌ها، برای هر عملیات، ۶ نفر از چریک‌های فدائی خلق جان باختند. در طی هشت سال مبارزه مسلحانه، سالانه به طور متوسط ۲۱ چریک فدائی کشته شدند. عمر متوسط یک فدائی خلق بیش از شش ماه نبود.<sup>۱</sup>

---

۱. فرخنده، حمید (۱۳۸۵)؛ سیاهکل؛ رد تئوری بقاء با پراتیک مرگ، رسانه گویا درآدرس:

البته به نظر می‌رسد که فدائیان پس از انقلاب، با دور شدن از مشی چریکی، در صیانت از تشکیلات سازمانی و اعضای خود - به عنوان یکی از مهارت‌های مبارزه - بسیار موفق‌تر عمل کردند. اما واقع امر از این قرار است که مهارت‌های یادشده، قرابتی با نیازمندی‌ها و سازوکارهای احزاب دوران حاضر در کشورهای لیبرال دموکراتیک ندارند و ممکن است چندان در آینده به کار نیاید.

با استناد به شاخص سوم نیز به نظر نمی‌رسد که سازمان‌های چریکی در ایران، کارنامه مطلوبی درباره «نتیجه مبارزه» داشته باشند. مبارزه آن‌ها نه تنها به سرانجام فرخنده‌ای رهنمون نشده است، بلکه حاصل کار، یعنی «انقلاب ۵۷»، یک «بازگشت به عقب» توأم با «پشیمانی بزرگ» بوده است.

البته مرادم این نیست که سازمان چریک‌های فدایی، یگانه عامل تحقق و به ثمر رسیدن انقلاب ۵۷ بودند. «انقلاب ۵۷» بی‌شک محصول مشترک مجموعه‌ای از نیروهای سیاسی در جامعه ایرانی بود و اغلب جریان‌های چپ در ایران نیز، آن را یک توقفگاه میانی، و فرصتی مغتنم در مسیر حرکت به سوی سوسیالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا تلقی می‌کردند.

در مقام مقایسه، «نتیجه مبارزات» کنگره ملی آفریقا<sup>۱</sup>، به فروپاشی قوانین مبتنی بر تبعیض نژادی - آپارتاید انجامید و بسیار مثبت بود. اما «انقلاب ۵۷»، نه تنها به دستاوردهای مورد ادعای

---

۱. آبراهامیان، یرواند (۱۴۰۱)؛ ایران بین دو انقلاب، برگردان احمد گل محمدی و ابراهیم فتاحی، نشر نی، ص ۵۹۵ - ۵۹۲.

خود نرسید، بلکه به نابودی بسیاری از دستاوردهای پیش از خود نیز منتهی شد.

نگاه شاخص چهارم، معطوف بر «چنته تئوریک» یک جریان سیاسی است. در نزد چریک‌های پیش از انقلاب، کار اصلی یک چریک مبارزه بود و کار تئوریک از اهمیت ثانویه‌ای برخوردار بود. آن‌چنان‌که یکی از تئوریسین‌های برجسته سازمان به نام «حمید مؤمنی» معتقد بود که:

اکنون دانستن تئوری «ارزش اضافی» مارکس لازم است، ولی دیگر جدال علمی بر سر آن، نه لازم است و نه خودبه‌خود پیش می‌آید. دیگر این مسائل کلی حل شده است... [و] از اهمیت کار تئوریک برای انقلابیون کاسته شده... امروز دیگری تلاش عظیم و نوشتن کتاب‌های چندین هزار صفحه‌ای برای اثبات اصول ماتریالیسم دیالکتیک، یا ماتریالیسم تاریخی و یا لزوم دیکتاتوری پرولتاریا لازم نیست، این اصول دیگر اثبات شده‌اند و اکنون می‌توان آن‌ها را با چند کتاب کوچک تعلیماتی یاد گرفت یا یاد داد.<sup>۱</sup>

در واقع بیان این جملات در اواخر سال ۱۳۴۹ - حدود ۷ سال پیش از انقلاب ۵۷ - و انتشار آن توسط فدائیان، تعبیری به جز «فقر تئوریک» یکی از برجسته‌ترین سازمان‌های چریکی چپ در تاریخ کشور ندارد.

---

۱. مؤمنی، حمید (۱۳۸۲)؛ پاسخ به فرصت طلبان در مورد - مبارزه مسلحانه - هم استراتژی، هم تاکتیک، ناشر سازمان اتحاد فداییان خلق ایران، ص ۲۰ و ۲۱.

مطمئن نیستم که این ادعا چقدر صحیح باشد، اما گمان می‌کنم که عمده‌تاً پس از بروز واقعه ناگوار انقلاب ۵۷، اعضای سازمان فدائیان بسیار بیش از دیگر سازمان‌های سیاسی نظیر خود، دست به بازاندیشی درباره اصول و مبانی تئوریک خود زده‌اند و فراتر از دیگر سازمان‌های سیاسی به نقد پیشینه خود پرداخته و درس‌های حاصل از «درنگ درباره گذشته» را در قالب‌های گوناگون منتشر کرده‌اند.

به دیگر سخن، گمان می‌رود که فدائیان، در چارچوب شاخص چهارم، دستاوردهای افزون‌تری نسبت به سه شاخص دیگر داشته‌اند. از این رو به نظر می‌رسد که همین امر نیز سبب «واگرایی» فزاینده‌ای در درون این سازمان شده و جدایی‌های مکرری را در درون این سازمان، طی پنج دهه گذشته رقم زده است.

در حوزه کتاب، اثر «خانه دایی یوسف»، نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده و دو اثر «سفر بر بال‌های آرزو» و «بر بال‌های آرزو دفتر دوم» نوشته نقی حمیدیان، نمونه‌هایی از «تأمل درباره گذشته» به شمار می‌روند و مخاطبان خودشان را به بازنگری درباره باورهای پیشین دعوت می‌کنند.

احتمالاً کتاب‌هایی مانند «مادی نمره بیست» نوشته مریم سطوت نیز با فاصله‌ای بیش‌تر، تقریباً در این گروه قرار می‌گیرند.

\*\*\*

مهری عزیز (مهر اعظم معمار حسینی) چند سال پیش به گروه کتابخوانی کوچک ما پیوست و خیلی زود به یکی از اعضای فعال

گروه بدل شد.<sup>۱</sup> اندکی بعد تصمیم گرفت تا داستان زندگی خودش را، طی یک نوشته بسیار کوتاه برای من ارسال کند. من دوستانی دارم که به دلایل سیاسی یا اقتصادی مهاجرت کرده‌اند و چند دهه است که در کشور خود زندگی نمی‌کنند. هر کدام از ایشان داستانی از فراز و نشیب‌های روزگار در سینه دارند و هر از گاهی، بخش‌هایی از آن را به زبان یا بر قلم جاری می‌کنند. اما داستان زندگی و مبارزه سیاسی مهری، شگفت‌آور و سرشار بود. سرشار از لحظاتی متفاوت، پرماجرا، آموزنده و گاه نفس‌گیر. به همین سبب نیز او را تشویق کردم تا داستان زندگی‌اش را بنویسد، آن را کامل و کامل‌تر کند و تجربه زیسته‌اش را با دیگران به اشتراک بگذارد. چنان‌که متن اولیه داستان زندگی او از حدود ۲۰۰ کلمه تجاوز نمی‌کرد و اکنون، به حدود ۶۰ هزار کلمه رسیده است. این چنین شد که کتاب «آوار شیفتگی» متولد شد.

«آوار شیفتگی»، روایت دست‌اولی از زندگی، مبارزه، باورها و شکست‌های مهری، چه به عنوان یک عضو سازمان، چه به عنوان یک مادر، و چه به عنوان همسریکی از اعضای کادر رهبری سازمان فدائیان «اکثریت» (چریک‌های فدائی خلق سابق)، در دوران پیش و پس از انقلاب است.

«آوار شیفتگی» و تمامی آثار همانندش، آن بخش ارزشمند از چند دهه مبارزه سیاسی است که برای ما به جا مانده و ره‌توشه

---

۱. سال‌هاست که یک گروه کتاب‌خوانی داریم که به همراه دوست عزیزی به نام «فریدون پرهام» و با همت او، آن را برپا ساخته‌ایم و در جمع کوچک خودمان، طی یک برنامه منظم، و به موازات سایر مشغله‌های زندگی، به کتابخوانی دسته‌جمعی مشغولیم.



جامعه ما از پیمودن این راه پرفراز و نشیب و طولانی و  
آزمون و خطاهای طی یکصد و پنجاه سال گذشته است. آثاری  
مانند «آوار شیفتگی»، بخشی از «چنته تئوریک» امروز جامعه ما در  
عرصه مبارزه سیاسی به شمار می‌رود.

شهرام اتفاق  
بهار ۱۴۰۲ / تهران

## فصل اول.

### دستگیری و زندان

از سنین نوجوانی به مطالعه کتاب و رمان علاقمند بودم. از طریق خواندن رمان‌ها می‌توانستم ساعت‌ها زندگی انسان‌هایی را که شخصاً آن‌ها را نمی‌شناختم و در سراسر دنیا پراکنده بودند، کندوکاو کنم. چقدر شباهت‌ها زیاد و در عین حال تفاوت‌ها برجسته بود. هم پیوندی بشرو افتراق‌ها برایم جذابیت خاصی داشت. بعدها خواندم یکی از علائم بارز دوران رنسانس و روشنگری در غرب، ظهور رمان‌نویسی بود. در آن دوره به تدریج فرد و زندگی منحصر به فرد او در مرکز توجه جامعه قرار گرفته بود. فردیت انسان‌ها در جامعه به رسمیت شناخته می‌شد. بینوایان و ویکتور هوگو، خوشه‌های خشم جان‌اشتاین بک، برادران کارامازوف داستایوسکی، دن آرام شولوخوف، مادر ماکسیم گورگی، نان و شراب سیلونه، منشأ حیات‌آپارین، تاریخ مشروطه ایران احمد کسروی و... را در سال‌های نوجوانی خوانده بودم.

در اسفند ماه سال ۱۳۳۲ در خانواده‌ای پرجمعیت در شهر تبریز به دنیا آمده بودم. با پدر بزرگ، مادر بزرگ، والدینم و دو دخترعمویم که در ایام کودکی پدر خودشان را از دست داده بودند، با هم زندگی می‌کردیم. عموی بزرگم در جوانی فوت کرده بود و پدر بزرگم مسئولیت بزرگ کردن کودکان اولین پسر خود را به عهده گرفته بود. مادر بزرگم به شدت مذهبی بود. مکتب رفته بود و قرآن را به زیبایی می‌خواند. پدر بزرگم معمار بود و در پروژه ساخت تونل

میانه از تبریز به تهران مشارکت داشت. هم‌زمان صاحب کارگاه قندریزی در بازار تبریز بود. پدرم کمک او بود و پس از افزایش سن پدر بزرگم، او مسئولیت کارگاه را برعهده گرفته بود. در محله به «قندچی لر» معروف بودیم.

هر جمعه تعداد مهمانان در آن خانه بزرگ و زیبا آن قدر زیاد می‌شد که مادر بزرگم آشپز خانواده «مشهدی خانم» را برای پخت و پز صدا می‌کرد. هر سه عمه‌ام، به همراه شوهران‌شان، پسر عمه‌ها، دختر عمه‌ها و تعداد دیگری از فامیل دور هم جمع می‌شدند. وسط خانه حوض بزرگی قرار داشت. بزرگی‌اش مثل استخر بود فقط عمق استخر را نداشت. عصر تابستان میوه‌ها را در سبدهای بزرگ در حوض قرار می‌دادند تا خنک بشود. پدر بزرگم تمام هنر معماری خود را در آن خانه زیبا به کار بسته بود. هر میوه‌ای را که آرزو می‌کردم، درخت‌اش در باغچه‌های حیاط آن خانه کاشته شده بود. پیوند زدن درخت و رزه‌های متنوع را از او یاد گرفته بودم. آب انبار بزرگی در ته حیاط قرار داشت. برخی از همسایه‌های محل به آب لوله‌کشی دسترسی نداشتند و آب مصرفی خود را از آن آب انبار تأمین می‌کردند. آن همسایه‌ها معمولاً بیچه‌های‌شان را برای کمک در حمل آب همراه خود می‌آوردند. با آن بیچه‌ها دوست شده بودم و همیشه سعی می‌کردم در حمل آب کمک‌شان کنم. نمی‌فهمیدم چرا آن‌ها مثل ما لوله‌کشی آب ندارند. برای جبران غمگینی‌ام از این موضوع، خوراکی‌های خودم را با آن‌ها تقسیم می‌کردم. میوه‌های باغ را می‌چیدم و با هم می‌خوردیم. به یاد دارم که اتاقک کوچکی در آب انباری قرار داشت که یخچال خانه به حساب می‌آمد.

وقتی تعداد فرزندان پدر و مادرم زیاد شد، ما به خانه کوچکی که چسبیده به خانه بزرگ بود، کوچ کردیم. قبل از کوچ ما به آنجا، آن خانه «حیاط خلوت» خانه اصلی به حساب می‌آمد و با همین عنوان خطابش می‌کردیم و فقط برای پهن کردن ملافه و لباس و یا کارهایی از قبیل تهیه مایحتاج زمستان، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مادرم اصرار داشت از آن همه شلوغی و کار زیاد در خانه پرجمعیت فاصله بگیرد و استقلال بیشتری داشته باشد. دو خانه ظاهراً جدا از هم از حیاط و درون خانه و حتی زیرزمین به هم وصل بودند. در واقع جدایی کاملی در کار نبود. بچه‌های هم‌سن فامیل بزرگ هم چنان گروه‌گروه به تناسب علایق مشترکشان در هم می‌لولیدند. خانه عمه کوچکم در چند ده متری خانه پدر بزرگم قرار داشت. شوهر عمه ام لیسانس زبان انگلیسی بود. صاحب کتابخانه بسیار بزرگی بود. شاید علاقه من از کودکی و نوجوانی به کتاب خوانی در مراجعه هر روزه به آن خانه شکل گرفته بود. هر کس حوصله‌اش از مسن‌های فامیل سر می‌رفت، می‌توانست فقط چند قدمی رنجه کند و به خانه عمه خانم برسد و ساعت‌ها در کتابخانه بنشیند و کتاب بخواند و یا در زیرزمین‌های پیچ در پیچ خانه قدیمی عمه خانم، قایم موشک بازی بکند.

در تعطیلی سه ماهه تابستان، شنا در استخر خانه، خوردن میوه‌های خوشمزه از درخت‌های حیاط و جیم شدن و رفتن به کتابخانه خنک عمه خانم سرگرمی من بود.

وقتی بزرگ‌تر شدیم، تعدادی از هم‌بازی‌های دوران کودکی به خصوص پسرها وارد دانشگاه شدند. دختران ازدواج کردند. چندتایی برای تحصیل به آمریکا رفتند. تعدادی از تبریز رفتند و در

دانشگاه‌های سراسر ایران در اصفهان، تهران و شیراز پراکنده شدند و برخی از آن‌ها هم وارد دانشگاه تبریز شدند.

هنوز دبیرستان می‌رفتم که از طریق پسر عمه‌ام «محمد رضا حدادپور» که دانشجوی مهندسی راه و ساختمان دانشکده فنی دانشگاه تبریز بود، با دوستانی آشنا شدم که با «گروه مهندسين تبریز» ارتباط داشتند. سال ۱۳۴۷ بود. از بهزاد کریمی یکی از فارغ‌التحصیل‌های دانشکده فنی دانشگاه تبریز در آن سال‌ها، پرسیدم علت این نامگذاری برای گروه چه بود. بنا به اظهارات او اعضای گروه وقتی به جرم فعالیت سیاسی در سال ۱۳۴۷ دستگیر شدند، اکثراً مهندس بودند. عنوان «گروه مهندسين تبریز» را بازجوهای ساواک بر روی این گروه گذاشته بودند و از طرف زندانیان سیاسی هم عنوان مزبور تثبیت شده بود. این گروه فعالیت سیاسی می‌کرد. در واقع اعضای این گروه، فارغ‌التحصیل‌های سال‌های ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۷ بودند.

در سال ۱۳۴۷ یکی از اعضای گروه مهندسين به نام بهروز ارمغانی از گروه جدا می‌شود و گروه جدیدی به همت او شکل می‌گیرد. بهروز فارغ‌التحصیل سال ۴۷ دانشکده فنی تبریز بود و دانشجوی‌های چپ دانشکده فنی تبریز از جمله پسر عمه‌ام حدادپور، حسن خلیق -بعدها با نام مستعار بهروز و برادرش ابراهیم خلیق، بهزاد کریمی و احمد ریاضی و تعدادی دیگر همچون رضا چوشنی از دانشکده پزشکی تبریز، غیرمستقیم از طریق بهروز دور این محفل گرد آمده بودند. این گروه از سال ۱۳۴۹ دست به تهیه اعلامیه‌های سیاسی و چاپ و نشر آن می‌کنند. طبق گفته‌های بهزاد کریمی، بهروز ارمغانی تنها کسی در گروه جدید بود که آن

زمان در برابر شکل‌گیری نطفه‌های تمایل به مبارزه مسلحانه مقاومت می‌کرد.

آن زمان من ۱۶ سال داشتم. بیشتر دوستانم دانشجویو چپ بودند. از طریق آنان با ادبیات چپ آن دوران آشنا شده بودم. هیچ اطلاعی از فعالیت‌های سیاسی آنان نداشتم. ولی مطالعه ادبیات چپ را پیگیری می‌کردم. در سال ۱۳۴۹ شاهد تظاهرات بزرگ دانشجویان بودم که از دانشگاه تبریز شروع شده و در بازار تبریز پایان یافته بود. در اعتراض به برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی اعلامیه‌هایی در شهر پخش شده بود. حدس می‌زدم دوستانم دستی در این کارها داشته باشند. اولین اعلامیه سیاسی که در زندگی‌ام خواندم در ارتباط با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بود.

وقتی پدر بزرگم فوت کرد، وراثت خانه زیبای او را فروختند. پدرم حسابدار شرکت سیمان صوفیان تبریز شد. کارخانه تازه تأسیس بود و پدرم جزو اولین کادرهای بخش حسابداری شرکت شد. همان ایام، کلاس زبان انگلیسی هم می‌رفت. در آن سال‌ها، بسیاری از شهرهای کشور از جمله تبریز، شاهد توسعه صنعتی و افتتاح کارخانه‌های جدید بودند.

مادر بزرگ پیش ما به خانه کوچک «حیاط خلوت» کوچ کرد. خانه کوچک در تقسیم ارث به ما رسیده بود. مادر بزرگ با این که پیر و شکسته شده بود ولی هنوز اتوریته مذهبی‌اش را حفظ کرده بود. او با ما زندگی می‌کرد و متوجه علاقه من و پسر عمه‌ام - نوه دردانه مادر بزرگ - به هم‌دیگر شده بود. در تابستان ۱۳۵۰ من و پسر عمه‌ام در مراسمی بسیار ساده ازدواج کردیم. فکر می‌کردم دور از چشم‌های نگران خانواده و دلواپسی‌های مادر بزرگ مذهبی دست‌وبالم باز می‌شود. پسر عمه فارغ‌التحصیل شده بود و من وارد

کلاس دوازدهم دبیرستان شده بودم. چشم اندازی که برای خود تصور می‌کردم زندگی فارغ از کنجکاوی و دخالت خانواده‌ام بود. در مهرماه همان سال در بحبوحه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله پسرعمه و سایر دوستان او توسط ساواک دستگیر شدند. سه ماه قبل از دستگیری آن‌ها، بهروز ارمغانی در اردیبهشت یا خرداد ۱۳۵۰ در رابطه با «گروه مهندسین تبریز» دستگیر شده بود و به دو سال زندان محکوم شده بود.

با دستگیری پسرعمه دچار سردرگمی شده بودم. دختر جوانی بودم که دوست داشت زندگی مستقلی با همسر خود سامان بدهد. علائق مشترکی داشتیم. دوست داشتم از دست کنجکاوی خانواده و دلواپسی‌های مادر بزرگ رهایی یابم. اما تمام آرزوهایم نقش بر آب شده بود. فعلاً باید تلاش می‌کردم غرغری پدرم «آقاجون» را که از دستگیری خواهرزاده خود مبهوت شده بود، خنثی کنم. پدرم هیچ‌وقت آدم سیاسی نبود، هرچند که به یاد ندارم در خرید مجله توفیق آن زمان دچار فراموشی شده باشد. عمه نازنین در مقابل برادر و بقیه اعضا خانواده بزرگ، معذب و سرافکنده شده بود. عمه‌ام را دلداری می‌دادم. پدرم از طریق مادرم غیرمستقیم پیشنهاد داده بود طلاق بگیرم. به شدت مخالفتم کرده بودم و تهدیدشان کرده بودم اگر از این حرف‌ها به میان بیاید خانه را ترک خواهم کرد. به هر بهانه‌ای از خانه بیرون می‌زدم تا کمتر زیر فشار روحی قرار بگیرم. از بخت بد من، همه دوستانم هم‌زمان دستگیر شده بودند و من تنها مانده بودم. پسرعمه به یک سال زندان محکوم شد. حال و حوصله درس خواندن نداشتم. به هر مصیبتی دیپلم دبیرستان را گرفتم. مادرم به زور من را در کلاس کنکور در تهران ثبت نام کرده بود. با پدرم به تهران رفتم و در خانه دایی مادرم

به مدت سه ماه مهمان شدم. به توصیه مادرم کسی از فامیل به خصوص دایی او نباید از دستگیری پسر عمه ام اطلاع پیدا می‌کرد. در آن سه ماه هیچ نامه‌ای از او به دست من نرسید. احساس خفگی می‌کردم.

فهم دروس کلاس کنکور برایم خیلی سخت بود و در مقابل هم‌کلاسی‌های تهرانی‌ام کم می‌آوردم. در کنکور شرکت کردم. قبول نشدم. در پاییز ۱۳۵۱ پسر عمه از زندان آزاد شد، باید خدمت وظیفه می‌رفت. زندانیان سیاسی با مدرک لیسانس و فوق لیسانس در دوره خدمت سربازی با درجه سرباز صفر افسر وظیفه می‌شدند و درآمد ماهانه بسیار اندکی داشتند. بنابراین این قانون شامل او هم شد. باید دو سال خدمت سربازی می‌کرد. در یک شرکت ساختمانی در تهران شروع به خدمت کرد. تا آنجا که به خاطر دارم ماهانه ۳۰۰ تومان دریافت می‌کرد. من همراه او شدم. در تهران زندگی می‌کردیم. من برای شرکت در کنکور دانشگاه آماده می‌شدم. بهروز خلیق معلم من در درس جبر بود. درآمد ما کفاف کرایه خانه و بقیه هزینه‌ها را نمی‌داد. بهروز خلیق به عنوان مهندس در یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد. درآمد خوبی داشت و در دوره سربازی پسر عمه، هوای ما را داشت.

سرانجام اسامی پذیرفته‌شدگان کنکور در روزنامه منتشر می‌شود و مادرم به هنگام خرید روزانه از بقالی محله مان، نام من را جزو قبولی‌های دانشگاه تهران می‌بیند و مسیر مغازه تا خانه را به سرعت طی می‌کند تا به قول خودش این خبر خوش را به سایر اهالی خانه مژده بدهد. من آن موقع تهران بودم. وقتی مادرم ماجرا را برایم تعریف کرد از خوشحالی او به شدت متأثر و ذوق‌زده شده بودم.



وقتی وارد دانشکده علوم دانشگاه تهران در رشته بیولوژی شدم خودم را چپ می دانستم. هم چنان با تعدادی از دوستان قدیمی ام ارتباط دوستانه و فامیلی داشتم. با علاقه کتاب می خواندم. اگر از رمان یا کتابی خوشم می آمد در اختیار بقیه دوستانم قرار می دادم. هنوز به هیچ سازمان و جریان سیاسی وصل نبودم. در آن زمان از نحوه زندگی، از نوع فعالیت های ورزشی و پوشش دانشجوی به راحتی می شد طرز تفکر او را تشخیص داد. من در دانشکده والیبال بازی می کردم و کوهنوردی می رفتم. هر دو این ورزش را وقتی محصل دبیرستان در تبریز بودم، آغاز کرده بودم. در دانشگاه ساده پوشی را هم به سایر رویه های زندگی ام افزوده بودم. ولی در ساده پوشی زیاد جدی نبودم. هر وقت فرصتی پیش می آمد، به سبک قبلی ام که ترکیبی از سادگی و در عین حال آراستگی بود برمی گشتم.

وقتی تعدادی از دوستانم به سازمان چریک های فدایی خلق ایران گرایش پیدا کردند، با ادبیات این سازمان آشنا شدم. با آن ها هم دل بودم. بهروز ارمغانی در بهار ۱۳۵۲ از زندان آزاد شده بود. او طی دوران زندان خود در قزل قلعه با بیژن جزنی آشنا شده بود و از هم فکran و نزدیکان او به حساب می آمد. هنگام آزادی از زندان در اوایل سال ۵۲ توانسته بود همراه عابدین زاده، تعدادی از نوشته های جزنی را مخفیانه از زندان خارج کند. او در سال های بین ۵۳ تا ۵۵، نقش مهمی در اشاعه نظرات بیژن جزنی در سازمان فدایی خلق ایفا کرد. من ادبیات سیاسی بیژن جزنی را بیشتر می پسندیدم. در سال های هواداری من از فدایی ها، به تدریج نظرات مسعود احمدزاده و امیر پرویز پویان به کنار رفته بود و نقد به مشی مسلحانه شروع شده بود.

وقتی بهروز ارمغانی به من پیشنهاد داد که ورای رابطه دیرینه و دوستانه قبلی ام با او و همسرش، در صورت تمایل می‌توانم رابطه مستمر با فدایی‌ها داشته باشم و به آن‌ها کمک کنم. مشروط بر آن که دیگر نباید با دوستانم در دانشکده بحث سیاسی کنم و یا به مبادله کتاب سیاسی پردازم.

من طبق آموزه‌های بیژن جزنی که اتفاقاً بهروز یکی از مروجین آن در سازمان بود به درخواست او اعتراض کردم و پاسخ دادم که چنین رویکردی، تمام دوستی‌هایم را در دانشکده محدود می‌کند. مسعود احمدزاده مروج این ایده بود که مبارزه مسلحانه هم «تاکتیک» و هم «استراتژی» برای دستیابی به اهداف سازمان است و بیژن جزنی برخلاف او، مبارزه مسلحانه را صرفاً تاکتیکی برای شروع حرکت‌های سیاسی و صنفی تلقی می‌کرد و معتقد بود که هدف سازمان باید گذر به «فعالیت سیاسی» از طریق پیوندهای ارگانیک بین گروه‌های مختلف در سراسر ایران باشد.

از بهروز ارمغانی پرسیدم که رهنمودهای بیژن جزنی در چه زمانی در سازمان جاری خواهد شد؟ در آن ایام بهروز عضو «شورای رهبری» سازمان چریک‌های فدایی خلق بود و تأمین امنیت جانی اعضای مخفی سازمان، دغدغه خاطر اصلی او به شمار می‌رفت و به همین دلیل، گذر به سیاست جدید را زمان برمی‌دانست.

او نظرم را رد نمی‌کرد، ولی شرایط درون سازمان را آماده آن نمی‌دید. ضمن این که برخی از اعضای سازمان، هم چنان پیرو الگوی تئوریک مسعود احمدزاده بودند. بهروز ارمغانی می‌گفت تمام ظرفیت و انرژی سازمان برای حفظ امنیت و جان اعضا صرف می‌شود. از نظر بهروز اعضای سازمان از دنیای واقعی دورافتاده بودند. بحث‌های من با او مربوط به اواخر سال ۵۴ است.

پیشنهاد کرد اگر می‌خواهم کمکی به سازمان بکنم خلاصه‌ای از اخبار و تحلیل‌های مختلف را جمع‌آوری کرده و در اختیار او قرار بدهم و من هم پذیرفتم. مثلاً کتاب‌هایی در اختیارم قرار می‌داد و من خلاصه‌ای از آن را تهیه کرده و در اختیارش قرار می‌دادم. فعالیت من با سازمان فدایی در این عرصه‌ها ادامه داشت.

به تدریج به توصیه بهروز از دوستان دانشگاهی‌ام فاصله گرفته بودم. ته دلم به این کار راضی نبودم. فکرمی‌کردم یک جای کار می‌لنگد. در عین حال همواره دلهره داشتم ساواک از طریق زیر نظر گرفتن من رد و نشانی از بهروز به دست بیاورد. من و پسر عمه‌ام زندگی عادی داشتیم. او کار می‌کرد. من دانشگاه می‌رفتم. تعطیلات تابستان خواهر و برادرهای ما برای چند هفته پیش ما می‌آمدند. تا روز دستگیری زندگی ما به همان منوال بود. بهروز از من خواسته بود برای رد گم کردن با آرایش به دانشکده بروم. نگرانی او را می‌فهمیدم. قصد او این بود که هم دانشکده‌ای‌ها گمان نکنند که من چپ هستم. ولی من ترجیح می‌دادم کمتر در دانشکده حضور پیدا کنم تا این که مخالف میل خودم کاری بکنم.

۲۳ ساله بودم که در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ به جرم همکاری با سازمان چریک‌های فدایی خلق در شهر رشت دستگیر شدم. در آن زمان پسر عمه‌ام در یک شرکت مهندسی در رشت استخدام شده بود و به همین دلیل، خانه‌ای در رشت اجاره کرده و به آنجا اسباب‌کشی کرده بودیم. بهروز ارمغانی در سال ۱۳۵۳ یک سال بعد از آزادی از زندان به خاطر لورفتن اطلاعاتی از پرونده قبلی‌اش مجبور شده بود مخفی بشود. دو روز قبل از حمله گسترده ساواک به سازمان، بهروز به خانه ما آمد و از تور گسترده

ساواک پیرامون سازمان خبرداد و نگرانی خود را از وضعیت امنیتی اعضای سازمان ابراز کرد. ما در خانه جدید هنوز وسایل مان را نچیده بودیم. من هاج و واج بودم. ذهنم معطوف به حرف‌های نگران‌کننده بهروزارمغانی بود. دستم به کار نمی‌رفت. دو روز بعد از ملاقات با او ساواک پسرعمه‌ام را در شرکت محل کارش دستگیر کرد. همراه او به خانه آمدند و من را هم دستگیر کردند. به ناچار شوهرعمه‌ام بعد از مدتی وسایل باز نشده ما را به تبریز منتقل کرد.

گسترده‌ترین حمله ساواک به سازمان به وقوع پیوسته بود. وقتی دستگیر شدیم یاد حرف‌های بهروز افتادم. ما را با مینی‌بوس از رشت به تهران به کمیته مشترک منتقل کردند. در تهران در مسیر کمیته شهرداری از پنجره مینی‌بوسی که دستم را به صندلی آن دستنبد زده بودند، تیتربزرگ روزنامه اطلاعات و کیهان را دیدم که معمولاً کودکان و نوجوانان برای فروش و تبلیغ روزنامه و جلب مشتری مقابل اتومبیل‌ها تکان می‌دادند. کودک روزنامه‌فروش روزنامه را کاملاً به شیشه پنجره چسبانده بود. تیتربزرگ با مضمون «هلاکت خرابکاران در رشت، قزوین و کرج» توجه‌ام را جلب کرد. وقتی وارد کمیته شهرداری شدم حدس می‌زدم بهروز در درگیری رشت کشته شده باشد. حدس می‌زدم ما در رابطه با او دستگیر شده‌ایم. بعدها معلوم شد سازمان از مدت‌ها قبل از طریق کنترل تلفن در تور ساواک بوده است. یک ماه ونیم بعد از دستگیری ما در تابستان ۱۳۵۵، ضربه بزرگ دیگری به سازمان وارد شد. حمید اشرف و تعداد زیادی از فدایی‌ها کشته شدند.

در کمیته مشترک اولین شب کسی به سراغ من نیامد. من را به یک سلول انفرادی فرستادند. از بوی پتوی سربازی حالت تهوع گرفته بودم. بر روی دیوارهای سلول، تاریخ دستگیری و مدت

اقامت زندانی‌ها حک شده بود. دیوار سیمانی کثیف بود. تا صبح نخواهیدم. فکر می‌کردم اگر حدس من درست باشد و بهروز کشته شده باشد، من باید چه تاکتیکی در بازجویی‌ها داشته باشم؟ تنها نبودم و پسر عمه‌ام و سارا همسر بهروز ارمغانی و رضا چوشنی برادر سارا هم پرونده من محسوب می‌شدند. این مسئله کار من را در انتخاب تاکتیک مناسب برای بازجویی دشوارتر می‌کرد. نمی‌دانستم آیا سارا هم دستگیر شده است و آیا می‌داند بهروز در رشت بود. اگر می‌دانست او در رشت بود و اگر خبر درگیری در رشت را شنیده بود، بازجویی برای همه ما راحت‌تر می‌شد. کله‌ام از سؤال‌های بی‌جواب داغ شده بود. صبح زود از سوراخ پایین سلول چای شیرین نیمه ولرم و یک تکه نان و پنیر به درون سلول فرستادند. حوالی ظهر برای بازجویی صدایم کردند. بازجوی من رضایی نام داشت. نمی‌دانم اسم واقعی یا مستعارش بود. از نحوه آشنایی من با بهروز پرسید. خیلی مختصر اشاره کردم که از سال‌های قبل با او دوست بودم. هم دانشکده پسر عمه - همسر - بود و رابطه خانوادگی و دوستی داریم. از همسر بهروز پرسید و به همین ترتیب که در ذهنم تنظیم کرده بودم جواب‌ها را دادم. آن روز به خیر گذشت و من را به سلولم برگرداندند. هر وقت وارد سلول می‌شدم حالم بد می‌شد. بوی سلول و پتوها آمیزه‌ای از خون، ادرار و عرق انسان‌هایی بود که مدت‌ها استحمام نکرده باشند.

دوباره به بررسی وضعیت خودم پرداختم. حدس می‌زدم تنها چیزی که برای ساواک اهمیت خواهد داشت کسب اطلاعات از کسانی خواهد بود که احتمالاً هنوز در تور او نیفتاده‌اند.

روز سوم دوباره به اتاق بازجویی احضار شدم. ساواک چشم‌بند به چشم زندانی سیاسی نمی‌زد بلکه «فرنج» یا همان کت

فرم زندان در کمیته مشترک را که طوسی رنگ بود روی سرمان می کشیدند. فاصله از سلول تا اتاق بازجویی یا شکنجه را بدین شکل طی می کردیم. دم پای سیاه رنگ پلاستیکی در اختیارم گذاشته بودند. به پای من بسیار بزرگ بود. به سرباز گفتم دم پای کوچکی به من بدهد. تبسمی کرد و گفت بزرگ نیست. تازه کوچک هم است. از فلکه معروف کمیته که رد شدم، از زیر فرنج، صف طولانی دستگیرشدگان تازه وارد را دیدم. خودم هم جزو تازه واردان محسوب می شدم. همه در صف اتاق شکنجه فردی به نام «حسینی» به انتظار ایستاده بودند. این بار بازجوها فحش های رکیک جنسی، با تشرو و پرخاش به سراغم آمد. فرم بازجویی را در مقابلم قرار داد که پربکنم. صفحه اول سؤالاتی بود که در هر اداره ای در موقع استخدام هم باید پر کرد. اسم، اسم فامیل، تاریخ تولد و متأهل یا مجرد و از این قبیل سؤالات را جواب دادم. صفحه دوم حاوی پرسش هایی درباره مشخصات خواهر و برادر و اسامی دوستان، هم دانشکده ای و... بود. وقتی به سؤالات مربوط به دوستان مشترک من و پسر عمه ام رسیدم، همه را خالی گذاشتم. وقتی ورقه فرم را از دستم کشید و بعضی پرسش ها را بی جواب دید، چنان سیلی محکمی به گوشم خواباند که از صندلی پرت شدم و به دیوار روبرو خوردم. چند ثانیه سرم گیج رفت. گوشه دیوار نشستم.

حدس می زدم بی پاسخ گذاشتن سؤالات در مورد دوستانم عقوبت بدی خواهد داشت. بلند شدم تا دوباره روی صندلی بنشینم که صندلی را از زیر من کشید. دوباره افتادم. سرباز را صدا کرد و گفت: «این پتیاره را به اتاق حسینی ببرش». وقتی به دور فلکه برگشتیم در مقابل اتاق بزرگی قرار گرفتیم. صف هم چنان

طولانی بود. انگار تکان نخورده بود. در نوبت ایستادم. فکر می‌کردم جلو نرفتن صف هیچ علامت خوبی نیست. دلم به حال کسی که در اتاق شکنجه بود می‌سوخت. از زیر فرنج می‌توانستم شکنجه شده‌ها را که گاه یک و برخی اوقات دو سرباز زیر بغل آن‌ها را گرفته و می‌کشیدند ببینم. نوبت به من رسید. وارد اتاق بزرگی شدم. در گوشه‌ای از اتاق تخت فلزی بزرگی قرار داشت. هربار که من را به این اتاق می‌کشاندند، گوشه‌هایی از آن را کشف می‌کردم. گفتند روی تخت دراز بکش. لال شده بودم. دراز کشیدم. حسینی خیلی قدبلند و درشت‌اندام بود. خودش شلاق را به دست گرفت و شروع به زدن کرد. با اولین ضربه شلاق در کف پایم، چنان دردی در تمام وجودم پیچید که وصف ناپذیر است. احساس می‌کردم تمام بدنم می‌سوزد. تا دهمین شلاق شمردم ولی بعد تمرکز را از دست دادم. دو بار گفتند بلند شو و راه برو. وقتی پایم را به زمین گذاشتم دادم به هوارفت. دستم را گرفتند و به زور من را راه بردند. فحش‌های رکیک چاشنی هر ضربه شلاقی بود که به پاهایم می‌نواختند. چشم‌هایم را بسته بودم و سعی می‌کردم ذهنم را به چیز دیگری غیر از درد پاهایم متمرکز کنم. یک لحظه احساس کردم باز جوها با هم پیچ می‌کنند. جرقه‌امیدی در وجودم جاری شد. از تخت پایینم آوردند و گفتند برو سلول فکرهایت را بکن. این فعلاً دست‌گرمی بود. دوباره تا پایم را به زمین گذاشتم درد وحشتناکی به سراغم آمد. گویا روی هزاران سوزن راه می‌رفتم. سرباز را صدا کردند و گفتند من را به سلولم برگرداند. با کمک سرباز به زور دم‌پایی‌ها را پوشیدم. سرباز به آرامی گفت من که گفتم دم‌پایی‌ها بزرگ نیستند. پاهایم ورم کرده بود و دردناک بود. احساس می‌کردم تمام دنیا برای پاهای من کوچک است. سرباز زیر بغلم را گرفت و بدون

عجله و شتاب من را به سلول برگرداند. وقتی وارد سلول شدم دوباره بوی فضای سلول حالم را به هم زد. آن قدر خسته بودم که فکر می‌کردم کوه کنده‌ام. درد فحش‌های رکیکی که بعضی‌ها را اولین بار بود در زندگی‌ام شنیده بودم، از درد پاهایم کم‌تر نبود. احساس می‌کردم شخصیت‌ام شلاق خورده است. در درون وجودم گریه می‌کردم. ناهار را در بند تقسیم کرده بودند. غذای من سرد شده بود و با حالت تهوعی که پیدا کرده بودم، غذا نخوردم. سرباز گفت اگر می‌خواهی درد پاهایت کم بشود تا می‌توانی راه برو. فکر کردم چه آدم خوبی است. شاید هم واقعاً بود. ولی وقتی به زندان قصر رفتم از هم‌بندی‌ها شنیدم این توصیه را به خیلی‌ها می‌کردند تا ورم پا زودتر از بین برود و اعصاب پا ترمیم بشود تا شکنجه شلاق دوباره در اعتراف‌گیری مؤثر واقع شود.

بعد از چند روز دوباره بازجو صدایم کرد. دوباره همان فرم را به صورتم پرتاب کرد و گفت بنویس. سعی می‌کردم از لابلای دشنام و توهین‌های او متوجه اطلاعاتی بشوم که شاید از بازجویی‌های سایر هم‌پرونده‌ای‌هایم به دست آورده بود. تاکتیکی که در بازجویی‌ها انتخاب کرده بودم، این بود که روابطم با فدایی‌ها را توجیه کنم و آن روابط حول محور دوستی‌های خانوادگی در تبریز دور بزنم. تا حدودی هم موفق بودم، چون بخش اعظم آن واقعیت داشت. واقعیتی در توجیه من وجود داشت که احتمالاً با سخنان هم‌پرونده‌هایم هم خوانی‌های زیادی پیدا می‌کرد. رضا چوشنی برادر سارا، فارغ‌التحصیل از دانشگاه تبریز بود. بهروز و سارا زن و شوهر بودند و از دوستان خانوادگی‌ام به حساب می‌آمدند. تمام روابط من حول همین افراد بود. با دوستان هم دانشکده هم مدت‌ها بود که تماسی نداشتم.



تنها ترس من این بود در خلال بازجویی‌ها باعث دستگیری افراد بیش‌تری بشوم و یا برپرونده دوستانم که در زندان بودند چیزی بیفزایم. دوبار دیگر به اتاق شکنجه رفتم. دفعه دوم به خاطر عدم اقرار در مورد بهروز خلیق و بهزاد کریمی بود که حدود دو سال قبل در سال ۱۳۵۳ در تهران دستگیر شده بودند. بعد از شلاق خوردن، سرباز من را دوباره به اتاق بازجویی برگرداند. بازجوها فحش‌های رکیک اسم دو دوست زندانی را در مقابلم قرار داد. دوباره خودم را به کوچه علی‌چپ زدم که دو سالی است این دوستانم را ندیده‌ام. هر دو مهندس هستند و احتمالاً پروژه گرفته‌اند و در تهران نیستند. آن‌ها مدت‌هاست که به دیدار ما نیامده‌اند. از دستگیری آن‌ها مطلع بودم ولی ضرورتی برای بیان آن نمی‌دیدم. گویا حرف‌های من با سخنان هم‌پرونده‌ای‌هایم زاویه داشت. دوباره با لگد و سیلی به گوشه اتاق پرت شدم.

بعدها به این نتیجه رسیدم که باید همان موقع می‌فهمیدم که رابطه‌ام با دوستان قدیمی رو خواهد شد و اصرارم بر کتمان این روابط و بی‌خبری از دستگیری آن‌ها کار عبثی بوده است.

دوباره من را به اتاق شکنجه برگرداندند. این بار گوشه دیگری از اتاق را تجربه کردم. قپان یا سیم‌های کلفتی از سقف اتاق آویزان بود. زندانی را از میچ دست به دستبندهای زمختی می‌بستند. سپس صندلی را از زیر پای زندانی می‌کشیدند. زندانی بین زمین و سقف به نوسان درمی‌آمد. بعد از چند ثانیه درد شدیدی از میچ دست شروع می‌شد و به تمام بدن سرایت می‌کرد. شکنجه خشنی بود. با هر حرکت کوچک برای خلاصی از درد، تعادل بدنم به هم می‌ریخت و درد بیشتری به تمام وجودم وارد می‌شد. وقتی به حالت تعادل برمی‌گشتم درد شدید در پاها و کمرم می‌پیچید.

انگار تمام وزن دنیا بر روی پا و کمرم آویزان شده‌اند. عوارض این شکنجه ماه‌ها و حتی سال‌ها در مفاصل مچ دست و کمر و کشیدگی ران پا باقی مانده بود. قیان آخرین شکنجه‌ای بود که بر من وارد شد. دو بار دیگر به بازجویی رفتم و ظاهراً پرونده من بسته شد.

چهل و پنج روز در سلول انفرادی حبس بودم. فکر می‌کردم همه زندانیان در سلول‌های انفرادی نگهداری می‌شوند. سلول انفرادی بعد از شلاق، شدیدترین شکنجه برای من بود. آخرین روزهای سلول طاقت فرسا بود. شب و روزم را تشخیص نمی‌دادم. دچار نوعی هذیان شده بودم. بازجویی‌ام ظاهراً تمام شده بود. مواقعی می‌شد که آرزو می‌کردم کاش بازجو سراغ مرا بگیرد تا دقایقی از محیط تنگ و کثیف سلول خلاص بشوم.

سه بار در روز تنها پاهای نگهبانی را که می‌دیدم که برای بردن من به توالت در سلول را باز می‌کرد. باید فرنج را به سر می‌کشیدم و چند قدمی در بند راه می‌رفتم تا به دستشویی برسم. در آن چهل و پنج روز تنها سرگرمی‌ام انتخاب یکی از مسیرهای کوه از دربند تهران تا شیرپلایا توچال بود. در سلول قدم می‌زدم و در ذهنم از یکی از مسیرهای انتخابی‌ام شروع به «کوهنوردی» می‌کردم. کم‌کم به بوی سلول عادت کرده بودم. شاید هم خودم همان بورا می‌دادم. در چهل و پنج روز فقط یک بار من را به حمام بردند. فقط ده دقیقه وقت داشتم تا استحمام بکنم. از مسواک و خمیردندان خبری نبود.

در اوایل تیرماه بعد از ۴۵ روز مستقیم از کمیته شهرداری به زندان قصر منتقل شدم. تازه آنجا متوجه شدم در بندهای کمیته شهرداری سلول‌های دو نفره تا ده نفره هم وجود داشت. بعد از چند

ماه دادگاه رفتم. وکیل تسخیری داشتم. فقط چند دقیقه قبل از دادگاه وکیل را دیدم. لباس ارتشی برتن داشت. قاضی هم نظامی بود. هم بندی‌هایی که حقوق خوانده بودند من را راهنمایی کردند دفاعیه‌ام را بنویسم. تا آنجا که به یاد دارم وکیل تسخیری پشت سرهم و به شکل فرمایشی، جمله «جوان و نادان بود»، را تکرار می‌کرد. دوستان هم بند توصیه کرده بودند تا آنجا که امکان دارد سکوت کنم و حرفی نزنم. در مقابل توهین وکیل هم سکوت کردم. در آن لحظه به گوش‌هایم فشار می‌آوردم تا چیزی نشنوم. آرزو می‌کردم هرچه زودتر دادگاه به پایان برسد و پیش هم بندی‌هایم برگردم. پیش آن‌ها آرامش داشتم.

در راه برگشت به زندان مردم را می‌دیدم که با عجله در رفت و آمد بودند. اتومبیل‌ها به چشم من مثل قوطی‌های کبریت متحرک بودند. در آن لحظه مردم و جنب و جوش بیرون از زندان به نظرم غریب می‌آمد. نمی‌دانستم چند سال محکوم خواهم شد. به شدت غمگین بودم.

## فصل دوم.

### انقلاب ۵۷

در آبان ماه ۱۳۵۷ بعد از دو سال و نیم حبس، از زندان قصر تهران آزاد شدم. خانواده‌ام در تبریز اطلاعی از آزادی‌ام نداشتند. تنها کسی بودم که در جلوی درب زندان قصر، کسی به استقبال‌اش نیامده بود. خانواده‌ها با دسته گل‌های بزرگ منتظر آزادی فرزندان خود بودند. محوطه جلوی زندان پراز خبرنگاران داخلی و خارجی بود. به یاد دارم همان لباس آبی رنگ مخصوص زندان را به تن داشتم. از دوستانم جدا شدم و با اتوبوس به امن‌ترین جایی که تهران داشتم، یعنی خانه دخترعمویم باهره رفتم. از ازدحام مردم در خیابان، حرکت سریع اتومبیل‌ها هاج و واج شده بودم. از زندگی در بند زندان و حیاط کوچک و بدون درخت و گیاه آن به فضای بزرگی پرتاب شده بودم. خیابان‌ها پراز درختان تنومند بودند و مردم با هیجان در رفت و آمد روزانه این طرف و آن طرف در حرکت بودند. سرعت زندگی واقعی را فراموش کرده بودم. نزدیک سه سال فقط آسمان و هم‌بندی‌هایم را دیده بودم. زیباترین چیزها در آن محیط بسته، تنوع رنگ‌ها در آسمان و چشم‌های دوستانم بود. ساعت‌ها غرق تماشای آن‌ها می‌شدم. به تدریج تصویری کردم حتی شخصیت افراد را می‌شود از حالت چشم‌ها دریافت.

هنگامی که دخترعمویم در خانه را به رویم باز کرد، با دیدن من از خوشحالی در مقابلم زانو زد. صحنه‌ای که هنوز هم بعد از سال‌ها فراموش نکرده‌ام. از مادرم شنیده بودم که دخترعمویم نام

من را انتخاب کرده بود. ترکیب «مهرعظم» را خودش درست کرده بود. رابطه بسیار زیبایی بین ما برقرار بود و به اندازه مادرم دوستش داشتم. مادرم می‌گفت دختر عمویم من را بزرگ کرده بود. بعد از ازدواج در تهران زندگی می‌کرد. بلافاصله برایم لباس تمیز آورد. دوش گرفتم و تلفنی خبر آزادیم را به خانواده‌ام در تبریز اطلاع دادم. دلم پیش دوستانم بود که آزاد نشده بودند. نگران آنان بودم. شب قبل از آزادی مان به دفتر زندان اطلاع داده بودیم یا همه با هم آزاد می‌شویم یا همه در زندان می‌مانیم. تا صبح بحث و جدل داشتیم. می‌ترسیدیم بقیه را آزاد نکنند. تا این‌که با اصرار هم‌بندی‌هایی که هنوز حکم آزادی‌شان نیامده بود، پذیرفتیم تا زندان را ترک کنیم.

حضور من در زندان، به دلیل هواداری از سازمان چریک‌های فدایی خلق بود و بابت این جرم در دادگاه اول ۱۰ سال و دادگاه دوم به ۷ سال زندان محکوم شده بودم. فردای آن روز خانواده‌ام برای دیدن من به تهران آمدند و در هتلی ساکن شدند. دو روز با هم بودیم. خواهر و برادرهایم قد کشیده بودند.

من فرزند بزرگ خانواده بودم. پیش از زندان، وقتی دانشگاه تهران قبول شدم مادرم با خوشحالی گفت تو سرمشق خوبی برای بقیه بچه‌های خانواده خواهی بود. بعدها در زندان به شوخی به هم‌بندی‌هایم می‌گفتم عجب سرمشقی شده‌ام. از دیدن‌شان شوق زده بودم. خواهر و برادرهایم با کنجکاوی براندازم می‌کردند. دختری لاغر و مردنی در برابرشان بود که تناسبی با تصویر آن‌ها نداشت. البته این‌ها را بعداً برایم تعریف کردند. حتماً در خیال

خودشان دختری هرکول را تصور کرده بودند که در زندان دژخیم زمانه اسیر بوده است.

خانواده‌ام به تبریز برگشتند و من بعد از یک هفته به زادگاهم وارد شدم. همه چیز برایم عجیب جلوه می‌کرد. صحنه‌هایی در زندگی‌ام می‌دیدم که باورنکردنی بود. حیاط خانه پراز تاج‌های گل بود که همسایه‌ها و فامیل با وانت ارسال کرده بودند و یا شخصاً همراه خود آورده بودند. گوسفندی را کنار باغچه حیاط منزل مان دیدم. تنها دایی‌ام برای قربانی کردن زیرپای من به خانواده هدیه داده بود. همه چیز برایم عجیب و غریب می‌آمد. به نظر می‌رسید که در این دو سال ونیمی که در زندان بودم، چه حوادثی رخ داده است که حتی فامیل و خانواده من نیز این چنین تغییر کرده‌اند.

هنوز متأثر از روال زندگی در زندان بودم. طبق عادت هرروزه زندان، صبح زود از خواب بیدار می‌شدم. حیاط می‌رفتم و ورزش می‌کردم. خانواده مواظب سلامتی من بود. بعد از دو بار اعتصاب غذا در زندان قصر زخم معده گرفته بودم. بعد از چند روز دیدوبازدید، و با وجود جو انقلابی در جامعه، همه دنبال کار و زندگی خود رفتند. به نظرم می‌آمد وصله ناجوری در خانواده هستم. البته همیشه همین احساس را داشتم. در دیدارهای مختلفی که با دوستانم در تبریز داشتم وضعیت روحی‌ام را مطرح کردم. گفتم دوست دارم در تهران باشم و از نزدیک اوضاع را ببینم. به ملاقات دوستان هم‌بندم بروم. والدین یکی از آشناهایم آپارتمانی در تهران داشتند که سخاوتمندانه در اختیارم قرار دادند. گفتند تا هر زمان دوست دارم می‌توانم آنجا زندگی کنم. هنگام دستگیری مقداری پول همراه داشتم که وقتی از زندان آزاد شدم پس داده بودند. با همان پول سرمی‌کردم. صرفه جویی می‌کردم تا تمام نشود.

درآمد ما قبل از دستگیری بالا بود و به همان نسبت پول توجیبی همراه من در زمان دستگیری حدود ۳۵۰۰ تومان بود. آخرین دستمزد پسر عمه چیزی حدود ۱۲۰۰۰ تومان بود. پس اندازی نداشتیم. زندگی ساده‌ای داشتیم و سهم بالایی از درآمدان را صرف دوستان، خانواده و کمک مالی به سازمان می‌کردیم.

به بهانه دیدار دوستان و هم‌پرونده‌ای‌هایم به تهران رفتم. پاتوق من جلوی دانشگاه تهران و زندان بود. سری به دانشکده‌ام زدم. کلاس‌های دانشگاه همه تق و لوق بودند. در یکی از سخنرانی‌هایی که در دانشگاه تهران برپا بود، به یکی از دوستان هم دانشکده‌ام برخوردیم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. از غیبت ناگهانی من پرسید. گفت حدس زدند که دستگیر شده‌ام. از سرنوشت بقیه هم دانشکده‌ای‌ها پرسیدیم. خیلی از آن‌ها فعال سیاسی بودند. بعدها خیلی از اعضای اتاق کوهنوردی دانشکده را در تظاهرات، در ستاد چریک‌های فدایی خلق در دانشگاه تهران و بعدها در ستاد دوم سازمان واقع در خیابان «میکه» تهران دیدم.

در تهران همراه سارا - همسر بهروز ارمانی - در راهپیمایی‌های مختلف شرکت می‌کردم. وقتی اوضاع کمی متشنج می‌شد مردم به سربازان گل هدیه می‌دادند و اگر سربازان از گرفتن گل امتناع می‌کردند، مردم گل را در لوله‌های تفنگ‌شان قرار می‌دادند. یک بار از یکی از سربازها پرسیدم چرا گل را نمی‌گیری؟ گفت اجازه نداریم ولی شما می‌توانی در لوله تفنگ بگذاری. لبخندی به هم زدیم و از هم دور شدیم. مردم ترس‌شان از نیروی انتظامی ریخته بود. سربازها هم به نوعی با مردم کنار می‌آمدند. آن‌چه که من شاهدش بودم مربوط به آبان و آذرماه سال ۱۳۵۷ است. جلوی دانشگاه تهران بساط فروش کتاب‌های جلد سفید برپا بود. نوار سرودهای

انقلابی پخش می‌شد. نوار سخنرانی‌های آیت‌الله خمینی در بین طرفداران او محبوبیت داشت. شبی که از یکی از سخنرانی‌ها از دانشگاه تهران برمی‌گشتم، شعار «بختیار نوکربی اختیار» را بروی اکثر دیوارهای تهران دیدم. آپارتمان من فاصله‌ای با میدان آزادی (شهید سابق) نداشت. معمولاً تا آنجا که امکان داشت پیاده حرکت می‌کردم. هم ورزش به حساب می‌آمد و هم در خرج کردن پولم صرفه‌جویی می‌کردم. پسر عمه‌ام حکم ابد داشت. بقیه دوستانم زندان بودند. آینده روشنی برای خودم متصور نبودم. نمی‌دانستم که آیا می‌توانم تحصیل‌ام را ادامه بدهم یا نه. نمی‌خواستم زیر حمایت خانواده قرار بگیرم. تصورش هم عذاب می‌داد. حوادث آن چنان سریع پیش می‌رفت که این تفکرات را به کُنج ذهنم می‌فرستادم.

روز بعد به دانشگاه رفتم. مردم با حرارت و اشتیاق در مورد شعار «بختیار نوکربی اختیار» بحث و جدل می‌کردند. موافق و مخالف سعی در اقناع جمع در تأیید نظر خود داشت. با دوستی از سازمان قرار ملاقات داشتم. نظرش را در مورد شعار جدید پرسیدم. موافق بود. سیر حوادث آن چنان سریع پیش می‌رفت که قدرت تمیز سره از ناسره را نداشتم. هنوز دسته‌های «فالانژ مذهبی» قدرت‌نمایی زیادی نمی‌کردند. شعار اصلی تمامی جریان‌های سیاسی در صحنه، آزادی زندانیان سیاسی بود. این امر به تدریج محقق می‌شد. کسانی که آزاد می‌شدند محفل‌های بحث و سازماندهی جنبش اعتراضی مردم را به عهده می‌گرفتند. نگرانی بزرگ من در آن روزها وقوع کودتا و احیاناً اعدام زندانیانی بود که محکومیت ابد یا زندان‌های طویل‌المدت داشتند. تعدادی از هم



پرونده‌های من از جمله پسرعمه‌ام و رضا چوشنی حکم ابد گرفته بودند. نگران‌شان بودم.

اعتصاب شرکت نفت ادامه داشت. وقتی وارد آپارتمان والدین دوستم در تهران شدم، دو ظرف بزرگ نفت در خانه وجود داشت. نفت کمیاب و جیره‌بندی بود. با این که روزها در خانه نبودم و فقط شب‌ها بخاری را روشن می‌کردم، چند هفته‌ای نگذشته بود که ظرف‌های نفت خالی شد و بخاری نفتی دیگر از نفس افتاد. چند لحاف روی خودم می‌انداختم تا سردم نشود. اگر کله‌ام را از زیر لحاف بیرون می‌آوردم یخ می‌زدم. نمی‌دانستم از کجا باید نفت تهیه کنم. احتمالاً باید صبح زود ساعت‌ها برای چند لیتر نفت در صف می‌ایستادم و تصور آن در سوز سرمای صبحگاهی بیشتر اذیتم می‌کرد. هنوز هم باور نمی‌کردم در درون انقلاب هستم. به تدریج بقیه زندانیان سیاسی و هم‌پرونده‌هایم آزاد می‌شدند. پسرعمه‌ام جزو آخرین زندانیانی بود که در دی ماه ۱۳۵۷ از زندان اوین آزاد شد.

روزهای قبل از انقلاب در ایران حکومت نظامی بود. هنوز گیج بودم که انقلاب رخ داد. روز ۲۲ بهمن در تهران بودیم. بلافاصله تصمیم گرفتیم به تبریز برگردیم. هر دو سرگردان در میدان آزادی (شهید سابق) ایستاده بودیم. مینی‌بوس کوچکی در حال حرکت بود. دنبالش دویدیم. ایستاد. دلش به حال ما سوخت. کرایه بالایی تقاضا کرد. قبول کردیم. مینی‌بوس پر بود. جایی برای نشستن نداشتیم. کمک‌راننده دو تا پیت حلبی به ما داد که روی آن بنشینیم. دوروز بود نخوایده بودم. از لحظه تدارک راهپیمایی ۱۹ بهمن به مناسبت بزرگداشت سالگرد سیاهکل تا روز بعد از آن، و بعد رویداد انقلاب، چشم برهم نگذاشته بودم. گرمای درون

مینی بوس و ازدحام مردم درون آن، خواب به چشمانم آورده بود. به شوخی به پسرعمه‌ام گفتم با چوب کبریت هم نمی‌توانم چشم‌هایم را باز نگه دارم. در شهر کرج زن و شوهری پیاده شدند. تاروی صندلی نشستم به خواب رفتم. بی‌هوش شدم. نصف شب به تبریز رسیدیم. تب و تاب تهران انقلابی در تبریز محسوس نبود. راننده مسافرها را دروازه شهر تبریز پیاده کرد. خواهش کردیم ما را به خانه برساند. قبول کرد.

بلافاصله در اکثر شهرهای بزرگ و کوچک از جمله تبریز ستادهای انقلابی تشکیل شد. اکثر تشکلهای قبل از انقلاب و بعد از انقلاب شروع به سازماندهی خود و هواداران شان کردند. طرفداران آیت‌الله خمینی کارشان راحت بود. قبل از انقلاب مساجد را به کمیته‌های انقلاب تبدیل کرده بودند. بعد از انقلاب هم تمامی سازمان‌های دولتی رژیم قبلی را تصرف کرده بودند. بقیه نیروهای انقلابی که نقشی در سازماندهی جنبش داشتند مانند فدایی‌ها و مجاهدین ستادهای خود را در دانشگاه‌ها برپا کردند. اکثر نیروی هوادار این دو جریان را دانشجویها و اقشار متوسط جامعه که اکثراً فارغ‌التحصیل همان دانشگاه‌ها بودند، تشکیل می‌دادند. فدایی‌ها در تهران دانشکده فنی را ستاد خود اعلام کردند.

ستاد چریک‌های فدایی شاخه تبریز در ساختمان گارد دانشگاه تبریز برپا شد. در آن وضعیت انقلابی، طبیعی به نظر می‌آمد هر کدام از نیروهای دخیل در انقلاب محق به سهم‌خواهی باشند. دانشگاه‌ها را نیروهای چپ تسخیر کردند. اکثر سخنرانی‌ها و جلسات بزرگ در آمفی‌تئاتر دانشکده پزشکی برگزار می‌شد. بعد از مدتی به زیرزمین دانشکده پزشکی منتقل شدیم. من در بخش

ارتباطات ستاد سازمان در تبریز کار می‌کردم و از طریق تلفن، به تمام ستادهای کشور وصل بودم. نزدیک ۲۰ ساعت در شبانه‌روز کار می‌کردم. از طریق تلفن اخبار را از سراسرایران دریافت می‌کردم و هر روز در دیوارهای دانشکده، اخبار جدید را در اختیار همه قرار می‌دادم. تصمیمات رهبری در تهران و سؤال آن‌ها را یادداشت می‌کردم و به اطلاع مسئول سازمان، هادی میرمویدی - با نام مستعار «بهمن» - می‌رساندم. بهمین قبل از انقلاب هم مسئول شاخه آذربایجان سازمان فدایی بود.

او دانشجوی رشته ماشین‌آلات کشاورزی در تبریز بود که در زمستان ۱۳۴۹ در تبریز دستگیر و به زندان عشرت‌آباد در تهران منتقل شده بود و در اواخر سال ۱۳۵۳ از زندان آزاد شده بود. در زندان عشرت‌آباد با بیژن جزنی و بهروز ارمغانی هم بند بود. بهمین در زندان طرفدار نظرات بیژن بود. بعدها که فهمید بهروز ارمغانی دوست و مسئول من در سازمان فدایی بود، از آشنایی خود با بهروز گفت. تعریف می‌کرد بیژن جزنی در نزد باجوها و مسئولین زندان خیلی قابل احترام بود. کادر زندان معمولاً درخواست‌های او را تقبل می‌کردند. از کادر زندان تقاضا کرده بود حوضی خرابه وسط حیاط عشرت‌آباد تعمیر و قابل استفاده بشود تا تابستان‌ها کمی محوطه حیاط خنک بشود. او پیشنهاد کرده بود زندان فقط مصالح ساخت را در اختیار زندانیان قرار بدهد. گفته بود ما مهندس داریم خودمان حوض را می‌سازیم. مهندس مورد نظر بهروز ارمغانی بود که حوض را طراحی و با کمک بقیه درست کرد. بهروز قبل از دستگیری‌اش با تعدادی از اعضا «گروه مهندسین تبریز» پروژه ساخت زندان جدید تبریز را هم بر عهده داشت. طنز روزگار این بود که تعدادی از اعضا همان گروه، مدت محکومیت خود را

در همان زندانی که ساخته بودند سپری کردند. ارسطو برادر بهروز ارمغانی، استاد ریاضی دانشگاه تبریز بود. خانواده بسیار با فرهنگ و دوست داشتنی بودند. بعد از آزادی از زندان به دیدارشان شتافته بودم. دو روز قبل از کشته شدن بهروز او را دیده بودم. از بهروز برای شان گفته بودم. درد دل کرده بودیم.



## فصل سوم.

### آذربایجان پس از انقلاب

در تبریز، هواداری از سازمان در بین مردم و به خصوص دانشجویان، دانش‌آموزان و بخش بزرگی از تکنسین‌ها و کارگران جوان زیاد بود. بعد از انقلاب، هواداران سازمان چندین خانه مناسب را در اختیار سازمان قرار داده بودند. کادرهای حرفه‌ای در آن خانه‌ها زندگی می‌کردند. کادرهای سازمان که اهل تبریز بودند با خیال راحت در خانه خود مقیم بودند. اکثریت مردم از آن‌ها حمایت می‌کردند. به خاطر آزادی‌شان از زندان شاه، جشن و سرور برپا کرده بودند. در روزهای اول انقلاب «فالانژها» قدرت خود را به نمایش نگذاشته بودند. آنان هنوز پرخاش و حمله جدی به سایر نیروهای انقلابی نمی‌کردند. شاید آن‌ها هم مثل بقیه نمی‌دانستند اوضاع به کدام سو چرخش خواهد کرد. البته برخی اوقات سعی می‌کردند اینجا و آنجا سخنرانی‌ها را به هم بریزند و شعار «حزب فقط حزب الله» سر بدهند.

تبریز وضعیت خاصی داشت. مردم شهر در عین حال که سنتی بودند، ولی در حافظه تاریخی آن‌ها، جنبش‌های بزرگ چه قبل از مشروطه، چه در طی مشروطه و چه در حوادث بعد از آن ثبت شده بود. در خاطره صنوف تبریز از جمله کفاشان نوستالژی دوران نفوذ حزب توده از بین نرفته بود. در دوره پهلوی دوم گسترش کارخانجات صنعتی چشم‌گیر بود. کارگران و تکنسین‌های کارخانجات جدید جوان و تحصیل کرده بودند. تعداد قابل

توجهی از کارگران و کارکنان تراکتورسازی، ماشین سازی و موتورزن تبریز هوادار سازمان بودند. گرایش چپ در میان آن مافراوان بود. سرمایه دارهای تبریز از توانمندی مالی زیادی برخوردار بودند و کارخانه دارهای موفق و قابل احترام در سطح شهر نیز کم نبودند. ثروت زیادی در دست تجار سنتی بازار و تجار مدرن وجود داشت. مرجع تقلید اکثر مسلمان های تبریز و مردم در آذربایجان شرقی آیت الله کاظم شریعتمداری بود. تعداد طرفداران «امام خمینی» هم قابل ملاحظه بود. پیچیدگی قضیه آنجا بود که نیروهای مسلمان که نقشی در تحولات انقلابی داشتند به لحاظ سیاسی طرفدار انقلاب بودند ولی به لحاظ مذهبی مقلد شریعتمداری محسوب می شدند. مرجع تقلید توده کارگران مسلمان و روستاییان در آذربایجان شرقی شریعتمداری بود. بعضی از حوادثی که بعد از انقلاب در تبریز و آذربایجان رخ داد و بر فعالیت سازمان ما تأثیر گذاشت ناشی از این پیچیدگی بود. من فقط آن بخش از ماجراهایی که سازمان فدایی در آن تاریخ درگیر آن شد و من از نزدیک شاهد آن بودم را به تصویر می کشم. در مورد حوادث آذربایجان به مانند حوادث انقلاب پنجاه و هفت، ده ها کتاب، مقاله و تحلیل از زوایای متفاوت نوشته شده است.

در فروردین ۱۳۵۸ سازمان فدایی در فراندوم جمهوری اسلامی شرکت نکرد. علت را محدودیت در انتخاب آزادانه مردم برای نوع دولت آینده اعلام کرد. در آذربایجان شرقی به غیر از سازمان ما، دفتر آیت الله شریعتمداری هم در بیانیه ای محدودیت در گزینش نوع دولت آینده را نقد کرد ولی از هواداران و مقلدین خود دعوت کرد در انتخابات شرکت کنند. در برگه های انتخابات عبارت «گذر

از رژیم قبلی به جمهوری اسلامی» درج شده بود. رنگ برگه با جواب «آری» سبز بود و جواب «نه» قرمز بود.

از طریق یکی از کادرهای رهبری سازمان در تهران، به ما اطلاع داده شد که حزب خلق مسلمان تمایل دارد تا با رهبری شاخه تبریز سازمان فدایی در ارتباط باشد. این اولین اظهار تمایل حزب خلق مسلمان برای برقراری رابطه در آذربایجان بود. حزب تازه تأسیس خلق مسلمان در تهران، قم و تبریز فعال بود. شهر تبریز نقش مرکزی در فعالیت حزب تازه تأسیس داشت. خیلی‌ها بر این نظر بودند وقتی طرفداران «امام خمینی» حزب جمهوری اسلامی را در ۲۹ بهمن ۱۳۵۷ تأسیس کردند، هواداران آیت‌الله شریعتمداری هم شش روز بعد از آن، «حزب جمهوری اسلامی خلق مسلمان» را در پنجم اسفند همان سال ایجاد کردند. آن زمان از نظر چپ‌ها آیت‌الله شریعتمداری به عنوان آیت‌الله درباری و لیبرال تعریف می‌شد. سازمان فدایی چپ بود و به شدت طرفدار انقلاب بود. هر سه نیروی مطرح در تبریز (طرفداران خمینی، شریعتمداری و فدایی‌ها) هوادار انقلاب بودند. اما تعریف شریعتمداری‌ها از انقلاب متفاوت بود. با این توصیف، شاخه تبریز هیچ تمایل و انگیزه‌ای برای ایجاد این رابطه از خود نشان نداد. موضوع به فراموشی سپرده شد. آن زمان سازمان فدایی تنها وجه مشترکی که با حزب خلق مسلمان داشت، نقد هر دو به شیوه برگزاری فراندوم بود. طرفداران آیت‌الله شریعتمداری به شیوه برگزاری فراندوم اعتراض کرده بودند ولی در آن شرکت کردند. سازمان چریک‌های فدایی نه تنها نقد به شیوه برگزاری فراندوم داشت، بلکه در آن شرکت هم نکرد. سیاستی که احزاب کرد هم در پیش



گرفته بودند. در حالی که بقیه نیروهای سیاسی مطرح در انقلاب با گرایش‌های چپ و راست جملگی در رفراندوم شرکت کردند. مدت کوتاهی نگذشت که طرفداران «امام خمینی» دسته‌های حزب الله را سازماندهی کردند. آیت الله قاضی اولین امام جمعه تبریز در بعد از انقلاب بود و «کمیته‌های انقلاب اسلامی» تبریز تحت فرمان او بودند.<sup>۱</sup> اعضای در کمیته‌ها بودند که طرفدار شریعتمداری به حساب می‌آمدند. برخی از شعبه‌های کمیته فقط دست طرفداران «رهبرانقلاب» بودند و شعبه‌های دیگر تحت تسلط و فرمان «شریعتمداری چی‌ها» بودند. هر دو کمیته مسلح بود. در اوایل انقلاب تفکیک عملکرد این دو کمیته در فشار بر نیروهای چپ سخت بود. وقتی اختلافات بین آن دو نیروی سیاسی مذهبی شدت گرفت، هواداران حزب خلق مسلمان به خصوص مقامات رسمی، در صدد تلطیف رابطه با ما برآمدند. آیا این سیاست در کمیته‌های تحت کنترل‌شان هم جاری شد؟ روایت‌ها متفاوت است.

هتاکی حزب الله به سایر نیروها در تبریز بالا گرفت. حمله معمولاً به جلسات سخنرانی با فحش و شلوغ کاری شروع می‌شد و در نهایت به برخورد فیزیکی منتهی می‌شد. در سطح شهرولی با چماق و زنجیر به تظاهرکنندگان حمله می‌کردند. در آن ایام، حزب الله هنوز از اسلحه استفاده نمی‌کرد. آنان چندین بار جلسات کارگری سازمان فدایی را در آمفی تئاتر دانشکده پزشکی تبریز برهم زده بودند.

۱. کمیته و شهربانی با هم ادغام شده و با نام نیروی انتظامی ادامه کار دادند.

آخرین ابتکار حزب الله برای برهم زدن جلسات مان، که یادآوری آن مدت ها باعث خنده ما می شد، اصرار معصومانه آن ها برای شرکت در یکی از جلسات سخنرانی بود که کارگران کفاش، حفاظت از سالن سخنرانی را بر عهده داشتند. سخنران آن جلسه، تکنسینی از کارخانه موتورن بود. کارگران حزب الله اصرار داشتند در جلسه شرکت کنند و به سخنرانی گوش بدهند. آن ها ادله می آوردند که آنان هم کارگر هستند و چرا اجازه ورود به سالن را ندارند. محافظان جلسه دو دل شده بودند. می دانستند تعدادی از آن ها به اصطلاح آن روزی کارگران «فالانژ» هستند. با شک و تردید بسیار با شرکت آنان موافقت کردند. سالن آمفی تئاتر پر بود. راهروی منتهی به سالن هم پر بود. نمی توانستم تعداد شرکت کنندگان را تخمین بزنم. حدود هزار و پانصد نفر می شدند. من همیشه جزو آخرین نفراتی بودم که به چنین جلساتی وارد می شدم. همیشه به میز تلفن زنجیر بودم. در راهرو ایستاده بودم. هنوز چند دقیقه ای از سخنرانی نگذشته بود که هیاهویی از سالن سخنرانی به گوش مان رسید. میکروفن قطع شد. نگران شدم و با زحمت بسیار خودم را به سالن رساندم. وقتی به سالن رسیدم، هیاهو تبدیل به خنده و مزاح کارگران شده بود. کارگران حزب الله پیش از ورود به سالن آمفی تئاتر، چندین گنجشک را مخفیانه در زیر لباس های خود پنهان کرده بودند. وقتی سخنرانی شروع می شود مدتی صبر می کنند و سپس در اولین فرصت، گنجشک ها را هوا می کنند. گنجشک ها برای فرار از سالن خود را به شیشه های بلند سالن آمفی تئاتر می کوبیدند و دوباره به پرواز درمی آمدند. جلسه به هم خورد. جمعیت در جلوی سالن بر روی چمن های محوطه تجمع کردند. جلسه سخنرانی تبدیل به بحث های گروهی شد. در دلم می گفتم عجب ابتکاری

به کار بستند. به عقل جن هم نمی‌رسید به این شکل صلح طلبانه بشود جلسه به هم زد. البته زیاد هم صلح طلبانه نبود. درگیری لفظی بوجود آمد. در میان انبوه کارگران تشخیص این که چه کسانی جلسه را به هم زدند قابل شناسایی نبود. امنیت کارگران به عهده سازمان بود. به همین خاطر کمیته رهبری سازمان بلافاصله تصمیم گرفته بود کارگران سالن آمفی تئاتر را ترک کنند. نگرانی از اقدام بعدی «فالانژ»ها وجود داشت. بعدها هرکس در دوره‌می‌ها شلوغ می‌کرد به شوخی به همدیگر می‌گفتیم «گنجشک هوا نکن».

بخش‌هایی از «کمیته انقلاب اسلامی تبریز» که زیر نفوذ حزب‌الله بودند، فشار را برای تخلیه ستاد فدایی‌ها افزایش دادند. رهبری سازمان فدایی تبریز، برای جلوگیری از برخوردهای خشن، تصمیم گرفت ستاد مستقر در دانشگاه را تخلیه کند. در آن زمان رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای استاندار آذربایجان شرقی بود. اواخر اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸ بود. قبل از تخلیه ستاد، تعدادی از اعضای یکی از شعبه‌های کمیته انقلاب اسلامی که زیر نفوذ حزب خلق مسلمان بودند، به دیدار ما آمدند. هر هفت نفر مسلح بودند. چهار مرد و سه زن بودند. زنان گروه مسلح، مثل ما بی حجاب بودند. بهمین به آن‌ها گفت ما هم مثل شما و هر جریان سیاسی دیگری که در انقلاب شرکت داشت، جایی یا دفتری می‌خواهیم که رابطه با اعضا و هواداران مان حفظ شود. قول دادند جایی برای دفتر سازمان در اختیار ما قرار بدهند. قبل از تخلیه ستاد، موسی خیابانی از مجاهدین که تبریزی بود و آن زمان در تبریز بود با گروهی به بازدید از ما به ستاد آمدند. جالب بود که آن‌ها هم مسلح به مسلسل بودند. ما غیر مسلح‌ترین نیروی انقلابی در آن روزها بودیم. فقط تعداد انگشت‌شماری که قبل از انقلاب چریک بودند کلت

کوچکی زیرلباس خود حمل می‌کردند. سازمان به سیاق قبل از انقلاب، تشکلی مسلح تعریف می‌شد، ولی در روال زندگی عادی، چه در داخل ستاد سازمان و چه در جامعه، اسلحه‌ای در کار نبود. وقتی مجبور شدیم ستاد مستقر در دانشگاه را تحویل بدهیم، من برای حفظ ارتباط سازمان با تهران و بقیه شهرها به منزل والدینم نقل مکان کردم. از تلفن منزل پدری به همه جا زنگ می‌زدم. بعضی وقت‌ها ساعت‌ها پشت تلفن بودم. باید مقاله‌ای را برای سایر شهرها می‌خواندم بعضی وقت‌ها باید مطالب آن‌ها را تندنویسی می‌کردم.

اوضاع آشفته‌ای بود. هنوز وضعیت انقلابی بود. هرج و مرج در تمام تصمیم‌گیری‌ها مشاهده می‌شد. شرایط انقلابی تداوم داشت و مقامات شهر به خصوص امام جمعه تبریز هنوز نمی‌توانستند تصمیمی درباره سازمان فدایی بگیرند. وضعیت انقلابی و حمایت بخشی از مردم و به خصوص کارگران از سازمان، اجازه برخورد خشن رسمی نمی‌داد. فشار به سازمان فدایی به شکل غیرمستقیم از طریق حزب الله پیش می‌رفت که به شدت نیز خشن بود. وقتی به مقامات رسمی مراجعه می‌کردیم، از خود سلب مسئولیت می‌کردند.

رهبری شاخه آذربایجان به پشتوانه نیروی خود و قول همکاری مقامات شهر، تصمیم گرفت ساختمان پیشاهنگی در «قاری کورپسی» در تقاطع خیابان «خاقانی» و «چای‌کنار» را که قبل از انقلاب ساخته شده بود و هنوز افتتاح نشده و خالی بود، تبدیل به ستاد خود بکند. وسایل و تجهیزات سازمان را با وانت بار به ساختمان منتقل کردند. تعداد زیادی از هواداران برای پشتیبانی از فداییان دوروبر ساختمان حضور یافتند. اعضا مشغول چیدن دفتر

و باز کردن وسایل شدند. بعد از ظهر بود که دسته‌های حزب الله ساختمان را محاصره کردند. اول با چوب و چماق به هواداران حمله کردند و بعد از پراکنده کردن آنان به ساختمان رسیدند. اعضا و کادرها در درون ساختمان بودند. حزب الله این بار مسلح آمده بود. وارد ساختمان شدند و تهدید به شلیک کردند. بهمین بعد از مشورتی کوتاه با اعضا و کادرها، برای جلوگیری از درگیری به شکل جمعی تصمیم گرفتند ساختمان را ترک کنند. رهبری شاخه تبریز، به همه قول داد سازمان دوباره برای گرفتن ستاد مذاکره خواهد کرد. بهمین و اتابک فتح الله زاده یکی از اعضای سازمان آخرین نفراتی بودند که ساختمان را ترک کردند. هنوز از پله‌های ساختمان پایین نیامده بودند که به طرف شان تیراندازی شد. تعدادی از جمعیت از ترس پراکنده شدند. تعدادی به کمک بهمین و اتابک آمدند. تیر به پای اتابک خورده بود. او خونریزی شدیدی داشت. بهمین بلافاصله پای اتابک را می‌بندد. دوستان اتابک را با اتومبیل به بیمارستان می‌رسانند. استخوان پای او شکسته بود. بهمین به استانداری زنگ می‌زند و ماجرا را تعریف می‌کند. از استانداری یک کارمند و چهار نیروی انتظامی شهربانی به محل می‌آیند تا حزب الله را متفرق کنند. سردسته گروه حزب الله، کارمند را به کناری می‌کشد و با پرخاش و تندخویی، مجبورش می‌کند که از راه آمده برگردد. چهار نیروی انتظامی شهربانی را هم خلع سلاح می‌کنند و با خود می‌برند. کارمند استانداری به بهمین می‌گوید زور ما به این‌ها نمی‌رسد. چهار نیروی انتظامی بعد از چند روز آزاد می‌شوند.

فردای آن روز بهمین، به همراه حمید حمیدیگی از کادرهای رهبری تبریز، به ملاقات مقدم مراغه‌ای می‌روند. مقدم مراغه‌ای

تأکید می‌کند عنوان‌های اداری کنونی پوشالی هستند و کاری از دستش ساخته نیست. مقدم مراغه‌ای در اسفند ماه ۱۳۵۷ از طرف وزیر کشور احمد صدر حاج سید جوادی در دولت مهدی بازرگان استاندار آذربایجان شده بود. بعد از درد دل پیشنهاد می‌کند هیأت با آیت الله قاضی امام جمعه تبریز مذاکره کند. تا آنجا که به یاد دارم مقدم مراغه‌ای در خرداد ۱۳۵۸ استعفا داد و به تهران رفت. او از طرف حزب خلق مسلمان کاندید مجلس مؤسسان «خبرگان بعدی» بود. او در مجلس خبرگان در اعتراض به تصویب «اصل ولایت فقیه» سخنرانی کرد و بعد از حمله مسلحانه به دفتر حزب خلق مسلمان، مجبور به فرار از ایران شد.

چند روز بعد بهمن و حمید، به توصیه مقدم مراغه‌ای به ملاقات آیت الله قاضی رفتند. دو تاجر معروف تبریز هم در جلسه شرکت داشتند. حضار شروع به تعریف و تمجید از فدایی‌ها می‌کنند و این که چقدر در پیروزی انقلاب نقش داشتند و تعارفات این چنینی را نثار هیأت مذاکره‌کننده می‌کنند. پیشنهاد سازمان برای کسب محلی با عنوان دفتر در شهر را رد می‌کنند. در نهایت پیشنهاد می‌کنند خانه یکی از ساواکی‌ها را که در منطقه ولی عصر (ولیعهد قدیم) مصادره و تصاحب کرده بودند، در اختیار ما قرار بدهند. بهمن می‌گوید ما اول باید ساختمان را ببینیم و بعداً نظر بدهیم. آن‌ها هم قول می‌دهند وسایل متعلق به سازمان را که در ساختمان پیشاهنگی جا مانده بود، به فداییان عودت بدهند.

وقتی آدرس محل جدید را دریافت کردیم من با بهمن و چند دوست دیگر برای دیدن خانه به منطقه ولیعصر رفتیم. به زحمت خانه را پیدا کردیم. دست‌آخر خانه‌ای تک‌افتاده را یافتیم واقع در منطقه‌ای غیرمسکونی که جاده منتهی به آن، هنوز خاکی بود. هر

چهار طرف خانه با پنجره‌های بزرگ به بیرون دید داشت. بدون درنگ خانه را ترک کردیم. خانه برای تأمین امنیت جانی افراد بسیار خطرناک بود. نه تنها افراد مستقر در آنجا در معرض خطر جانی قرار می‌گرفتند، بلکه مسافت طولانی از شهر به آن منطقه، امکان رجوع اعضا یا هواداران به دفتر را غیرممکن می‌ساخت. خانه همه امتیازات لازم را برای قطع رابطه با بدنه هواداران و اعضا، یک جا در خود داشت.

از خیرستاد گذشتیم. به تدریج شروع به سازمان‌دهی جدید کردیم. جلسات بزرگ به چندین جلسه کوچک تبدیل شد. ارتباط با اعضا و هواداران به شکل دیگری ادامه پیدا کرد. فعالیت ما کاملاً علنی و سیاسی بود. نشریه‌ها علنی به فروش می‌رفت. دانشگاه هم چنان پشتیبان ما بود. جلسات سخنرانی و کنسرت «عاشیق‌ها» برگزار می‌شد. انتخابات مجلس مؤسسان در راه بود. برای آن انتخابات کاندیدا معرفی کردیم و نامشان را به ثبت رساندیم. نشریه محلی «راه سرخ» را به راه انداختیم. حزب‌الله از حمله و هتک حرمت بقیه نیروها دست نکشیده بود. هواداران هم تاکتیک‌های مناسب را برای خنثی کردن عملیات خرابکارانه آن‌ها پیدا کرده بودند. در یک تظاهرات وسیع وقتی مورد حمله قرار گرفته و پراکنده شدیم در یک کوچه فرعی در اطراف «باغشمال» در تور حزب‌الله گرفتار شدم. قیافه‌های خشن و فحش‌های رکیک آنان من را به وحشت انداخته بود. چند مرد قوی هیکل زنجیر به دست بودند. فکر می‌کردم اگر دستگیر بشوم و اگر بخواهند تعرضی به من بکنند چه کار باید بکنم. این تصور چنان اضطراب و وحشتی بر وجودم مستولی کرده بود، که فقط جیغ می‌زدم. چند نفر از رفقای مرد که همان اطراف بودند، صدای جیغ من را شنیده بودند. آن‌ها

شروع به دویدن به سمت ما کردند و من با مشاهده آن‌ها، زندگی دوباره یافتم. یکی از آن‌ها سیروس مددی بود. چند نفرشان با حزب الهی‌ها گلاویز شدند و سیروس توانست من را از محاصره آن‌ها نجات بدهد. چندتایی از دوستان به شدت زخمی شدند. عذاب وجدان گرفته بودم به خاطر من چنین بلایی سر آن‌ها آمده است. بعد از آن حادثه سعی می‌کردم در تجمعات بزرگ ظاهر نشوم.

اختلافات میان «خط امامی‌ها» و «شریعتمدارچی‌ها» تشدید شده بود. در تابستان ۱۳۵۸ ناگهان قیمت میوه بالا رفت. میوه همیشه در ایران و به خصوص تابستان‌ها قیمت متعارفی داشت. صعود ناگهانی قیمت میوه باعث خشم مردم و جوانان شد. معترضان به میدان تهر بار رفتند و دست به تظاهرات زدند. به چند مغازه عمده فروشی حمله کردند و تمام هندوانه‌های مغازه‌ها را شکستند. شهر برای چند ساعتی متشنج شد. مردم این اعتراض را جنبش هندوانه نامیدند. بعد از پرس و جوهای فراوان، معلوم شد هر جریانی نقشی در آن ماجرا داشته است. ما اول گمان می‌کردیم که دعوا بین «خط امامی‌ها» و «شریعتمدارچی‌ها» است. بعدها شنیدیم از طرفداران اشرف دهقانی تا پیکار و حتی مجاهدین خلق هم نقشی در بروز ماجرا داشتند. تبریز هم به مانند همه شهرهای بزرگ، سال ۵۸ را با افت و خیز در تحولات سیاسی، بحث‌های گروهی در دانشگاه‌ها، قهوه‌خانه‌ها، تظاهرات و حمله حزب الله، و دستگیری‌های چندروزه در کمیته‌ها گذراند. قتل امام جمعه تبریز «آیت الله قاضی» در تاریخ ده آبان ۱۳۵۸، اوضاع متشنج را متشنج‌تر کرد. یکی از اعضای گروه فرقان او را به قتل



رسانده بود. بعد از او آیت الله مدنی امام جمعه تبریز در شهريور ۱۳۶۰ توسط سازمان مجاهدین خلق ترور انتحاری شد.

آخرین رویداد سیاسی مهم که شهر را کاملاً به تشنج کشاند، رویارویی خشونت بار طرفداران «امام خمینی» و هواداران «شریعتمداری» بود. هواداران شریعتمداری در حزب خلق مسلمان متشکل شده بودند و هماهنگ با یکدیگر فعالیت می کردند. در مرداد ۱۳۵۸، مجلس مؤسسان شروع به تدوین قانون اساسی کرد. پیش نویس قانون اساسی اول انقلاب در بین نیروهای سیاسی مورد مناقشه بود. محور اصلی بحث بر سر وارد کردن «اصل ولایت فقیه» در پیش نویس اولیه بود. آیت الله شریعتمداری و به تبع آن حزب خلق مسلمان و هم چنین جبهه ملی، نهضت آزادی، حقوقدانان تدوین کننده اولین پیش نویس قانون اساسی، مهدی بازرگان نخست وزیر وقت و آیت الله طالقانی، جملگی خواستار عدم تصویب «اصل ولایت فقیه» در قانون اساسی بودند. در این میان مرگ آیت الله طالقانی و سپس استعفای بازرگان از نخست وزیری بعد از حمله به سفارت امریکا در تهران، اوضاع سیاسی را به شدت متشنج تر کرد.

سازمان در تبریز، کمیته های حزب الله و «فالانژهای» وابسته به آن ها را نیروهای ارتجاعی می دانست و در نشریه محلی «راه سرخ»، خشونت آنان را نقد می کرد و به علاوه، رویدادهای شهر و حرکات سیاسی را منعکس می کرد. از سوی دیگر، سازمان فدایی با اتکا به تفکرات چپ خودش، شریعتمداری و حزب خلق مسلمان را «جریان لیبرالی» و مذموم ارزیابی می کرد. لیبرال و لیبرالیسم به منزله ناسزایی سیاسی در نزد ما تلقی می شد. با شناختی که بعدها از لیبرال و لیبرالیسم یافتیم، خطا در این نام گذاری ها برایم روشن

بود و در واقع هیچ‌کدام از شخصیت‌های سیاسی که ما آن‌ها را لیبرال خطاب می‌کردیم، متأسفانه یا لیبرال نبودند یا اشتراکات اندکی با تفکرات لیبرالی داشتند.

سال‌ها بعد، در بازاندیشی نسبت به وقایع آن دوران، به این نتیجه رسیده بودم که فارغ از ایدئولوژی مان و به رغم چپ بودمان، باید تشخیص می‌دادیم که متحد سیاسی ما «خط امامی‌ها» نیستند.

تا آن زمان سازمان در ادبیات‌اش دولت بازرگان را به خاطر مماشات با غرب محکوم می‌کرد. اما در تبریز، واقعیت سیاسی ما را مجبور به سیاست‌گذاری محلی برای پاسخگویی به مسائل جاری در آذربایجان کرده بود. بنا به تفکر چپ ضد امپریالیستی و ضد شاه در سازمان، ما در تبریز هر دو جریان مطرح در آذربایجان را غیردموکراتیک می‌دانستیم. در حالی که این ارزیابی در پراتیک سیاسی جواب نمی‌داد. هواداران خلق مسلمان در آذربایجان توقع داشتند ما از آن‌ها حمایت کنیم.

سازمان که در فراندوم جمهوری اسلامی به شیوه برگزاری آن اعتراض کرده بود و نقد خود را در پراتیک سیاسی به نمایش گذاشته بود و به آن رأی نداده بود، در زمانی که جریان‌های سیاسی به زعم ما «لیبرال»، در اعتراض به تصویب «ولایت فقیه» متحد شدند و ضمن تأیید جمهوری اسلامی، به مخالفت با ولایت فقیه برخاستند، ما در صحنه عمل و سپس در عرصه نظر، پشت آن‌ها را خالی کردیم و به پشتیبانی از «خط امام» روی آوردیم.

در واقع حتی اگر سازمان بر این تصور بود که هدف شریعت‌مداری از طرح تکثر مرجعیت، تقسیم قدرت و ثروت در جمهوری اسلامی آینده است، یا اگر سازمان معتقد بود که

مخالفت آیت الله شریعتمداری با اصل ولایت فقیه فقط جنبه شرعی دارد، باز هم عمل سیاسی ما قابل توجیه نبود. حوادث بعدی در آذربایجان در عمل طوری پیش رفت که جامعه دچار ترورهای بی وقفه شد. شاخه آذربایجان سازمان نیز نمی توانست برخورد محترمانه انبوه هواداران سازمان به خصوص کارگران و بخشی از طبقه متوسط با خود را نادیده بگیرد. ما مجبور به اعلام مواضع مشخص در محل بودیم. واقعیت سیاسی جاری به لحاظ سیاسی اخلاقی ما را در جبهه طرفداران «امام خمینی» قرار نمی داد. بعد از تصویب اصل «ولایت فقیه» و اعتراض شریعتمداری به آن، و پخش وسیع اعلامیه های حزب خلق مسلمان در تبریز و سایر شهرهای آذربایجان شرقی، در آذرماه بود که حمله همه جانبه کمیته های انقلاب اسلامی زیر نفوذ «خط امامی ها» به کمیته های زیر نفوذ حزب خلق مسلمان و دفاتر آن ها آغاز شد. دفاتر حزب خلق مسلمان در میدان منجم، مسجد نیل چی و حکم آباد قرار داشت. آن ها هم مسلح بودند. وقتی اوضاع سیاسی به شکل دو قطبی کامل درآمد، سازمان بیش از پیش از طرف بخشی از هواداران خود زیر سؤال قرار گرفت.

مطلبی در نشریه «راه سرخ» چاپ شد که تلویحاً طرفدار مردم و خواست های آن ها شده بود. در پی انتشار این مقاله در «راه سرخ»، مقاله دیگری در نشریه کار در تهران نوشته و منتشر شد و مقاله «راه سرخ» تبریز را نقد کرد.

بهمین بلافاصله به تهران رفت تا اوضاع سیاسی در تبریز را با جزئیات به اطلاع رفقای مقیم در تهران برساند. در بین اعضای رهبری در تهران دو نظر در رابطه با موضع گیری حزب خلق مسلمان وجود داشت. مخالفان طرفداری از شریعتمداری او را «لیبرال»

ارزیابی می‌کردند و مواضع همسانی با کیانوری دبیر اول حزب توده ایران داشتند. حزب توده «خط امام» را مترقی، ضد امپریالیست و انقلابی ارزیابی می‌کرد. به یاد دارم آن دوره کتاب «راه رشد غیرسرمایه‌داری» بیش از هر کتابی در حوزه‌های سازمان مورد بحث قرار می‌گرفت. دست آخر، درباره این که موضع سازمان چه باشد رأی‌گیری شد و در نهایت، پشتیبانی از «خط امام» و محکومیت شریعتمداری رأی آورد.

بهمن دست خالی از تهران برگشت. او پاسخی برای بخشی از هواداران سازمان نداشت. نظر سازمان حتی در بین بخش‌هایی از دانشجویان که اکثراً چپ بودند مورد سؤال قرار گرفته بود. ما در آن ماجرا سکوت کردیم. در عمل بی‌طرف ماندیم. از «خط امام» هم حمایت نکردیم.

وقتی در اسفندماه اوضاع پیچیده‌تر شد، آیت‌الله خمینی برای مذاکره به بیت آیت‌الله شریعتمداری رفت، ولی شریعتمداری از مواضع خود عقب نکشید و مذاکره به شکست انجامید. در اسفندماه بود که طرفداران شریعتمداری به ساختمان رادیو و تلویزیون و فرودگاه تبریز حمله کردند. سازمان در تبریز نه می‌توانست مستقل از تهران دست به عملی بزند و نه می‌توانست دست روی دست بگذارد و نظاره‌گر باشد.

در تبریز بخشی از مردم به خصوص کارگران که اکثراً مذهبی و مقلد شریعتمداری بودند، به لحاظ سیاسی هوادار سازمان بودند. اکثر در جلسات کارگری که سازمان ترتیب می‌داد، شرکت می‌کردند. آن‌ها همانند ما، در طی یک سال بعد از انقلاب، به شدت از دست طرفداران رادیکال «امام خمینی» کلافه شده بودند.

تشکیلات تبریز در فکر اعلام موضع در محل بود که همان شب کمیته مرکزی سازمان در تهران اعلامیه‌ای منتشر کرد به این مضمون که «اگر طرفداران شریعتمداری پیروز شوند، بورژوازی لیبرال در رأس قدرت قرار خواهد گرفت.» با اعلام مواضع شفاف کمیته مرکزی، رهبری شاخه ایالتی آذربایجان به همه اعضا و هواداران خود در تبریز و سایر شهرها اعلام کرد خود را از درگیر شدن در این رویداد کنار بکشند و از لیبرال‌ها دفاع نکنند و حرکات ضد انقلاب را محکوم کنند و به تبلیغ و ترویج خط انقلاب بپردازند.

در یک حمله نظامی شبانه به بقایای کمیته و منازل افراد وابسته به حزب خلق مسلمان، دونیروی سیاسی مذهبی به جان هم افتادند و کشتار وسیعی صورت گرفت. سپس در پی دستگیری گسترده مردم در تبریز و سایر شهرستان‌ها و متعاقب آن دستگیری آیت‌الله شریعتمداری، سرانجام حزب‌الله قدرت بلامنافعی در تبریز و آذربایجان شد.

تنها یک سال از انقلاب گذشته بود و خفقان و اعدام‌ها شدت گرفت. آن ایام، بدترین روزهای زندگی من پس از انقلاب بود. از آن تاریخ به بعد نه تنها نیروهای پشتیبان سازمان ریزش کرد و اعتماد گروه‌هایی از مردم از سازمان سلب شد، بلکه اختلافات درون سازمان نیز شدت گرفت و سازمان دچار انشعابات متعدد شد. اکثر انشعابات درون سازمان، به مواضع اش در مواجهه با تحولات سیاسی سرنوشت‌ساز در آن دوران ارتباط داشت. از آن تاریخ به بعد، حمایت از خط «امام خمینی» به تدریج مبدل به یک استراتژی در سازمان شد.

## فصل چهارم.

### ازدواج با بهمن

بهمن مسئول شاخه آذربایجان و عضو هیئت سیاسی سازمان بود. یک پا در تهران داشت یک پا در تبریز. پسرعموی یکی از دوستانم بعد از انقلاب از آمریکا به ایران آمده بود. وضع مالی خوبی داشت. هوادار فدایی‌ها بود. اتومبیل بی. ام. و. محصول همان سال را در اختیار دوستم قرار داده بود تا برای کارهای سازمان استفاده کنیم. دوستم اتومبیل را در اختیار من گذاشت. بهمن در مسافرت‌های بین تبریز تا تهران از اتومبیل بی. ام. و. استفاده می‌کرد. به تدریج احساس می‌کردم نگران او می‌شوم تا وقتی که به سلامت از تهران برگردد. در وجودم اولین نشانه‌های علاقه به همسر آینده‌ام جوانه می‌زد. اولین بار نبود که عاشق می‌شدم. در نوجوانی عاشق پسر عمه‌ام شده بودم و با او ازدواج کرده بودم. ولی از آن ازدواج خوشنود نبودم. احساس می‌کردم پایه‌های آن وصلت فروریخته است. علایق دوره نوجوانی‌ام تغییر کرده بود. دیگر مسائل سیاسی و نظری کمترین نقش را در ایجاد علاقه من به افراد بازی می‌کرد. احساس می‌کردم این بار واقعاً عاشق شده‌ام. شخصیت بهمن ترکیبی از مهربانی، صمیمیت، ثابت قدمی و استقلال فکری بود. شوخ طبعی و انتقادپذیری او را می‌پسندیدم. او در عین حال منتقد منصفی بود. می‌توانست ساعت‌ها به حرف بقیه گوش کند. مشورت بگیرد و مشورت بدهد. زبان ترکی آذری را در دوره دانشجویی در تبریز یاد

گرفته بود. زبان ترکی آذری را می فهمید ولی پاسخ‌ها را به زبان فارسی می داد.

در آن ایام، یک روند پیچیده عاطفی و کشاکش‌های روحی روانی را در فرآیند جدایی از پسر عمه‌ام و هم‌پیوندی با همسر آینده‌ام، طی کردم.

دست‌آخردر بهمن‌ماه ۱۳۵۹ با بهمن ازدواج کردیم. آن موقع تهران بودیم. زیباترین روز زندگی‌ام بود. رضا غبرایی<sup>۱</sup> دوست دیرینه و همشهری همسر، مشترکاً با بهمن، زیباترین اجرای ترانه رعنا به زبان گیلکی را به نمایش گذاشتند. اگرچه یادآوری زیباترین روز زندگی‌ام همیشه همراه با شادی و شوق زندگی مشترک با همسر و غم و اندوه از دست دادن دوستان خوبی بود که با حضورشان جشن عروسی ما را سرشار از صفا و صمیمیت کرده بودند.

قبل از ازدواج با بهمن، مدت کوتاهی در گروه تهیه بولتن خبری کار کردم. این گروه کاری، مسئولیت تهیه بولتن خبری برای رهبری سازمان در تهران را به عهده داشت. گویا در پیشانی من نوشته شده بود «جمع‌کننده اخبار». هم قبل از انقلاب و اکنون بعد از

---

۱. رضا در دوره دانشجویی در تبریز هم اطاقی بهمن بود. همشهری بودند. رضا غبرایی فارغ‌التحصیل رشته فیزیک از دانشگاه تبریز بود. او از اعضای رهبری سازمان بود و در اسفند ۱۳۶۰ به دادستانی مستقر در زندان اوین مراجعه کرد تا در مورد نشریه کار به سئوال‌ات دادستانی پاسخ بگوید. رضا بطور رسمی مسئول نشریه علنی کار بود. او دیگر به خانه بازنگشت. در شهریور ۱۳۶۴ در اوین اعدام شد. حکم او محاربه بود. ما هر وقت برای دیدار والدین بهمن به لاهیجان می‌رفتیم، حتماً به خانواده رضا سر می‌زدیم. همسر او شیرین ساعدی، هم‌بند من در زندان زمان شاه بود. در عروسی‌شان در محفل کوچک خانوادگی شرکت کرده بودیم. برای مطالعه بیشتر رجوع کنید به «یک سرگذشت»، محمدرضا غبرایی، در وبسایت بنیاد عبدالرحمن برومند، در آدرس: [www.iranrights.org](http://www.iranrights.org)

انقلاب در این عرصه کار می‌کردم. وقتی حزب‌الله و طرفداران «خط امام» به ستاد سازمان در خیابان میکده تهران حمله کردند و ستاد را محاصره و تسخیر کردند، سازمان تلاش کرد ساختمان دیگری را از دولت به عنوان دفتر علنی در اختیار بگیرد. تمام تلاش‌ها نقش بر آب شد. اکثریت اعضا و کادرهای سازمان، مشی مسلحانه را رد کرده بودند. اعتقاد به مبارزه سیاسی داشتند و می‌خواستند علنی فعالیت کنند. سال ۱۳۵۹ بحبوحه جدایی و شکل‌گیری دو سازمان فدایی «اقلیت» و «اکثریت» از دل سازمان چریک‌های فدایی خلق بود.

با از دست دادن ستاد، تمام ارتباطات کادرها و اعضا دچار اغتشاش شده بود. برای گذر از این دوره تا ایجاد امکانات جدید، وظیفه برقراری ارتباط پیامی بین اعضا و کادرها را بر عهده داشتم. احتمالاً با در نظر گرفتن گستردگی سازمان من تنها فردی نبودم که این کار را انجام می‌دادم.

من در طبقه پایین خانه‌ای که والدین فرخ نگهدار در آنجا زندگی می‌کردند، مستقر شده بودم و از طریق خط تلفن مستقل در همان‌جا، قرار دوستان را به هم‌دیگر اطلاع می‌دادم و پرسش دوستان از یکدیگر را متقابلاً در اختیارشان قرار می‌دادم. اعضا یک‌طرفه با من در ارتباط تلفنی بودند. آن‌ها از تلفن عمومی به خط تلفن من وصل بودند تا مانع از ردیابی مکالمه از طریق امنیتی‌ها شود. یادم نیست چند ماه این کار را انجام دادم. نمی‌توانستم لحظه‌ای پستم را ترک کنم. فشرده‌ترین ساعات کارم از ساعت ۱۲ ظهر تا ۲۰ شب بود. ظهرناهار را یکی از اعضای خانواده به طبقه پایین می‌آورد. شب زمانی که کمی سرم خلوت می‌شد به طبقه بالا می‌رفتم و غذا می‌خوردم. شب‌ها مطالعه می‌کردم. بعضی وقت‌ها



بالا می‌ماندم و شب را به صحبت و گپ با خانواده فرخ می‌گذراندم. در طبقه پایین تلویزیون نداشتم. شب‌ها اخبار را از برادرهای فرخ جویا می‌شدم. از جنب و جوش اعضای خانواده فرخ می‌فهمیدم که پخش اعلامیه‌ها و اجرای سخنرانی‌ها هم چنان برقرار است. روزهای عجیبی بود. خاطرات خوبی از آن روزها در ذهنم باقی مانده است. در آن مدت رضا غبرایی به من سر می‌زد و اگر مشکل یا درخواستی داشتم برآورده می‌کرد.

بهمن تبریز بود. هر وقت برای شرکت در جلسه هیئت سیاسی به تهران می‌آمد، به من سر می‌زد. اما بعد از ازدواج مان، آپارتمان نسبتاً بزرگ و دل‌گشایی را در خیابان بهار تهران اجاره کردیم. بعد از تلاطمات بسیار، به آرامش روحی رسیده بودم.

اوایل سال ۱۳۶۰ بود. شش ماه از شروع جنگ می‌گذشت. کم‌کم تأثیرات جنگ ایران و عراق در زندگی روزمره مردم نمایان می‌شد. تعدادی از اقلام غذایی کوپنی شده بودند. کوپن‌ها را کمیته‌های مستقر در مساجد توزیع می‌کردند.

به یاد دارم برای دریافت کوپن باید شناسنامه نشان می‌دادیم. سازمان ما در رأی‌گیری رفراندوم شرکت نکرده بود. از آنجا که مهر شرکت در رفراندوم در شناسنامه‌ها درج می‌شد، اعضای رهبری سازمان و کادرها به لحاظ امنیتی صلاح نمی‌دیدند که از طریق مساجد کوپن دریافت کنند. در گشت‌های کمیته انقلاب، اگر کسی مهر شرکت در رفراندوم را در شناسنامه‌اش داشت، خطر دستگیری و زندانی را از سر می‌گذراند. با در نظر گرفتن این تجارب و ملاحظات، خیلی از رفقای ما برای گرفتن کوپن به مساجد رجوع نمی‌کردند.

خانواده بهمن در آن دوران سخت، در تأمین بعضی اقلام غذایی به ما کمک می‌کردند. پدر بهمن از لاهیجان چای و برنج می‌فرستاد. وقتی شنید باردار هستم هر دفعه در کیسه برنج چند عدد نارنج جا می‌داد. بقیه اعضا خانواده هم به هر طریقی به ما کمک می‌کردند. اما زندگی به تدریج سخت‌تر می‌شد.

برای تهیه مواد غذایی و پخت‌وپز برای جلسات بزرگی که در سازمان تشکیل می‌شد، قرار شده بود همه در هزینه آن شریک بشوند. تعدادی از خانواده‌ها کوپن‌های خود را در اختیار فرزندان خود در سازمان قرار می‌دادند. هر وقت جلسه‌ای در خانه ما تشکیل می‌شد به دوستان می‌گفتم خیالتان راحت باشد ما از طرف خانواده بهمن حمایت می‌شویم.

بهمن اکثر اوقات برای شرکت در جلسات سازمان به استان‌های مختلف مسافرت می‌کرد. در آن زمان، عضو شعبه مرکزی کارگری سازمان فدایی خلق «اکثریت» بودم. هفته‌ای یک روز جلسه داشتیم. محل جلسه ثابت نبود. بحث‌های نظری شعبه در مورد شورا، سندیکا و اتحادیه‌های کارگری و تاریخچه تشکیل آن‌ها از جمله مواردی بود که برایم جذابیت داشت. دوزن در شعبه بودیم. نسترن و من، گزارش‌های کارگری را تنظیم می‌کردیم. بعدها شنیدم یکی از اعضای شعبه به اسم فرامرز، پس از دستگیری در تهران اعدام شد. او همان سال صاحب دختری شده بود.

برای اولین فرزندم باردار بودم. و یار بسیار سختی داشتم که تمام امور زندگی‌ام را مختل کرده بود. مادرم برای چند هفته به تهران آمد تا از من مراقبت بکند. تا شش ماه حاملگی‌ام به سختی می‌توانستم غذا بخورم. این دوران سخت را هم از سر گذراندم و

درست یک سال بعد از ازدواج مان، در بهمن ماه ۱۳۶۰، فرزند ما به دنیا آمد. پسر سالم و درشتی بود. چهار کیلو به بالا وزن داشت. خودم لاغر و مردنی شده بودم. همه می‌گفتند «تو که چیزی نمی‌توانستی بخوری، پس این بچه از چی تغذیه کرده؟»

نامش را «روزبه» گذاشتیم. از این اسم خوشم می‌آمد. در تدوین خاطراتم، دوستی از من پرسید چرا اسم پسر را روزبه گذاشتی؟ روزبه هم در معنا زیبا بود و هم در طنین صدا نوای شاعرانه برای من داشت. معنای بهروز را داشت، ولی طنین روزبه برایم خوش آیندتر بود. وقتی او شش ماهه شد، به خاطر مسئولیت سیاسی تشکیلاتی همسرم در سازمان فدایی، دوباره عازم تبریز زادگاهم شدم. پنجمین خانه‌ای بود که در طول زندگی کوتاهم، باید مقیم می‌شدم.

## فصل پنجم.

### سقوط حزب توده

در خردادماه ۱۳۵۹ بعد از بحث‌های فراوان و جلسات متعددی که چندین ماه طول کشید، در نهایت «سازمان چریک‌های فدایی خلق» به دو سازمان مستقل به اسامی سازمان فداییان خلق ایران «اکثریت» و سازمان چریک‌های فدایی خلق «اقلیت» مبدل شد. پسوند اقلیت و اکثریت احتمالاً تقلیدی از جناح‌های منفک شده از «حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه»<sup>۱</sup> بود که نام‌های «منشویک» و «بلشویک» را برای دو جناح از حزب برگزیدند.

بحث «رد مشی مسلحانه» در سازمان موضوع جدیدی نبود. مخالفت با مشی مسلحانه به شکل فردی و حتی به شکل گروهی در قبل از انقلاب هم در درون سازمان و هم زندان‌ها شروع شده بود. در بعد از انقلاب و در دو سال اول که شور انقلابی، بی‌برنامگی و سردرگمی، تمام ابعاد جامعه و دولت را فرا گرفته بود، رد «مشی مسلحانه» ضرورتی مبرم به حساب می‌آمد. یاد می‌آید چندین ماه قبل از انشعاب، از کادرهای سازمان همه‌پرسی مخفی در مورد قبول یا رد «مشی مسلحانه» صورت گرفت. اکثریت اعضا سازمان از جمله من به رد «مشی مسلحانه» رأی داده بودیم. آن زمان تبریز بودم.

حزب توده و سازمان مجاهدین خلق ایران در فرماندوم شرکت کرده بودند و طرفدار حکومت بودند. هر دو در آن زمان پوزیسیون

---

1. Russian Social Democratic Labour Party

حکومت محسوب می‌شدند. حمایت سازمان مجاهدین از «رهبر انقلاب» و «کلیت نظام» به یک سال نکشید. آن‌ها بعد از یک سال به طرفداری از بازرگان و سپس بنی‌صدر روی آوردند. بعد از برکناری بنی‌صدر بود که کاملاً به اپوزیسیون رادیکال دولت تبدیل شدند. مجاهدین حتی در موقعیت طرفداری از حکومت جمهوری اسلامی هم نقدی به «مشی مسلحانه» خودشان در پیش از انقلاب نداشتند. در دو سال اول انقلاب، سازمان چریک‌های فدایی خلق، نیروی اپوزیسیونی به حساب می‌آمد که نفوذ قابل توجهی در جامعه داشت؛ ولی هنوز تکلیف‌اش با دولت کاملاً مشخص نبود. در آن دوره، دو موضوع رد «مشی مسلحانه» از یک سو، و بحث تعیین تکلیف در مورد مواجهه با دولت جدید از سوی دیگر، به موازات هم در سازمان ما پیش می‌رفت. این موضوع مشغولیت ذهنی زیادی را در نزد کادرها و اعضای سازمان به وجود آورده بود.

حزب توده به مانند جمهوری اسلامی، از وقوع انشعاب در سازمان ما خرسند و منتفع بود. جمهوری اسلامی انشعاب در سازمان را در راستای تضعیف اپوزیسیون ارزیابی می‌کرد. به طوری که انشعاب سازمان در رادیوایران اطلاع‌رسانی شد. در آن زمان صادق قطب‌زاده ریاست رادیو و تلویزیون را عهده‌دار بود. همزمان در روزنامه جمهوری اسلامی نیز خبر انشعاب منتشر شد. به یاد دارم در روزنامه اطلاعات که ابراهیم یزدی مسئولیت آن را به عهده داشت، مقاله مفصلی در این باره منتشر شد؛ اما نویسنده مقاله را به خاطر ندارم.

در غیاب ثبات نظری و سیاسی، و هم‌چنین موقعیت متزلزلی که در پی انشعاب در درون سازمان پدید آمده بود، فرصت مغتنمی

برای حزب توده فراهم شده بود تا به گسترش نفوذ خود در آن بپردازد. حوادث بعدی نشان داد هم ارزیابی دولت و هم ارزیابی حزب توده، با اندکی فراز و نشیب درست از آب درآمده است.

از اواسط سال ۱۳۵۹ به بعد، سازمان به دفعات دچار انشعاب شد و رفته رفته از جایگاه یک نیروی چپ مستقل و ملی «طبق نظرات بیژن جزینی» فاصله گرفت و به سمت یک «الگوی چپ سنتی طرفدار شوروی» سوق یافت.

«مشی مسلحانه» رادیکال و چریکی را نقد ورد کرد و به سوی تشکیل یک حزب سیاسی از نوع کلاسیک چپ در دوران جنگ سرد رو آورد و طرفدار اردوگاه سوسیالیسم جهانی شد. سمت‌گیری جدید، هم‌دلی با حزب توده را بالا برد و بستر مناسبی را برای آغاز فرآیند «وحدت» میان این دو نیروی سیاسی - یا حتی «ادغام» آن‌ها - مهیا ساخت.

از سال ۱۳۵۹، حزب توده ایران و به خصوص سازمان فداییان خلق ایران «اکثریت»، دفاکتو<sup>۱</sup> فعالیت علنی داشتند. فعالیت نیمه علنی نیمه مخفی این دو نیروی طرفدار انقلاب «ضد امپریالیستی» و «خط امام خمینی» هر لحظه امکان داشت غیرقانونی اعلام شود و تعادل نسبی به وجود آمده بعد از کشمکش‌های بحرانی میان دولت برآمده از انقلاب از یک سو، و این دو نیروی «نیمه اپوزیسیون - نیمه پوزیسیون» از سوی دیگر برگشت پذیر شود.

در واقع یورش به نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب، از هر نحله سیاسی، از همان ماه‌های اول انقلاب آغاز و تجربه شده بود. جبهه

---

۱. در عمل (de facto)

ملی، نهضت آزادی، انواع تشکل‌های چپ، حزب خلق مسلمان و تشکل‌های متنوع مذهبی و مجاهدین به تدریج محدود و از صحنه سیاسی کشور کنار رفته بودند. به علاوه، تعهدات طرفین مذاکره برای گذار کم‌هزینه انقلاب، میان «رهبرانقلاب» و «ارتش ایران»، یک طرفه از سوی آیت‌الله خمینی و اطرافیان او، با اعدام‌های پشت بام «مدرسه رفاه» زیرپا گذاشته شده بود.<sup>۱</sup> سرکوب نیروهای متحد انقلاب و اشغال سفارت آمریکا، اوضاع را به شدت متشنج کرده بود. اعدام سران حکومت پهلوی و هم‌چنین کشتارها و ترورها، رابطه دولت انقلابی و نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب را عمیقاً دچار ضایعات جبران‌ناپذیر کرده بود.

جنگ ایران و عراق در مهرماه سال ۱۳۵۹ و ضرورت دفاع از میهن، باعث نوعی هم‌دلی میان بخشی از نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب با دولت انقلابی شده بود. اما با گذشت دو سال و اندی از آغاز جنگ و پس از فتح خرمشهر، همه بر این گمان بودند که خطر جنگ از سرکشورد شده است و جنگ پایان می‌یابد. ولی اصرار بر ادامه جنگ، آن را از حالت دفاعی خارج کرده بود و می‌رفت تا ایران را وارد دوره خانمان‌سوز و بی‌سرانجامی کند. چشم‌اندازی در

---

۱. آیت‌الله خمینی پس از ورود به ایران، در مکانی به نام «مدرسه رفاه» مستقر شد. بعدها یک طبقه از مدرسه رفاه به دادگاه انقلاب تبدیل شد و دستگیرشدگان، در ایوانی که به حیاط مدرسه رفاه منتهی می‌شد، تسلیم نیروهای قضایی - نظامی می‌شدند. برخی از شخصیت‌های نظامی و حکومتی، پس از محاکمه سرپایی، بلافاصله در پشت بام آن مدرسه اعدام شدند. پس از انقلاب ۵۷، صادق خلخالی نخستین حاکم شرع در «دادگاه انقلاب» بود و مسئولیت بسیاری از آن اعدام‌ها را برعهده داشت. ابراهیم یزدی در نقد خلخالی در خاطراتش نوشته است که کیفرخواست متهمان پس از اعدام نوشته می‌شد.

افق برای صلح مشاهده نمی‌شد. سیل مهاجران متخصص از ایران بعد از انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاه‌ها افزایش یافته بود. به تدریج تعدادی از اقلام غذایی کوپنی شده و شماری از کالاهای مصرفی گران و کمیاب شده بودند.

در چنین وضعیت آشفته سیاسی بود که در تابستان ۱۳۶۱ دوباره به تبریز برگشته بودم. بهمن مسئول ساماندهی امور سازمان در آذربایجان شده بود. در اواسط سال ۱۳۶۱ اوضاع سیاسی در کشور پیچیده‌تر از قبل شد. حزب توده ایران و سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) به طور جدی تحت کنترل نیروی‌های امنیتی قرار گرفته بودند. آخرین جلسه مشترک این دو تشکل در سطح رهبری گویا در اواخر تابستان ۱۳۶۱ در تهران برگزار شد. خانه‌ای که در آن جلسه تشکیل شد در یک خیابان فرعی در ارتفاع نسبتاً بلندی در شمال تهران قرار داشت. بهمن برای شرکت در جلسه به تهران رفته بود. گزارشی را همراه خود داشت که از شهربانی تبریز به دست رهبری سازمان در تبریز رسیده بود. محتوی گزارش از تصمیم دولت به سرکوب حزب توده خبر می‌داد. بنا به تجربه، بهمن وقتی به خیابان مزبور می‌رسد و تعداد بسیار زیاد اتومبیل در اطراف خیابان را می‌بیند به اوضاع دوروبر خانه مشکوک می‌شود. تعداد زیاد اتومبیل‌های پارک شده تناسبی با تعداد منازل در آن خیابان نداشت. کمی از منطقه دور می‌شود تا ببیند آیا فروشگاه بزرگ یا محل تفریح در آن نزدیکی وجود دارد. منازل خیابان‌های اطراف پراکنده و اندک بودند. خیابان‌های اطراف خالی از فروشگاه و پارک تفریحی بود. حدس می‌زند خانه تحت مراقبت سازمان اطلاعات است. تصمیم می‌گیرد به محل جلسه برود و موضوع را به اطلاع دوستان برساند. گزارش شهربانی را هم در جلسه مطرح



می‌کند. اندکی بعد همان گزارش به طرق دیگر به دست دوستان فدایی در تهران می‌رسد. اندکی بعد از آن جلسه، در بهمن‌ماه ۱۳۶۱ حزب توده مورد یورش سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی قرار می‌گیرد. از نظر بهمن امکان نداشت حزب توده کمتر از ما از طرح سرکوب حزب بی‌خبر بوده باشد. عدم حساسیت حزب را نمی‌شود دقیقاً تحلیل کرد. خوش‌بینی مفرط به «خط امام»، به تنهایی قادر نیست تا بی‌اعتنایی حزب به هشدارها را توجیه کند. در اولین یورش به حزب توده ایران، تعدادی از رهبران حزب دستگیر شدند. با فاصله چند روز همسر من در تبریز دستگیر شد. این دستگیری‌ها از برگشت سریع وضعیت به نقطه نامعلوم و خطرناکی خبر می‌داد.

روز دستگیری همسر من برف شدیدی در تبریز باریده بود. من و بهمن مشترکاً یک اتومبیل داشتیم. فرزند یک‌ساله داشتم و یک‌ماهه باردار بودم. می‌بایست پسر را به خانه مادرم می‌بردم و سپس دنبال کارهای خودم می‌رفتم. قرار شد اتومبیل در اختیار من باشد. جلسه کمیته ایالتی آذربایجان بود و بهمن می‌بایست حتماً در جلسه حضور پیدا می‌کرد. مجبور شد با تاکسی برود. ساعت یک بعد از ظهر مسئول کمیته شهر تبریز تلفن کرد و چرایی عدم شرکت همسر من در جلسه را جویا شد. او «صمد اسلامی» بود که در دهه ۶۰ اعدام شد. فهمیدم بهمن دستگیر شده است. یکی از هواداران سازمان که «اقلیتی» شده بود و «توبه» کرده بود، بهمن را که منتظر تاکسی بود، می‌بیند. وقتی بهمن را به داخل ماشین گشت هدایت می‌کنند، به گوش او زمزمه می‌کند «رفیق بهمن ببخشید». همسر من بعداً تعریف کرد او آن چنان معذب و ترسان بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود که دل آدم را به درد می‌آورد. مقوله

«توبه» آن دوران برای فعالان سیاسی و تا حدود زیادی برای مردم مقوله‌آشنایی بود. فشار شکنجه، بازجویی‌های وحشتناک و اعدام‌ها، خیلی از دستگیرشدگان را به اتخاذ این تدبیر سوق می‌داد. هر شب چندساعتی اعترافات دستگیرشدگان برنامه تلویزیون صداوسیما ایران را پر می‌کرد.

بلافاصله به اتاق کار همسرم رفتم و مثل دیوانه‌ها هرچه کاغذ و نوشته روی میز بود جمع کردم و به زیرزمین خانه بردم. قدرت فکر کردن نداشتم. فقط کارهایی را سلسله‌وار انجام می‌دادم که به نظرم درست می‌آمد. احساس عجیبی داشتم، ولی احساس ترس نبود. فقط به خودم لعنت می‌فرستادم که ای کاش من با تاکسی رفته بودم. تا امروز نتوانسته‌ام احساسم را تعریف کنم ولی هر چه بود احساس درماندگی نبود. در حالی که پسرم را بغل کرده بودم، از اتاق کار تا زیرزمین را چندین بار بالا پایین رفتم تا نوشته‌ها را به زیرزمین منتقل کنم و بسوزانم. از دود کاغذها در حال خفگی بودم. پسرم شدیداً به سرفه افتاده بود. زمستان تبریز همیشه خشک و سرد است. هوا آفتابی و سرد بود. تمام حیاط خانه از برف سفیدپوش بود. از درون خانه راهی به زیرزمین نبود. برای رفتن به زیرزمین باید به حیاط خانه می‌رفتم، از پله‌ها سرازیر می‌شدم تا به زیرزمین برسم. برف‌های روی پله‌ها یخ زده بود و سرعتم را در رفت‌وآمد کند می‌کرد. دود سیاه از پنجره‌های زیرزمین به حیاط فوران می‌کرد. بوی کاغذ سوخته تمام فضا را پر کرده بود. نگران شدم همسایه‌ها متوجه دود و بوی سوختگی بشوند و به خیال آتش‌سوزی در غیاب صاحب‌خانه، به آتش‌نشانی خبر بدهند. از سوزاندن نوشته‌های همسرم دست کشیدم. سطل آبی بر روی کاغذهای نیمه‌سوخته ریختم. دوستانم از ترس این که خانه تحت کنترل نیروهای امنیتی

باشد نمی توانستند به من سر بزینند و در جابه جایی نوشته‌ها و مدارک همسرم به من کمک کنند. بعد از ساعتی، همسریکی از دوستان به سراغم آمد و از پسر م مواظبت کرد تا دست وبال من آزاد باشد. او پریشان تراز من بود. از خونسردی من روحیه گرفته بود. طنز ماجرا این بود که ما به عنوان نیروی هوادار انقلاب و «خط امام»ی تعریف می شدیم.

بهمن شب همان روز دیروقت آزاد شد. باورم نمی شد دوباره او را زنده در مقابل خود می بینم. فقط اشک شوق می ریختم. تمام اضطراب روز در اشک‌های خوشحالی ام سرریز می شد. هم‌زمان دو نفر دیگر از کادرهای رهبری سازمان در تهران و کردستان دستگیر و سریع آزاد شده بودند. بهمن طبق یکی از بندهای اطلاعیه ده ماده‌ای دادستانی کل انقلاب اسلامی آزاد شده بود. مطابق آن بند، هر جریان سیاسی غیرمسلح، می‌توانست آزادانه و طبق قانون فعالیت سیاسی داشته باشد، و بهمن به استناد آن بند از خود دفاع کرده بود. تعدادی از بازجوها او را رفیق بهمن خطاب کرده بودند. او خود را به اسم اصلی معرفی کرده بود که برای دیدار خانواده همسرش به تبریز مسافرت کرده است. در شب سرد و برفی تبریز آزاد شد. می‌گفت معمولاً شب‌ها کسی را آزاد نمی‌کنند. حدس می‌زد ممکن است از پشت شلیک کنند و بگویند موقع فرار متهم مجبور به شلیک شده‌اند. نمی‌دانست که چرا او را دستگیر کردند و چرا سریع آزادش کردند. بعدها براساس بعضی از رویدادها و اطلاعات، این‌طور تحلیل می‌شد که در چگونگی برخورد با سازمان فداییان ایران (اکثریت)، گویا دو نظر متفاوت در حکومت وجود داشت. جریانی در حکومت معتقد بود که باید هم‌زمان رهبران حزب توده و سازمان اکثریت را دستگیر کرد و آن‌ها را

غیرقانونی اعلام کرد. گویا کسانی مانند رفسنجانی و اطرافیان او مخالف این نظر بودند. آن‌ها بر این باور بودند سازمان فداییان (اکثریت) تجربه زندگی مخفی دارد و حکومت قدرت آن را ندارد هم‌زمان هر دو تشکل سراسری را غیرقانونی اعلام کند. در مورد فداییان (اکثریت) باید تاکتیک دیگری به کار می‌رفت و زمان خرید می‌شد. این دستگیری پیامی در خود داشت که حواس مان باشد همگی در تور حکومت گرفتار هستیم.

سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) دو سالی بود که سیاست «وحدت / ادغام» با حزب توده را پیشه کرده بود. جلسات مشترک شعبه‌های مرکزی سازمان و حزب در تحلیل مسائل و تصمیم‌گیری‌های اجرایی، تا حدی هم‌آهنگ عمل می‌کردند. من همراه عضو دیگری از شعبه کارگری ایالتی سازمان در تبریز جلسات مشترکی با شعبه کارگری حزب توده در همان شهر داشتیم. بگذریم که خود فرایند نزدیکی با حزب توده و تأیید سیاست‌های آن، اختلافات درون سازمان را تشدید کرده بود.

حکومت غیرمستقیم خبر داد اگر سازمان علناً از حزب توده دفاع کند و دستگیری رهبری حزب توده توسط حکومت را محکوم کند، باید عواقب آن را بپذیرد و مسئولیت حوادث بعدی بر عهده سازمان خواهد بود. اتهام جاسوسی به حزب اوضاع را سخت‌تر کرد. اتهام جاسوسی موضوع پیچیده‌ای بود. باورش برای خیلی از ماها سخت بود. تشکیلات دچار سردرگمی شده بود. رهبری سازمان بیانیه‌ای در حمایت تمام‌عیار از حزب توده نوشت. من آن زمان از محتوی بیانیه بی‌خبر بودم. بعدها فکر می‌کردم چه ضرورتی داشت سازمان تمام‌قد بدون اطلاع کامل از چگونگی ماجرا به حمایت از حزب توده برخیزد؟ شاید اگر سازمان سکوت

می‌کرد به نفع‌اش بود تا با تدبیر بیشتری تشکیلات خود را سروسامان می‌داد و حتی چه بسا در مشی خود و سیاست نزدیکی به حزب توده تجدیدنظر می‌کرد.

ماجرائی که در آن ایام از آن بی‌خبر بودیم، داستان فراریک افسر عالی‌رتبه سازمان کاگب به نام «ولادیمیر کوزیچکین»<sup>۱</sup> به بریتانیا بود. کوزیچکین طی سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۲ در ظاهر یکی از کارداران سفارت شوروی در ایران بود. اما پس از فرار از ایران در سال ۱۹۸۲ (خرداد ۱۳۶۱)، اطلاعات زیادی را در اختیار سازمان اطلاعاتی بریتانیا قرار داد. این اطلاعات شامل جزئیات مربوط به فعالیت‌های شوروی در ایران، و اسامی افرادی از اعضای حزب توده بودند که همکاری اطلاعاتی با شوروی داشتند. ظاهراً این اطلاعات نیز از طرف سازمان امنیت انگلستان، بلافاصله در اختیار جمهوری اسلامی ایران قرار می‌گیرد.<sup>۲</sup>

همسرم به تهران رفت و سرما و سکوت، خانه را فرا گرفت. یک ماهی تنها بودم. خانه را یکی از هواداران سازمان که پزشکی در تبریز بود، به خاطر آشنایی‌اش با همسرم در دوره دانشجویی، در اختیار ما قرار داده بود. کیانوری دبیر اول حزب توده ایران همیشه می‌گفت شما چقدر امکانات دارید.

زمانی که در تهران زندگی می‌کردیم، یک بار جلسه مشترک هیئت سیاسی در خانه ما برگزار شد. فرزندم شش ماهه بود و راننده کیانوری یکی از کادرهای حزب، پسرم را سرگرم کرده بود تا بتوانم از

1. Vladimir Kuzichkin

۲. برای مطالعه بیشتر در این باره، رجوع کنید به کتاب «کاگب در ایران» اثر ولادیمیر کوزیچکین، انتشارات نشر نو که در سال ۱۳۷۶ در ایران ترجمه و منتشر شده است.

مهمانان پذیرایی کنم. تا آنجا که به خاطر دارم جوانشیر مسئول شعبه تشکیلات و عضو هیئت دبیران حزب توده همراه کیانوری بود. از این پذیرایی استقبال کرده بودم. به خاطر دارم آن روزها بحث‌های جدی حول طرح جدید کیانوری در مورد شاخص‌های حکومت جمهوری اسلامی مطرح بود.

کیانوری طرحی را با مضمون «خط ضد امپریالیستی و مردمی امام خمینی» تدوین کرده بود. طرح شامل ده ماده بود. سیاست‌های حزب و سازمان می‌بایست حول این طرح برنامه‌ریزی می‌شد. این طرح با حوادثی که در جامعه رخ می‌داد و با برنامه‌های دولت و نظراتی که از طرف «رهبرانقلاب» بیان می‌شد کمترین هم‌خوانی را داشت. یکی از مواردی که در جلسه خانه ما مطرح بود، توجیه رهبری سازمان در مورد طرح کیانوری بود. اکثریت رهبری سازمان با موارد یاد داشته در طرح موافق نبودند. تعدادی هم فقط چند ماده از طرح را موجه ارزیابی می‌کردند. کیانوری در اکثر بحث‌ها سعی می‌کرد «متکلم وحده» باشد و همیشه هم موفق می‌شد. او سعی می‌کرد بقیه را با تحکم و از موضع بالا مجاب کند. بهمن بعدها می‌گفت او سیاست‌مدار واقعی در معنای «منفی» آن بود.

بخش‌هایی از بدنه سازمان با این که تز «راه رشد غیرسرمایه‌داری» را پذیرفته بودند، ولی آن چنان زیر حمله، هتاک، شکنجه و کشتار نیروهای به اصطلاح «دموکرات انقلاب» و «خط امامی» های متحد خود قرار داشتند، که نمی‌توانستند ساکت بمانند و مخالفت خود با تئوری اولیانفسکی را اعلام نکنند. بخشی از اعضا و کادرها رهبری سازمان را به چالش می‌کشیدند. آن‌ها طرح کیانوری را به کوزه ماستی تشبیه می‌کردند که قرار بود در

عالم رؤیا با آب دریا مخلوط شده و دریایی از دوغ از آن حاصل بشود. از نظر آنان امیدواری کاذب بخشی از رهبری سازمان را در خود غرق کرده بود.

آن روزها یکی از نزدیکانم پرسیده بود واقعاً بچه دوم می خواستی؟ چقدر امیدوار هستی که اوضاع به طرف آرامش می رود؟ ولی ظاهراً امیدوار بودم و بودیم و متأثر از شور جوانی و تجربه اندک سیاسی به پیش می رفتیم و فرسوده می شدیم.

یکی از روزهای بهاری اردیبهشت ۱۳۶۲ بود که بهمن خبرداد حداقلی از وسایل ام را برداشته و به تهران بروم. فهمیدم که اوضاع بدتر از آن است که تصور می کردم. دوباره می بایست شهرزادگام را به مقصد نامعلومی ترک می کردم. از آن خانه باید دل می کندم. تازه شکوفه های درختان باز شده بود. بعضی از گل ها به غنچه نشسته بودند. زمستان سرد و طولانی تبریز باعث می شود درختان با تأخیر در اوایل اردیبهشت شکوفه بکنند

یکی از دغدغه هایم کتاب ها و گل های زیبایم بود. آن ها قرار بود به دست چه کسی بیافتد؟ نمی دانستم. در نوجوانی از پدر بزرگ، پدر و عمه هایم رسیدگی به گل و گیاه را یاد گرفته بودم. از عطر گل های زیبای خانه پدر بزرگم در عصرهای تابستان تبریز، شوق زندگی در وجودم جاری می شد. هنوز هم از یادآوری آن خانه بزرگ با دیوارهای آجری قرمز و باغ زیبایش، عطر گل ها در ذهنم تداعی می شود. دل کندن از کتاب ها و گل هایم برایم سخت بود. دوستان می گفتند نگران نباشم وسایلم را جابه جا خواهند کرد. تصور این که خصوصی ترین وسایل زندگی ام در معرض دید دیگران - هر قدر که رفیق بودند - قرار خواهد گرفت، عذاب می داد.

گفتند کتاب‌هایت را در دبه‌ای جاسازی می‌کنیم و در جایی خاک می‌کنیم تا برگردی. بعدها فهمیدم وسایل مان را به گاراژ خانه پدر و مادرم منتقل کرده‌اند و کتاب‌ها را زیر کوهی در اطراف تبریز به دل خاک و تاریخ سپرده‌اند. عطرگل‌های زیبای خانه‌ام و بوی کاغذ کتاب‌هایم را در وجودم جاری و با خود همراه کردم و راهی شدم.





## فصل ششم.

### خروج از ایران

دو هفته بود که در تهران بودم. اکثر امکانات سازمان به علت دستگیری رهبران حزب توده قابل اعتماد نبود. در پی فرآیند وحدت حزب و سازمان، و تشکیل جلسات مشترک با حزب توده ایران، قاعدتاً اکثر امکانات سازمان در تعقیب و کنترل حزب توده لورفته بود. احتیاج به سازماندهی متناسب با وضعیت جدید بود. قرار شده بود همسرم در ایران بماند و در سازماندهی جدید نقش ایفا کند. نخستین گروه از رهبری سازمان در اوایل فروردین ۱۳۶۲ از ایران خارج شده بودند.

چند روز مانده به خروج گروه دوم، رهبری و خانواده آن‌ها، دوستی که قرار بود با همسر و فرزندش همراه گروه دوم ایران را ترک کند در محل قرار حاضر نشد. همه فکر کردند او دستگیر شده است. یک هفته از او خبری نشد و گمان دستگیر شدن او به یقین تبدیل شد. طبق اظهارات علی توسلی در آخرین ملاقاتی که با بهمن داشت گویا آن دوست از طرح ماندن بهمن در ایران برای سازماندهی جدید مطلع بود. رهبری تصمیم دیگری گرفت و برای خنثی کردن احتمالی اطلاعات فوق قرار شد من با همسرم همراه رقیه دانشجویی - ملقب به فران - و فردوس جمشیدی رودباری، ایران را ترک کنیم. رقیه دانشجویی و فردوس جمشیدی رودباری، هر دو از طرف سازمان چریک‌های فدایی خلق، کاندیدای شرکت در انتخابات مجلس مؤسسان و مجلس شورای ملی «شورای اسلامی

بعدی» بودند.<sup>۱</sup> در تمام دوران انتخابات، عکس و مشخصات آن‌ها در سطح شهر و حتی کشور پخش شده بود. نام آن‌ها در اسناد حکومت و اسناد مربوط به انتخابات کشور ثبت شده بود. دو کاندید یادشده به مانند سایر کاندیدها چهره‌های علنی سازمان بودند و بدیهی می‌نمود که در اولین تصمیم دولت برای تارومار کردن سازمان فداییان (اکثریت)، جان آنان در خطر جدی قرار می‌گرفت. سازمان به تدریج توانست بقیه کاندیدهای خود را از خطر زندان و اعدام نجات بدهد.

یک صبح بهاری در اردیبهشت ۱۳۶۲ مجبور به ترک ایران شدم. شب قبلش به آذین و عمویی از کادرهای رهبری حزب توده ایران در تلویزیون ایران ظاهر شده بودند و حزب توده را منحل اعلام کرده بودند.

در راه خروج از تهران و حرکت به سوی مقصد نامعلوم، برای اولین بار پس از انقلاب روسری سر کردم. فکر می‌کردم به خاطر

---

۱. رقیه دانشجویی از اعضای اولیه سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. او دکتر داروساز بود. از دانشگاه تبریز فارغ التحصیل شده بود. در سال ۱۳۵۰ دستگیر و در انقلاب بهمن ماه از زندان آزاد شده بود. رقیه دانشجویی در مرداد ۱۳۵۸ از طرف سازمان از تهران در انتخابات مجلس موسسان که بعدها به مجلس خیرگان تغییر نام داد، کاندید شده بود. او در زمستان ۱۳۵۸ یک سال بعد از انقلاب در اولین دور انتخابات مجلس شورای ملی از تهران کاندید سازمان شد. در دور دوم انتخابات که در اوایل ۱۳۵۹ برگزار شد، اسم مجلس شورای ملی به «مجلس شورای اسلامی» تغییر نام داده بود. فردوس جمشیدی رودباری از کمیته مرکزی سازمان از زندانیان سیاسی در زمان شاه بود. او پزشک بود. فردوس در انتخابات مجلس موسسان «خبرگان» کاندید سازمان از استان مازندران بود. در انتخابات مجلس شورای ملی «شورای اسلامی» از شهر قائمشهر - شاهی سابق - کاندید سازمان شده بود.

امنیت دوستان کاندید باید این کار را بکنم. حتی در راه تبریز به تهران در هواپیما روسری سر نکرده بودم. ماموران زن در فرودگاه تبریز اخطار داده بودند که جوراب هایم نازک است. باید جوراب کلفت می پوشیدم. همراه نداشتم. در اختیارم قرار داده بودند. به خاطر دارم در فرودگاه و هواپیما کسی مرا مجبور به سرکردن روسری نکرد. در آن زمان در اردیبهشت سال ۱۳۶۲، گویا حجاب فقط در ادارات دولتی اجباری بود.

نیم ساعت مانده به مرز ایران و شوروی، از موضوع خروج از ایران چیزی نمی دانستم. فکر می کردم به شهرستانی می رویم تا اوضاع متشنج سیاسی کمی آرام بگیرد. بهمن فکر کرده بود اگر احیاناً به بازرسی خوردیم و یا دستگیر شدیم، به صلاح است از مقصد نهایی بی اطلاع باشم و کمتر مورد آزار و اذیت قرار بگیرم. طبق تجربه فقط ضروری ترین اطلاعات می توانست حافظ جان و حیثیت انسان باشد. در اردییل استراحتی کردیم و دوستی که مسئول رساندن ما به لب مرز بود، به شوخی گفت آخرین چلوکباب را بخورید. من که مشغول تعویض پوشک روزبه بودم، متوجه شوخی او نشدم. نمی فهمیدم چرا دوست راننده مرتب اتومبیل را نگه می دارد و به بهانه استراحت و سیگار کشیدن، رسیدن ما را به مقصد به درازا می کشاند. هنوز نمی دانستم قصد عبور شبانه از رودخانه و خروج از ایران را داریم. او پایه پا می کرد تا هوای تاریک بشود و من بی خبر از همه چیز، معنی این کار را نمی فهمیدم. خسته شده بودم. شب به نزدیکی آستارا رسیدیم. محلی بود که باید از آنجا وارد دره می شدیم و با عبور از رودخانه آستارا وارد شوروی می شدیم. همه جا تاریک بود. سکوت محض بود. فقط چند کیلومتر از پاسگاه پاسدارها فاصله داشتیم. همیشه

کوله پشتی کوچکی به همراه داشتم که پوشک و لباس های ضروری فرزندم، مقداری شیرخشک و شیشه شیرش را درون آن جا می دادم. کوله پشتی را با عجله برداشتم و حوله بنفش رنگ هدیه مادرم در اولین سالگرد تولد او را محکم به دورش پیچیدم تا سرما اذیتش نکند. بعدها صدبار به خودم نهیب زدم چرا قیچی کوچک یا ناخن گیر بچه را در کوله پشتی نگذاشتم. آن ها که وزنی نداشتند. نمی دانستم که تا سال ها بعد، مجبور خواهم بود که ناخن های بچه هایم را با قیچی بزرگ خیاطی بگیرم. در تاشکند خیلی از مردم با چاقویا قیچی ناخن می گرفتند.

در یک موقعیت عجیبی گیر کرده بودم. فقط من از مقصد نهایی بی اطلاع بودم. احساس خوبی نداشتم ولی به روی خود نمی آوردم. چند احساس متضاد وجودم را فرا گرفته بود. از یک طرف نمی خواستم وانمود کنم خبری از مقصد نداشتم. این موضوع را کسر شأن برای خودم به حساب می آوردم. احساس می کردم بیگانه محسوب شده ام. هم زمان احساس می کردم در رابطه زناشویی من و بهمن چنین برخورد یک طرفه ای قابل قبول نیست. او چگونه به خود اجازه داده است که برای آینده من تصمیم بگیرد؟ دوباره عاطفه و عشق من به او در ذهنم می گذشت. مطمئن بودم او بدون من و روزبه ایران را ترک نمی کرد. اگر در ایران می ماندیم جان عزیزترین کس من در خطر اعدام قرار می گرفت. تمام این احساسات عذابم می داد. صبح زود به راه افتاده بودیم و تمام مدت دلهره مواجهه با گشت های بازرسی پاسدارها و دریافت فرمان «ایست» را داشتیم. درست یک روز بعد از اعلام انحلال حزب توده بود. دور از تصور نبود انبوهی از فعالان سیاسی «چپ» از مرز شمالی «شوروی» خارج خواهند شد. ولی

من از دغدغه بقیه اطلاعی نداشتم. چرا که از مقصد نهایی بی خبر بودم.

از دره سرازیر شدیم. چهار بزرگ سال و فرزندم بودیم. بارداری ام سرعت تحرک را از من گرفته بود. دوست نداشتم پسرم را از خودم دور کنم. برای این که از خواب بیدار نشود و گریه نکند به پیشنهاد دوست راننده شربت خواب به او داده بودند. من چون از مقصد بی خبر بودم اطلاعی از این قضیه نداشتم. دوست راننده در عبور دادن اولین گروه رهبری سازمان به آن طرف مرز، برای دورکردن خطر در حین عبور از رودخانه از این روش استفاده کرده بود. سکوت مطلق در پیرامون رودخانه، موفقیت در عبور از آن را تضمین می کرد. احتمالاً بنا به تجربه قبلی، راننده قبلاً شربت خواب را تهیه کرده بود.

عبور از مرز، اولین تجربه ای از این دست، در زندگی ام بود. ترس داشتم روزه را از دست بدهم. دره بسیار عمیق بود. تاریکی شب مانع از دیدن زیرپایم بود. با برداشتن هر قدم می توانستم محدوده تقریبی قدم های بعدی ام را تخمین بزنم. با کشیدن پایم به جلو، موقعیت صافی یا سرازیری دره را حدس می زدم و جلو می رفتم. دره عمیق ترازانی بود که در بدو امر تصور می کردیم. از جایی که وارد دره شده بودیم، عمق آن کمتر به نظر می رسید. کوله پشتی را به همسرم که راهنمای مسیر بود، داده بودم و کمی راحت تر حرکت می کردم. چند بار پرت شدم ولی چون کوهنورد بدی نبودم توانستم تعادل را حفظ کنم. کنار رودخانه رسیدیم. وارد رودخانه شدیم. آب سرد بود و تا بالای زانوی من رسید. لباس هایم خیس شده بود و خودم سنگین شده بودم. بهمین جلوتر از بقیه حرکت می کرد و راه را شناسایی می کرد تا جهت را گم نکنیم. فردوس پزشک بود. به

وضعیت من توجه داشت. اصرار داشت ممکن است بچه‌ام سقط بشود و یا صدمه ببیند. پیشنهاد کرد او پسرم را از رودخانه عبور بدهد. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. دوست داشتم با همسرم مشورت کنم. دلم می‌خواست در آن لحظه او در کنارم بود. ترجیح می‌دادم پسرم را به او بسپارم. طبق معمول باید تنهایی تصمیم می‌گرفتم. روزبه را به فردوس دادم. از رودخانه رد شدیم. در تاریکی محض یکدیگر را به سختی تشخیص می‌دادیم. کف رودخانه در قسمت‌هایی سنگی بود. هر لحظه امکان سقوط بود. تاریکی مانع دیدم بود. اگر سقوط می‌کردم احتمال داشت در مسیر عکس قدم بردارم. دوست راننده گفته بود مدتی سرمرز صبر خواهد کرد تا مطمئن شود ما از رودخانه رد شده‌ایم.

به هر جان‌کنندی بود از رودخانه رد شدیم. به تپه‌ای رسیدیم. شیب تندی به بالا داشت. خودم را از شیب بالا کشیدم. بانجواى ضعیفی یکدیگر را صدا کردیم. دوباره هم‌دیگر را یافتیم. در فاصله کمی از هم قرار داشتیم. به سیم‌های خاردار رسیده بودیم. قسمتی از آن پاره بود. نفهمیدم به عمد برای ورود ما پاره کرده بودند یا به مرور زمان مستهلک شده بود. از سیم خاردار عبور کردیم و سرانجام وارد خاک شوروی شدیم.

## فصل هفتم.

### آن سوی مرز

چند کیلومتری با لباس های خیس به طرف پاسگاه نگهبانی رفتیم. نصف شب بود و سردم شده بود. قبلا شنیده بودم حتی اگر پرنده ای روی سیم های خاردار مرز شوروی بنشیند، آژیر به صدا درمی آید و نگهبان ها سر می رسند. از مرز گذشته بودیم و کیلومترها درون کشور شوراها راه رفته بودیم ولی کسی سراغ ما نیامده بود. به نظر می آمد دو سه ساعت است که راه می رویم ولی بیشتر احساس بود. واقعیت نبود. دور خودمان می چرخیدیم. پسرم هنوز در خواب بود. شربت خواب حتما قوی بود. از دور نوری دیدیم و به طرفش رفتیم. پاسگاه کوچکی به نظر می آمد. نزدیک شدیم.

در طول مسیر همه جا تاریک بود و قیافه معصوم پسرم را نمی دیدم. وقتی به پاسگاه مرزی رسیدیم وزیر روشنایی چراغ چهره اش را دیدم. صورتش مثل گچ سفید شده بود و لکه های خون بر آن دلمه زده بود، طاقتم تمام شد و اشک هایم سرازیر شدند. احتمالاً صورت پسرم موقع عبور از سیم خاردار روبه جلو بود و در تماس با بوته های تمشک زخم برداشته بود. در خواب مصنوعی به سر می برد و گریه نکرده بود. آرزو می کردم ایکاش درد نکشیده باشد.

از پشت شیشه چند سرباز روس را دیدیم. دور میزی نشسته بودند و ورق بازی می کردند. هنوز هم متوجه ما نشده بودند. احتمالاً مست بودند. مجبور شدیم به شیشه اتاقک بنزیم.



سراسیمه بیرون آمدند. همسرم جلورفت و خودش را معرفی کرد. گیج بودم ولی به نظرم آمد نشانه‌هایی داد که سربازها مطمئن شدند و بلافاصله با بی سیم به مقامات ارشد خبر دادند. تا افسران برسند از سربازی آب خواستم. لکه‌های خشک شده خون بر صورت پسر را شستم. هنوز خواب بود. نگرانش شدم. فردوس معاینه کرد و گفت نگران نباشم. یک جوروی دلم به حال او می‌سوخت. هنوز هم دلم برایش می‌سوزد. شاید تا آخر عمر دلم برایش خواهد سوخت.

بعد از مدتی انتظار جیب گشت مرزی رسید و ما را به باشگاه افسران لنکران منتقل کرد. لباس‌های خیس و سرد را درآوردیم و لباس خواب تمیز مردانه‌ای را که در اختیارم گذاشتند، به تن کردم. ساعت‌ها می‌لرزیدم. نمی‌دانم از سرما بود یا از اضطراب سرنوشت مبهمی که در انتظارم بود. سرانجام به خواب رفتم.

چند روزی در باشگاه افسران لنکران بودیم. مقاماتی برای صحبت با گروه تازه وارد به دیدار ما آمدند. بعدها متوجه شدم تعدادی از رهبری سازمان یک ماه ونیم قبل از ما از مرز گذشته و اکنون در تاشکند پایتخت جمهوری سوسیالیستی ازبکستان مستقر شده‌اند. ما دومین گروه بودیم که وارد شوروی شدیم. مقامات محلی تاکید بسیار داشتند با سربازها و خدمتکاران باشگاه تماس نداشته باشیم. از اول نمی‌خواستند که ما زیاد در دیدرس بقیه قرار بگیریم.

بعدها فکر می‌کردم شاید این رویکرد به خاطر سیاست خارجی شوروی در قبال جمهوری اسلامی بود و احتمالاً مقامات شوروی تمایل نداشتند تا اقامت اعضای رهبری سازمان و خانواده‌هایشان در آنجا فاش بشود و به آن سیاست خدشه بیش‌تری وارد کنند.

بعدها از دوستم نقی حمیدیان که یکی از اعضای هیئت سیاسی سازمان و جزو نخستین گروهی بود که به شوروی رفته بودند، شنیدم که در آن دوره، دولت شوروی اذعان کرده بود که به شدت زیر فشار است. مقامات شوروی سعی داشتند رابطه شان با ایران، وخیم تر از آنچه بود، نشود. حزب توده ایران متهم به جاسوسی برای دولت شوروی شده بود و تمام اعضا رهبری و کادرهای آن دستگیر شده بودند. تعداد زیادی دیپلمات سفارت شوروی از ایران اخراج شده بودند.

یکی از افسران تأکید داشت آیا حین عبور از مرز چیزی گم کرده ایم که از آن طرف مرز در ایران قابل رؤیت باشد؟ کمر حوله پشم را که دورش پیچیده بودم تا سرما نخورد، گم کرده بودم و پیدا نمی کردم. خبر گم شدنش را به افسر گفتم. گمان می کردم امکان پیدا شدنش صفر است. از پائین حوله بریده بودم و برایش کمر درست کرده بودم. چند روز بعد افسر کمر حوله را برایم آورد. باورم نمی شد. هنگام عبور از مرز به بوته های تمشک گیر کرده بود.

عبور از رودخانه آستارا و گذر از سیم خاردار مرز شوروی، سرنوشت جدیدی را برای ما رقم زده بود. در نخستین ماه های سکونت در شهر لنکران شوروی، و در هذیان های شبانه، چندین بار به مانند فیلم هایی که با سرعت به عقب برمی گردانند، از راه رفته از دره و رود برمی گشتم تا وسایل خصوصی ام را جابه جا کنم، کارهای نصفه کاره ام را سروسامان بدهم، گل های زیبایم را آب بدهم و یادداشت های کتاب در دستم را پیدا کنم. دوست نداشتم کس دیگری وارد حریم خصوصی ام بشود حتی اگر والدین خودم باشند. ظریف ترین احساساتم به وسایل شخصی ام سنجاق بودند. آن احساس ها، و آن لحظه های زندگی مشترک با بهمن، مال

من بود و الان در معرض دید همه قرار گرفته بودند. یادداشت‌های آلبوم عروسی، آلبوم چند صفحه‌ای پسر من از تملک و اختیار من خارج شده بود. کارهای بسیاری داشتم که ناتمام مانده بود و من را بارها در خواب به طرف مرز می‌کشید. از دوستان همانند خودم در شوروی می‌پرسیدم که آیا آنان هم دچار چنین هذیان‌هایی هستند. اکثر آنان تجربه مشابهی داشتند.

از بهمن به شدت دلخور بودم چرا که بدون مشورت با من، از طرف من تصمیم گرفته بود و سؤال نکرده بود که آیا به این سفری که پایان آن دست خودمان نبود، راضی هستم یا نه.

در آن ایام، ما مهمان حزب کمونیست شوروی بودیم و پذیرایی از ما هم در همان حد بود. به طوری که صبحانه با خاویار و انواع خوراکی‌ها شروع می‌شد.

بعد از اقامت چندین روزه در باشگاه افسران لنکران به محل دیگری منتقل شدیم که انبوهی از اعضای حزب توده و تعدادی از کادرهای رهبری حزب اقامت داشتند. بعدها شنیدم حتی جاسوسانی از طرف جمهوری اسلامی خود را در بین آن‌ها جا داده بودند. در مورد سازمان چنین اتفاقی نمی‌توانست رخ دهد. چرا که اکثر مهاجران، از رهبری سازمان بودند و همه هم دیگر را می‌شناختند. در ضمن پناه بردن حزب توده به شوروی در بزنگاه‌های بحران‌های سیاسی در ایران، سابقه تاریخی داشت. ولی ما از جنس دیگری بودیم. در ادبیات «نظری - سیاسی» ما، سازمان فدایی همواره مستقل از چین و شوروی تعریف می‌شد. فقط در طی آن دو سال آخربه سیاست حزب توده نزدیک شده بودیم. احتمالاً دولت شوروی نیز در پذیرش اعضای حزب توده

دست و دل بازتر عمل می‌کرد. آن اعتمادی که به حزب توده داشت، هنوز به سازمان ما نداشت.

آن چه که از روزهای اول برای ما دیوانه‌کننده بود، بی‌اطلاعی از اخبار ایران و جهان، و هم چنین بی‌اطلاعی از وضعیت بقیه دوستان در ایران بود. نمی‌دانستیم دستگیر شده‌اند؟ در امان هستند؟ یا شاید آواره هستند؟ همه این موارد ما را دچار اضطراب می‌کرد. نمی‌دانستیم که آیا این بی‌اطلاعی ما موقتی است، یا این که همیشگی خواهد بود؟ بعدها معلوم شد در مقیاس بزرگی همیشگی است.

دو هفته بعد، دوستی که گمان می‌کردیم دستگیر شده است و ما به جای آن‌ها عازم سفر سرنوشت‌ساز شده بودیم، همراه فرخ نگهدار و خانواده‌اش با همسر و فرزندش به ما پیوستند. همه خوشحال شدیم.



## فصل هشتم.

### اقامتگاه احزاب برادر

بعد از اقامت چندروزه با اعضا حزب توده، مقامات شوروی، رهبری سازمان را به ساختمانی در کنار دریای خزر منتقل کردند. محل اقامت ما در دل جنگل زیبایی قرار گرفته بود. مکانی که منتقل شدیم استراحتگاه رهبران احزاب برادر بود. دفتر یادبودی از دیدار آن‌ها در سالن ساختمان بود و عکس‌های روی دیوار، از حضور فیدل کاسترو، یاسر عرفات و سایر رهبران احزاب چپ در آن مکان خبر می‌داد.

آشپزخانه بزرگ و قدیمی در زیرزمین، یک سالن بزرگ و اتاق خواب در طبقه هم کف و سالن بزرگ پذیرایی با تلویزیون در طبقه اول و دو اتاق خواب و حمام کوچکی در همان طبقه وجود داشت. یک آشپز و کمک آشپز و یک سرایدار داشتیم. آشپز بانوی جافتاده‌ای به اسم «دل آرام» بود. او را ننه دل آرام صدا می‌کردیم. پذیرایی هم چنان با کیفیت خوب ادامه داشت. ما نیز هم چنان ایزوله در دایره مهمان‌نوازی حزب کمونیست شوروی بودیم.

هر هفته به تعداد ما افزوده می‌شد. همه از دیدن دوباره هم شادی می‌کردیم. همین‌که زنده بودیم و یا زیر شکنجه نبودیم، راضی بودیم. تعدادی از دوستان مرد بدون همسران‌شان مجبور به خروج از ایران شده بودند و برعکس زنان بدون مردان‌شان ایران را ترک کرده بودند.

رابطه عاطفی شدید که در لحظه‌های بحرانی فوران می‌کند، اجازه نمی‌داد کمی به دور از هیجان و با دوراندیشی، ظرفیت استراحتگاه را در نظر بگیریم. هر دوست تازه‌واردی را می‌خواستیم در کنار خود داشته باشیم. می‌ترسیدیم دوباره از هم جدا شویم و بار دیگر هم دیگر را گم کنیم.

کم‌کم مشکلات زندگی جمعی شروع شد. آن قدر تعدادمان زیاد شد که مجبور شدیم ترتیب دیگری برای خواب شب و استراحت ترتیب بدهیم. شوخی‌ها شروع شد. استانداردهای زندگی جمعی به شیوه زندان را در پیش گرفتیم. بدبختانه یا خوشبختانه اکثر ما در زمان شاه زندانی سیاسی بودیم و تجربه کافی برای زندگی جمعی را داشتیم. به شوخی می‌گفتیم استراحتگاه را چگونه تحویل گرفتیم و چگونه تحویل خواهیم داد. ساعات استفاده از حمام را تنظیم کردیم. هر کس اجازه داشت حدود پانزده دقیقه از حمام استفاده کند. ساختمان فقط یک حمام کوچک داشت که برای حداکثر دو خانواده در نظر گرفته شده بود. با کمبود هیزم روبه‌رو بودیم. فردوس که بدون همسرش از ایران خارج شده بود ساعت‌ها در جنگل برای حمام کوچک ساختمان هیزم می‌شکست. میزبان ما در اواخر مجبور شد چند بار هیزم به استراحتگاه بفرستد.

ساعات ورزش صبح را طوری تنظیم کردیم که همه به موقع سر صبحانه باشیم و از ایجاد کار مضاعف برای دیگران جلوگیری کنیم. مسائلی پیش می‌آمد که من را یاد تنگ‌نظری‌ها و عدم توجه به علایق شخصی افراد در زندان سیاسی زنان می‌انداخت. اگر کسی علاقه به ورزش زیاد داشت یا تپپی بود که سحرخیز بود، از طرف تعدادی امتیاز تلقی می‌شد. این موارد من را عذاب می‌داد.

بهمن کسی بود که زیاد به این حرکات دوستان توجه نمی‌کرد. در عین رعایت کلی امور جمعی، برای علایق فردی خودش احترام قائل می‌شد. صبح‌ها ورزش نمی‌کرد، ولی عصرها یکی از بهترین بازیکن‌های والیبال بود. آبشارهای قوی و سریعی داشت که تیم مقابل را به زانو درمی‌آورد. تعدادی از دوستان گله‌مند تعداد زیاد آبشارهای بهمین در بازی بودند و می‌گفتند: «این‌که نمی‌شود همه بازی را با آبشار بازی پیش برد.» بهمین هم در پاسخ آن‌ها فقط می‌خندید. مواقعی که دلخوری‌ام را مشاهده می‌کرد، دعوت به تحمل می‌کرد. به غیر از اندک مواردی، همه در مجموع تلاش می‌کردند حریم و علایق شخصی هم‌دیگر را رعایت کنند.

همه مجبور به زندگی جمعی با کیفیتی متفاوت و در شرایطی متفاوت بودیم. زوج‌های جوانی بودیم که در بحران‌های پیچیده رابطه عاطفی زناشویی و بچه‌داری غرق شده بودیم.





## فصل نهم.

### دشواری های زندگی جمعی

به تدریج مشکلات بهداشتی ناشی از زندگی جمعی نمایان شد. کودکان مریض شدند. بزرگ سالان دچار بیماری های پوستی شدند. ماشین لباسشویی در ساختمان وجود نداشت. لباس ها را با دست می شستیم. وسیله شستشو صابون سفت و قهوه ای رنگی بود که به زور کف می کرد. آن نوع صابون را از خاطرات دوران کودکی در ذهن داشتم. در تبریز به «صابون مراغه» معروف بود. اوایل چند طشت برای استفاده مشترک در اختیار ما قرار داده بودند. پس از شدت گرفتن بیماری ها، به هر خانواده طشت مجزایی اختصاص پیدا کرد. اما این تدبیر هم کارساز نشد.

در نخستین گام، مسئولان کشور میزبان سعی کردند که با اعزام پزشک به محل اقامت، اوضاع را کنترل کنند. دوستان پزشک در جمع خودمان بیماری ها را به خوبی می شناختند. در واقع احتیاج به دارو داشتیم. داروهای موجود برای مقابله با بیماری های پوستی، ابتدایی و در حد مرکورکرم<sup>۱</sup> بود. محلول سبزرنگی بود که باید برای هر قارچی معجزه می کرد.

بیچه های کوچک اغلب اوقات از اسهال مداوم رنج می بردند و هرکاری می کردیم خوب نمی شدند. عدم بهبود کودکان ما را مستأصل کرده بود. احتمالاً تغییر آب و هوا، نوع تغذیه و فشارهای روحی نیز در ایجاد وضعیت جسمی کودکان نقش داشت.

---

1. Mercurochrome

از بین دوازده زن مقیم استراحتگاه، سه زن باردار بودیم. شرایط خواب و استراحت در زندگی جمعی جدید، برای زنان باردار سخت‌تر از بقیه زنان بود. من فرزند دوم خودم را در درون خودم پرورش می‌دادم، اما دو زن دیگر اولین فرزندان خودشان را باردار بودند. استراحتگاه بالکن سرپوشیده بزرگی داشت که سه طرف ساختمان را می‌پوشاند. هر خانواده با مقداری وسایل شخصی و رختخواب حریم خصوصی برای خود تدارک دیده بود. خوشبختانه تابستان بود و از فضای بالکن هم حداکثر استفاده را می‌کردیم. با این‌که با دریا و جنگل فاصله کمی داشتیم، اما حشره و پشه وجود نداشت تا مزاحم ما در فضای باز باشد. تعدادی از دوستان در طبقه همکف با جابه‌جایی مبلمان در سالن به همین شکل حریم خصوصی برای خواب و استراحت تدارک دیده بودند. سالن بالا برای صرف غذا دست نخورده باقی مانده بود.

در دو ماه آخر اقامت در استراحتگاه، در مجموع ۲۳ بزرگسال و ۷ کودک، جمع ما را تشکیل می‌داد. از اکثر مهمان‌ها از حزب توده و حزب کمونیست شوروی، در همان سالن بزرگ پذیرایی می‌کردیم. در تیرماه ۱۳۶۲، اولین نوزاد در لنکران به دنیا آمد. زن زائو نوه عمه‌ام بود. آن مادر جوان همسریکی از رهبران سازمان بود. او دختری زیبا، شاد و هنرمند بود. بسیار زیبا می‌رقصید و خیاط ماهری بود. دانشجوی فیزیک دانشگاه ارومیه - رضائیه سابق - بود. دانشگاه‌ها که بسته شد تحصیلات او ناتمام ماند.

می‌خواستم بیمارستان بروم و زائورا ببینم. هر بار با بهانه‌ای رفتن من به عقب می‌افتاد. با اصرار و سماجت، موافقت فرخ را به دست آوردم تا زائورا در بیمارستان عیادت کنم. صحنه آن روز به شکل عجیبی تا امروز در ذهنم حک شده است. اتومبیل دبی‌راول

حزب کمونیست لنکران که او را به زبان آذربایجانی «کاتب اول» می‌نامیدند، وارد محوطه استراحتگاه شد. راننده من و فرخ را سوار کرد و راه افتادیم. اولین بار بود که پس از سه ماه اقامت در استراحتگاه، شهر لنکران را می‌دیدم. شهری شبیه شهرستان‌های کوچک ایران بود. وارد محوطه بیمارستان شدیم. به نظرم محوطه خیلی خشک، بدون گل و گیاه و درخت آمد. فرخ اتاق زائورا نشانم داد. خودش با من نیامد.

وقتی وارد اتاق شدم خشکم زد. وضع اسفناک بود. انتظار نداشتم زائورا در چنان وضعیتی ملاقات کنم. تخت سفری تاشو در کنار دیوار نمناک قرار داشت. کف اتاق با سیمانی زمخت و نامسطح پوشیده شده بود. مادر با چهره زرد رنگ روی تخت خوابیده بود. نوزاد برفان گرفته بود. چرک تمام وجودش را فرا گرفته بود. نوزاد را ندیدم. دختر زیبایی بود که نمی‌توانست از پستان مادر شیر بخورد. شیر در پستان مادر جمع شده بود و چون وسیله تخلیه مناسب وجود نداشت سینه‌های مادر جوان هم چرک کرده بود. مادر و نوزاد هر دو در تب بالایی می‌سوختند. به سختی سعی کردم بغضم را پنهان کنم. زبانم بند آمده بود.

چند ماهی به زایمان خودم باقی نبود. تصور این که در چنین وضعیتی بچه‌ام به دنیا خواهد آمد، ترس وجودم را فرا گرفته بود. در آخرین لحظات برای نجات فرزند، هر دو را با هلی‌کوپتر به باکو منتقل کردند. خون نوزاد را تخلیه کردند و خون تازه به او تزریق کردند. یک زایمان طبیعی، مادر و فرزند را ماه‌ها در بستری بیماری انداخت. عوارض روحی و جسمی اولین و آخرین زایمان زن جوان، سلامتی او را شدیداً تحت تاثیر قرار داد. او به یک باره چندین سال پیر شد.

بعدها دوستی می‌گفت، علت ممانعت از دیدار زائد در بیمارستان، وضعیت نابسامان آنجا بود. دوستان برای این گمان بودند که ممکن است مشاهده وضعیت واقعی زندگی مردم در کشور شوراها، پرسش‌هایی را در ذهن ما به وجود بیاورد.

واقعیات موجود با تصورات ما در مورد کشور شوروی سوسیالیستی هم‌خوانی نداشت. بهتر است بگویم تبلیغات دولت شوروی از زندگی مردم با واقعیت هم‌خوانی نداشت. چنین اوضاعی کم‌وبیش در یک شهرستان کوچک در خیلی از کشورهای در آغاز مسیر توسعه نیز قابل مشاهده بود. بعدها به این نتیجه رسیده بودم شوروی حتی در حال رشد و توسعه هم نبود.

تا آن زمان، هنوز وارد زندگی واقعی در جامعه نشده بودیم و با کوچک‌ترین تماس با واقعیت بیرونی، شگفت‌زده و دچار شوک می‌شدیم. با جزئی‌ترین مشاهدات عینی، تصورات قبلی ما همگی زیر سؤال می‌رفت.

## فصل دهم.

### لنکران

تابستان ۱۳۶۲ بود و چهار ماهی از اقامت ما در لنکران می‌گذشت. ساحل خزر در چند ده متری ما قرار داشت. ساحل بسیار تمیز و محصور در اقامتگاه و خصوصی بود. برای شنا تقاضای مایو کرده بودیم، اما مایویی دریافت نکردیم. دوستان علاقمند به شنا صبح زود بعد از دویدن در ساحل با لباس زیر دل به دریا می‌زدند.

زندگی روزانه را با ورزش‌های تکی، با دویدن در امتداد ساحل و شنا، با شرکت در کلاس‌های زبان شروع می‌کردیم. بعد از ظهرها را با بازی والیبال و گردش در جنگل ادامه می‌دادیم. شب‌ها را با آوازخوانی خوش صداها و صحبت خوش صحبت‌ها به پایان می‌بردیم. از مزایای زندگی جمعی حداکثر استفاده را می‌کردیم. فوت و فن زندگی جمعی و خطرات تداوم درازمدت این شیوه زندگی را متوجه بودیم. حواس مان جمع بود بحران اضافی برای خودمان درست نکنیم. به اندازه کافی بحران از سروکول مان بالا می‌رفت.

یک باره از زندگی پرتلاطم سیاسی به جزیره سکون و سکوت پرتاب شده بودیم. از همه جا بی خبر بودیم. تنها ارتباط ما با دنیای خارج تلویزیونی بود که موزیک و رقص آذربایجانی و روسی پخش می‌کرد. از رادیوی موج کوتاه خبری نبود. زبان نمی‌دانستیم. تنها با ورود دوستان جدید از ایران، از مسائل جهان و ایران مطلع می‌شدیم.

تعدادی از دوستان کنجکاو ارتباط تنگاتنگی با کارکنان آشپزخانه برقرار کرده بودند. متوجه شده بودند که هرروز مقداری ودکا توسط کارکنان آشپزخانه و یا اعضا کا.گ.ب که برای ملاقات به استراحتگاه می آمدند، از آشپزخانه خارج می شود. هرروز سر میز، چند شیشه ودکا قرار داشت. به مسئول آشپزخانه گفته بودیم که ما در این حجم مشروب نمی خوریم و لازم نیست که در هر وعده غذا، ودکا سرو شود.

گاهی یکی دوبار در هفته، دوسه تا از دوستان به سلامتی خودمان یا شاید به خاطر «شکوه مندی انقلاب مان» ودکا می نوشیدند. بهممن و فردوس پای ثابت سلامتی دادن های شبانه بودند. بقیه رفقا به ندرت لب به مشروب می زدند. بعضی ها اصلاً در زندگی شان مشروب نخورده بودند. چپ هایی از نوع ما در آن زمان خیلی منزله طلب بودند و شاید حتی نوشیدن مشروبات الکلی را عیب می دانستند. اندک دوستانی هم بودند که مشروب خوردن چند تایی از دوستان برای آنان خوشایند نبود.

تذکرهاى ما برای کاهش سرو مشروب های الکلی راه به جایی نبرد. بعدها متوجه شدیم اعضای حزب کمونیست و مسئولان استراحتگاه، از این که فهرست خریدهای مربوط به ما مفصل و طویل باشد، منتفع می شوند و در آن ذی نفع هستند. تصور منزله طلبانه اولیه ما نسبت به مسئولان حزبی و دولتی، رفته رفته خدشه دار می شد.

سرایداری داشتیم که حسین آقا خطاب اش می کردیم. مرد مسن و خوش سیمایی بود. آپارتمان کوچکی در محوطه استراحتگاه داشت. کار او رسیدگی به گل های باغچه، مرتب کردن ساختمان، مواظبت از مبلمان و وسایل ساختمان بود. گمان

می‌کنم که جمع ما، اولین و آخرین گروه از مهمانان در استراحتگاه احزاب برادر بودیم که او در زندگی خود تجربه کرد. به ضرورت مجبور شده بودیم که تخت خواب‌ها و بعضی از مبلمان را جابه‌جا کنیم. اما او نظم و ترتیب خودش را داشت. تغییرات را بر نمی‌تافت. هر روز بعد از صبحانه دسته‌گلی زیبا و منظم از باغچه تهیه می‌کرد و وسط میز غذاخوری قرار می‌داد. حتماً با دلخوری ما را نظاره می‌کرد که دسته دسته سرمان در کتاب درس زبان روسی فرورفته بود. برای ما مهم نبود مبلی که روی آن لمیده‌ایم سر جای خود قرار دارد یا کمی نسبت به وضعیت اولیه - و مناسب از نظر او - فاصله گرفته و سرخورده باشد. اما به زعم او این نوعی «بی‌نظمی» محسوب می‌شد و او را مشوش می‌ساخت.

دوستان عاشقانه ساعت‌ها دور از چشم «جمع»، در جنگل‌های اطراف ساختمان سیرو سیاحت می‌کردند. دسته‌گل وحشی که غلیان عشق زیبای شان بود را گردآوری و با خود به همراه می‌آوردند. حریم خصوصی و اتاق خصوصی در کار نبود. دسته‌گل‌های زیبا، وسط همان میز بزرگ غذاخوری قرار می‌گرفت. هرچند که صبح روز بعد، حسین آقا با دسته گل منظم و با نزاکت خود وارد می‌شد، گل‌های وحشی و نامنظم را کنار می‌گذاشت و گل‌های رسمی و منظم خودش را در وسط میز جایگزین می‌کرد.

او سگ نگهبان زیبایی داشت و همه دوستش داشتیم. خودش هم انسان شریف و خوبی بود. ولی نمی‌دانم چرا می‌پنداشت از جایی که ما آمده‌ایم نه اتومبیلی وجود دارد نه گواهینامه رانندگی و نه چراغ راهنمایی رانندگی در کار است. زمانی که خواستم اتومبیل دبیر اول حزب - دلریا خانم - را که در محل بازی والیبال پارک شده بود جابه‌جا کنم، سویچ اتومبیل را به



من نداد. باور نمی‌کرد که می‌توانم رانندگی کنم. با اکراه راضی شد  
سوپچ را به یکی از مردان گروه والیبال بازی تحویل بدهد.  
احتمالاً فکر می‌کرد زنان در ایران رانندگی نمی‌کنند. شاید  
تصور می‌کرد ما در ایران با الاغ جابه‌جا می‌شویم. نمی‌دانم این  
تصورات چگونه در ذهن او شکل گرفته بود. شاید از روزگاران قدیم  
در دوره اقامت اعضای «فرقه دموکرات آذربایجان» در شوروی، طی  
سال‌های ۱۳۲۴ یا ۱۳۳۲، چیزهایی در اعماق ذهنش باقی مانده  
بود.

## فصل یازدهم.

### نطفه‌های بحران سیاسی

از همان هفته‌های اول اقامت در استراحتگاه لنکران، نطفه‌های اختلاف نظر در بررسی «مشی سیاسی سازمان» تحت عنوان «شکوفایی جمهوری اسلامی» بسته شد.

خط‌مشی سیاسی «شکوفایی جمهوری اسلامی» زیر سؤال رفته بود. مهم‌ترین دغدغه ما بررسی آن مشی بود. از نظر تعدادی از کادرهای رهبری، فرار ما به شوروی گواه روشنی بر شکست مشی سیاسی به حساب می‌آمد. دومین دغدغه چگونگی رابطه با حزب کمونیست شوروی بود. اما از همه عاجل‌تر از زیر ضرب خارج کردن اعضا رهبری و کادرهای علنی سازمان در ایران بود. دستگیری بقیه اعضا رهبری سازمان، کادرها و اعضا پیش‌بینی می‌شد.

گذار از دوران فعالیت نیمه‌علنی سازمان به دوران بعد از حمله به حزب توده، در دستور کار قرار گرفته بود. این فرایند می‌بایست با کمترین تلفات انسانی به پیش می‌رفت. سازمان در تمام ایران نفوذ داشت و چهره‌های زیادی از فعالان آن، چه در کاندیداتوری انتخابات و چه در سایر فعالیت‌های سیاسی و صنفی، علنی بودند. مشی سیاسی در ذیل تز «راه رشد غیر سرمایه‌داری» و حمایت از «انقلاب ضد امپریالیستی»، فعالیت علنی را - از سطح رهبری تا سطح اعضا - طلب می‌کرد.

شاید در هیچ کشوری تجربه نشده بود که نیرویی سیاسی خود را مدافع دولت و سیاست‌های آن معرفی کند، اما نه تنها در دولت

نقشی یا متحدی نداشته باشد، بلکه برعکس فعالیت اش هم ممنوع و غیرعلنی باشد. فعالیت علنی - نیمه‌علنی ما با اتکا به ارزیابی بسیار خوش بینانه و خام ما از حکومت مستقر پایه ریزی شده بود. بر اساس ارزیابی غیرواقعی تشکیلات سازمان به جای کوچک شدن تشکیلات به طرف یک ساختار حزبی علنی سوق پیدا کرده بود. عضوگیری وسیع صورت گرفته بود. به یاد دارم در شهر تبریز من و یکی از کادرهای سازمان اسامی اعضای سازمان در آذربایجان را کدگذاری کرده بودیم. سازمان به لحاظ تشکیلات شکل حزبی به خود می‌گرفت. پیشبرد و اجرای مشی سیاسی جدید مستلزم کار قانونی، علنی و گسترده بود. با چنین ارزیابی از اوضاع و سیاست «شکوفایی جمهوری اسلامی» به نظر طبیعی می‌آمد که کادرها و اعضای سازمان، در بدبینانه‌ترین ارزیابی از حکومت هم ناچار به فعالیت علنی و گاه نیمه‌علنی باشند.

حفظ و تداوم انقلاب «ضد امپریالیستی» برای هر دو جریان مطرح چپ، ارزش تلقی می‌شد. برای پیشبرد سیاست دفاع از انقلاب حتی خیلی از پرنسیب‌های سیاسی و اخلاقی در روش‌های دموکراتیک مبارزه نادیده گرفته می‌شد. کما این که هر جریان سیاسی که به سیاست‌های دولت انقلابی اعتراض کرد، از طرف این دو نیروی چپ «ضد انقلاب» لقب گرفت. فرق نمی‌کرد نیروی سیاسی معترض متعلق به کدام جریان سیاسی باشد. تصمیم حکومت برای حمله به حزب توده و دستگیری وسیع رهبری آن، ورق را برگردانده بود. همه ما به راحتی قابل شناسایی شده بودیم.

دولت برآمده از انقلاب ۵۷، می‌دانست که بعد از دو سال اول انقلاب، سازمان ما به طرف فعالیت در چارچوب قوانین کشور و

«فرمان هشت ماده‌ای امام»<sup>۱</sup> چرخش کرده است و نیرنگی هم در کار نیست. سازمان تمام سلاح‌های خودش را طی چندین مرحله به حکومت تحویل داده بود. اما گمان می‌رفت که بیش از حد معقول، خوش بینانه به مشی سیاسی جدید نگاه می‌کرد. برای سازمان، رویداد انقلاب ۵۷ مقدس ارزیابی می‌شد و تمام تلاش سازمان برای حفظ انقلاب بود. سازمان با پذیرش دکترین حزب توده، این سیاست را پیش می‌برد. اکنون فعالیت علنی نیمه علنی به پایان رسیده بود و تمامی فعالان حزب توده و سازمان در معرض خطر دستگیری و اعدام قرار گرفته بودند.

اکثر کادرهای بالای حکومت، در دوران زندان زمان شاه، با رهبران سازمان هم بند بودند، هم دیگر را می‌شناختند و با نظرات هم آشنایی داشتند. بی‌تردید پس از ضربه به حزب توده، نوبت به ما نیز فرا می‌رسید. اما کار حکومت در برخورد با ما سخت‌تر بود. وابستگی به کشور شوروی نمی‌توانست بهانه حمله به سازمان ما باشد و کسی آن را باور نمی‌کرد. ادبیات سازمان نیز از دیرباز، مبتنی بر عدم وابستگی به شوروی و چین بود.

سازمان سر بزنگاه‌های پیچیده سیاسی کانال‌های ارتباطی را با تعدادی از کادرهای حکومت که از زندان زمان شاه می‌شناخت، فعال می‌کرد. در جریان انقلاب فرهنگی و بستن دانشگاه‌ها، با مقاماتی از جمله رئیس جمهور آن زمان بنی صدر مذاکره شد،

---

۱. آیت‌الله خمینی در تاریخ ۲۴ آذرماه ۱۳۶۱، پیامی درباره رعایت حقوق مردم خطاب به قوه قضاییه و ارگان‌های اجرایی صادر می‌کند. برخی معتقد بودند که این پیام، کوششی برای خاتمه دادن به رفتارهای غیرقانونی تحت عنوان «اقدام‌های انقلابی» بوده است و برخی دیگر، آن را نشانه‌های از تعارضات داخلی در ج.ا.ا. می‌دانستند.

درباره مشکلات کردستان با طالبقانی و داریوش فروهر مذاکره شد، و هم‌چنان می‌توان به لیست بالابلندی از موارد مشابه اشاره نمود.

سازمان در پی دستگیری اعضا و هواداران خود با تأکید بر مشی سیاسی خود، سعی در نجات اعضا خود می‌کرد و البته در مواردی نیز موفق به آزادی آن‌ها می‌شد. به دنبال دستگیری‌های وسیع مجاهدین خلق در سرتاسر ایران، به خصوص بعد از خرداد ۱۳۶۰، سازمان لیست دستگیرشدگان فدایی را به سازمان زندان‌ها اطلاع داده بود تا از خطا جلوگیری شود و از دستگیرشدگان سازمان مجاهدین جدا شوند. سازمان توانسته بود با این سیاست و با استفاده از چنین کانال‌هایی جان تعدادی از فعالان سیاسی را - حداقل از اعدام‌های آن روزها - نجات بدهد. بعدها در دوران محکومیت اعضا و کادرهای سازمان فداییان (اکثریت) در زندان‌ها، آنان فشار روحی مضاعفی را به خاطر حمایت از جمهوری اسلامی متحمل شدند. تعدادی از آن‌ها در نهایت اعدام شدند. به احتمال زیاد در مورد اعضای حزب توده هم، چنین وضعیت پیچیده‌ای وجود داشت.

بعد از ضربه به حزب، حکومت از طریق همین ارتباطات به سازمان اعلام کرد که پای خودش را از ماجرای حزب توده کنار بکشد و به دنبال سیاست حمایت از حزب توده نرود و دستگیری رهبران حزب را محکوم نکند. به نظر می‌آمد که حکومت برای کنار آمدن با ما - حتی به صورت موقتی - شرط گذاشته بود.

رهبری سازمان قبل از خروج از ایران، یورش به حزب توده و دستگیری سران حزب توده را محکوم کرد. شاید دولت ایران در آن ایام، متوجه خروج رهبری از ایران نشده بود و شاید گمان می‌کرد سازمان دوباره مخفی شده است.

آنچه برسر حزب توده و سازمان اکثریت آمد، خواهی‌نخواهی بررسی خط مشی «شکوفایی جمهوری اسلامی» را در دستور کار رهبری قرار می‌داد. بررسی سیاست سازمان در ۵ ماه اقامت ما در لنکران، در دو جهت مختلف پیش رفت:

- جهت فکری تعدادی از اعضای رهبری، تأکید بر تداوم راه رفته، اصلاحاتی اندک در نوع سیاست‌ورزی و تأکید بر «وحدت / ادغام» عاجل با حزب توده بود.

- برخی دیگر از اعضا، مترصد بررسی موشکافانه مشی «شکوفایی جمهوری اسلامی» بودند و می‌کوشیدند تا درباره ریشه‌های شکست تحقیق کنند. در نتیجه تعجیل درباره «وحدت / ادغام» عاجل با حزب توده را غیرموجه می‌دانستند.

بعدها شنیدم همین مباحث در بین اعضای گروه اول رهبری که در تاشکند اقامت داشتند نیز جریان داشته است.

به خاطر ندارم در بحث‌های طولانی آن زمان در شهر لنکران، کسانی از ما نفس انقلاب را به چالش کشیده باشد. چهار سال و اندی از انقلاب گذشته بود. دو سال و نیم از شروع جنگ با کشور همسایه عراق می‌گذشت. سازمان حمله عراق به ایران را در چارچوب شرارت ارتجاع منطقه و امپریالیسم آمریکا ارزیابی می‌کرد. از روزهای اول انقلاب اعدام‌ها شروع شده بود. شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی در زندان‌ها بیداد می‌کرد. ولی مشغله اصلی ما در قبل از خروج از ایران، امپریالیسم آمریکا و بقایای ضد انقلاب در ایران بود. سازمان بر این باور بود که اعضایش در جبهه‌های جنگ با امپریالیسم آمریکا می‌جنگند. به موازات آن، حکومت نیز سودای تسخیر بیت المقدس از طریق کربلارا در سر می‌پروراند.

برای ما انقلاب ضد سلطنت، مقدس بود. رژیم سلطنتی  
پهلوی، وابسته به امپریالیسم آمریکا و دشمن ما محسوب می شد.  
مرگ بر امپریالیسم آمریکا هم چنان شعار ما بود.

## فصل دوازدهم.

### فضای بسته شوروی

در بی خبری از اوضاع ایران و جهان روزگار می گذرانندیم. بعدها نقی حمیدیان یکی از اعضای گروه اول رهبری، برای من توضیح داد که اکثر اعضای گروه اول اعزامی به شوروی، از همان روزهای اول اقامت در شوروی، دریافته بودند که برای فعالیت سیاسی باید به غرب رفت. تقاضای رفتن به غرب کرده بودند. آن‌ها تشخیص داده بودند که اقامت در شوروی به مثابه نوعی خودکشی سیاسی است، چرا که ارتباط با تشکیلات داخل ایران از طریق مرز مشترک شوروی و ایران یک طرفه بود. شوروی به هیچ وجه اجازه نمی داد از مرز کشورش کسی وارد ایران بشود و بدین وسیله روابط خود با دولت ایران را به خطر بیندازد. ممکن بود در موارد استثنایی کسی از مرز به ایران برمی گشت ولی برای فعالیت سیاسی مداوم و طولانی چنین امری محال بود. آن‌ها تقاضای تأسیس رادیو کرده بودند تا حداقل ارتباط با اعضا و هواداران سازمان در ایران حفظ شود.

در آن زمان رابطه شوروی با ایران تیره بود. حمله به حزب توده ایران، چرخشی بزرگ در سیاست خارجی دولت ایران علیه کشور شوروی تلقی و تفسیر می شد. اولیانفسکی تئوریسین «راه رشد غیر سرمایه داری» که به انقلاب ۱۳۵۷ ایران توجه داشت، در اوایل سال ۱۳۶۱، مطلبی با مضمون «ایران به کجا می رود؟» نوشته بود و حوادث آن روزهای ایران را، «چرخش به راست دولت ایران»



ارزیابی کرده بود. سازمان ما هم حمله به حزب توده را در همان چارچوب ارزیابی می‌کرد. سال‌ها بعد با صحبتی که با بهزاد کریمی - که آن زمان عضو هیئت سیاسی سازمان بود - داشتیم، از وجود چنین نوشته‌ای از اولیانفسکی آگاه شدم.

تقاضای گروه اول رهبری در تاشکند بی‌جواب مانده بود. زمانی که در لنکران بودیم اولین دیدار رسمی با مقامات شوروی در مسکو صورت گرفت. فرخ نگهدار و علی توسلی به نمایندگی از رهبری سازمان عازم مسکو شدند. با اولیانفسکی نظریه‌پرداز «راه رشد غیر سرمایه‌داری» ملاقات کردند. خاوری از رهبران حزب توده هم در مسکو بود. وحدت عاجل با حزب توده طرحی بود که فرخ مصرانه در مسکو پیگیری آن بود.

در ادامه این پیگیری بود که قرار می‌شود سه خانواده از رهبری سازمان، با مسئولیت همسرم «بهمن» عازم مینسک محل استقرار حزب توده بشوند. تقاضای تأسیس رادیو دوباره مطرح می‌شود. بدین‌سان، در پی تصمیماتی که در مسکو اتخاذ می‌شود، عملاً موقتی بودن اقامت ما در شوروی به محاق می‌رود و پیشنهاد اولین گروه رهبری برای رفتن به غرب به کنار رفته و بایگانی می‌شود.

یک‌روز در تابستان، خاوری به دیدار ما در لنکران آمد. خوش‌سیمما بود. کت‌وشلوار برازنده‌ای پوشیده بود. در مورد موفقیت‌های شوروی در همه عرصه‌ها صحبت کرد. از زبان غنی روسی سخن گفت. ما را تشویق به فراگرفتن هر چه زودتر زبان روسی کرد. البته خودمان هم به همان نتیجه رسیده بودیم. یادگیری هر چه سریع‌تر زبان، دنیای بی‌نهایت کوچک و بی‌بضاعت ما را گسترش می‌داد. در واقع تأکید بر یادگیری زبان احتمالاً بعد از تصمیم به ماندن ما در شوروی اتخاذ شده بود. تدبیر ما برای

یادگیری زبان روسی برای جبران بی‌خبری از دنیا بود. این تدبیر نیز هم‌زمان با صحبت دوستان ما در مسکو اتخاذ شده بود و احتمالاً به‌منزله اقامت دائم ما در شوروی بود.

چند نفر از دوستان از جمله مهرداد مینوکده و محمد حدادپور استعداد خوبی برای یادگیری زبان جدید داشتند. کتاب، لغت‌نامه، وسایل نوشتاری و کتاب گرامر زبان روسی تقاضا کردیم. مستقلاً امکان خرید نداشتیم. پول هم نداشتیم. بدون اجازه مقامات نمی‌توانستیم به شهر برویم. هرکدام مقداری پول به ریال که در خروج از ایران همراه داشتیم روی هم گذاشته بودیم و به فرخ نگهدار و علی توسلی داده بودیم. دوستان در مسکو مقداری کتاب رمان، مدال‌های قهرمانان جنگ جهانی دوم و یک دوربین عکاسی به عنوان سوغاتی از مسکو خریده و همراه خود آورده بودند. با همان دوربین زینت<sup>۱</sup> پای پله‌های ساختمان استراحتگاه چند عکس گرفتیم و دوستانی به شوخی گفتند مثل عکس‌های دوره جنبش مشروطه شده است؛ با این تفاوت که زنان مبارز هرکدام به جای تفنگ، فرزندی در بغل یا شکم دارند. نمی‌دانم آن عکس‌ها چه شدند.

دست به کار شدیم. دوستان زبان‌دان از بقیه وظایف زندگی جمعی معاف شدند تا زبان روسی یاد بگیرند و برای بقیه آموزش بدهند. جلسات غیر رسمی هیئت سیاسی سازمان برقرار شد. آن‌ها به بررسی اوضاع نشستند. تحلیل‌ها همه متکی به اطلاعاتی بود که ما پیش از عبور از رودخانه از جامعه ایران و اوضاع سیاسی آن در اختیار داشتیم. چاره‌ای هم نبود. از دستگیری‌ها، شوهای اعترافات تلویزیونی، اعدام‌ها و ندامت‌ها اطلاع دقیق نداشتیم.

جسته‌گریخته چیزهایی می‌شنیدیم. به سراغ بررسی انحرافات نظری رفتن، هنوز مابه‌ازای واقعی نداشت. هنوز در سایه پذیرایی سخاوتمندانه حزب کمونیست شوروی در سعادت امنیت دوراز هراس دستگیری و اعدام، غرق بودیم. وارد جامعه نشده بودیم. هنوز دچار شوک به معنای واقعی نشده بودیم. هر از گاهی، شوک‌های کوچکی را از مواجهه با وضعیت واقعی درون جامعه شوروی تجربه می‌کردیم که قابل توجیه بودند یا ما آن‌ها را توجیه می‌کردیم.

هر کدام قرار گذاشتیم آخرین جمع‌بندی‌های فعالیت‌ها در شعبه‌ها و حوزه‌های تحت مسئولیت خود را بنویسیم. با تقسیم کار و شروع کلاس‌های زبان، احتیاج به ساعات آزاد برای شرکت در کلاس زبان داشتیم. اکنون بعد از سال‌ها که به خاطرات گذشته برمی‌گردم می‌بینم که آگاهانه یا ناخودآگاه، تدابیر مناسبی برای استفاده از ساعات زندگی‌مان اتخاذ کرده بودیم و برای جلوگیری از بحران‌های روحی، قدم‌های مثبتی برداشته شده بود.

همه بحران‌زده بودیم. بحران شکست سیاسی گریبان ما را گرفته بود. خیلی‌ها فکر می‌کردیم صرف فرار ما از ایران، نمود شکست سیاست حزب توده و سازمان ما است. بعضی‌ها حتی شکست سیاسی را قبول نداشتیم. این چنین استدلال می‌شد که بدون وجود نیروی چپی که، یکی از پایه‌های پیشبرد مشی «ضد امپریالیستی» انقلاب است، بقیه نیروهای انقلاب و دولت، آن سیاست را پیش خواهد برد. پیش‌بینی نادرستی نبود و همین‌طور هم شد.

هنوز دچار بحران نظری نشده بودیم. هنوز وارد جامعه نشده بودیم. معیاری برای سنجش افکار خود نداشتیم. نمی‌دانستیم

مردم شوروی چگونه زندگی می‌کنند و اطلاع نداشتیم که الگوی نظری ما برای پی‌ریزی یک جامعه ایده‌آل، در عمل به چه شکلی درآمده است. آگاه نبودیم که برای ایجاد چه جامعه‌ای، جان‌فشانی و فعالیت سیاسی می‌کردیم. بحران‌های روحی را از زندگی جمعی روزانه به شب‌ها سپرده بودیم. شب‌ها کابوس اکثر دوستان بود. هنوز قدرت مهار مشکلات و به فراموشی سپردن دل‌خوری‌های ناشی از زندگی جمعی را داشتیم. متقابلاً یار و یاور هم در حل بحران‌های بی‌پایان زندگی جمعی و ناخواسته بودیم.



## فصل سیزدهم.

### استقرار سازمان در تاشکند

شهریور ۱۳۶۲ بود و حدود پنج ماه از اقامت ما در استراحتگاه لنکران می‌گذشت. قرار بود اعضای سازمان فداییان در شهر تاشکند پایتخت ازبکستان مستقر شوند و سه خانواده از رهبری سازمان برای ادامه فرایند «وحدت / ادغام» حزب و سازمان، همراه اعضای حزب توده در مینسک اسکان یابند. خانواده من یکی از آن‌ها بود. بقیه دوستان چند هفته‌ای زودتر از ما به تاشکند پرواز کردند. لحظه خداحافظی به شدت عاطفی بود.

شب قبل از آن، دلربا خانم دبیر اول حزب کمونیست شهر لنکران، مهمانی بزرگی در اقامتگاه ترتیب داد. بهترین غذاها و مشروبات روی میز چیده شدند. طبق رسم روس‌ها در سلامتی دادن در مواقع صرف مشروبات الکلی، دقایق طولانی سخنرانی شد.

وقتی نوبت به سازمان ما رسید، فرخ از طرف رهبری شروع به سخنرانی کرد و از همه مقامات، به ترتیب از دلربا خانم، تا آشپز و سرایدار تشکر کرد. مهرداد مینوکده، کنار من نشسته بود. نگاهی به من کرد و با شوخ طبعی همیشگی اش اشاره کرد که «فرخ چی گفت؟» یک لحظه نگاهم به چهره کاتب اول افتاد. احساس کردم او از ذکر نام خود در فهرست بالابلند ما در تقدیر از زحمات کارکنان استراحتگاه، کمی ابرو درهم کشیده است. خانم دلربا از هم‌ردیف شدن اسم خود با سرایدار به فهمی نه فهمی دلخور شده بود

و ما جوانان، دلیل آن را نمی فهمیدیم. البته این ماجرا هم به شوخی های جمع صمیمی ما در مینسک اضافه شد و مدت ها همه ما را به خنده می انداخت.

دوستانی که حتی یک بار در عمرشان ودکا نخورده بودند، و آن شب مجبور شده بودند تا پایه پای روس ها، پشت سرهم گیلان ها را بالا ببرند، دچار مشکل شده بودند. سخنران ما هم در بهترین حالت کله اش گرم بود و در بدترین حالت هنوز در او هام صداقت کمونیسیم اولیه کمینترن سیر می کرد. طبق تحلیل من، حالت دوم بیشتر به واقعیت نزدیک بود.

همه ما کم و بیش در وضعیت ابلهانه مشابهی به سر می بردیم. ما حال و هوای انقلابیون اکتبر ۱۹۱۷ را داشتیم.

بعد از رفتن رفقا به تاشکند، ساختمان سوت و کور شد. هنوز چند ساعت از نبود آنان نگذشته بود که دلتنگ شان شده بودیم. نمی دانستیم سیر حوادث ما را به کجا خواهد برد. آیا دوباره هم دیگر را خواهیم دید. یکی از زبان دانان، مهرداد در جمع نه نفره ما (شش بزرگسال و سه کودک) بود و بیشتر اوقات ما، به یادگیری زبان روسی گذشت.

کم کم پاییز از راه می رسید. قرار بود بعد از سه هفته به باکو پایتخت جمهوری آذربایجان شوروی برویم و از آنجا همراه اعضای حزب توده، به مینسک پایتخت بلاروس پرواز کنیم. در بین راه لنکران به باکو، مجبور به استفاده از توالت عمومی شده بودیم و کثیفی آن، همه ما را شگفت زده کرده بود. در ایران هم توالت های بین راهی در جاده ها چندان بهداشتی نبودند، ولی آن چه که آنجا می دیدیم غیر قابل توصیف بود. وضعیت کثیف توالت های عمومی را در تمام شهرها از مسکو تا تاشکند مشاهده کردم. دو ماه

به زایمان من مانده بود و سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است، سالم بمانم و دچار بیماری‌های عجیب و غریب نشوم.

در فرودگاه باکو، هواپیمای بزرگ ۳۰۰ نفری در انتظار ما بود. ما آخرین مسافرانی بودیم که سوار هواپیما شدیم. هواپیما پر بود. زوج‌های جوان مثل ما و تعداد اندکی افراد مسن که احتمالاً دومین تجربه پناهندگی‌شان به شوروی بود، صندلی‌ها را پر کرده بودند.

هنوز در صندلی‌های خودمان جابه‌جا نشده بودیم که خنده دوستی از تبریز، از مسئولان کمیته ایالتی حزب توده در آذربایجان را شنیدیم. خیلی خوشحال شدیم. هم دیگر را در آغوش کشیدیم. خوشحال بودیم که سلامت هستند. فرزند خود را نتوانسته بودند هم‌راه خود بیاورند. طی در بدری‌های آن روزها، فرزندشان را مادر بزرگ مادری نگهداری می‌کرد. از این قضیه خیلی ناراحت بودند. نمی‌دانستند جدائی از فرزندشان چقدر طول خواهد کشید. خیلی از خانواده‌ها از هم جدا افتاده بودند. حمیلا مادر کودک رابطه بسیار صمیمی با همسرم داشت. زنی دوست‌داشتنی و مهربان بود. قبل از انقلاب دانشجوی دانشگاه تبریز بود. پیش همسرم شکایت خاوری را کرده بود که این‌ها دیگر چگونه آدم‌هایی هستند. خاوری گویا به مادر جوان گفته بود شما هنوز جوان هستید برای چی نگران هستید. دوباره بچه دار بشوید. بهمن همیشه گوش شنوا برای درد دل دوستانش داشت. با صمیمیت و بدون پیش‌داوری به همه گوش می‌داد و اگر خود از زاویه دیگری به ماجرا نگاه می‌کرد بدون تردید نظرش را صریح بیان می‌کرد.

یادم نیست چند ساعت در هواپیما بودیم ولی پرواز طولانی بود. نشستن طولانی در هفت ماهگی بارداری برایم سخت بود و کم‌ر درد شدیدی گرفته بودم. به علت اختلاف فشار هوای داخل



هوایما، به گوش پسر روزبه فشار آمده بود و مرتب گریه می‌کرد و از بغل من جدا نمی‌شد.

حدود ساعت ۱۲ شب به شهر مینسک رسیدیم. از هوای ملایم لنکران به هوای خنک و پاییزی شهر مینسک وارد شده بودیم. یادم نیست کنترل لیست اسامی چقدر طول کشید. حسابی خسته بودم و درد داشتم. روزبه آرام گرفته بود و خواب بود. مستقیم از فرودگاه به ساختمان محل استقرارمان برده شدیم. ساختمان بزرگی با ۱۲ طبقه بود. ما اولین ساکنین «بلوک بزرگ شماره چهار» شدیم. از آنجا به بعد بود که نام «دم‌چیتری»، که به روسی «خانه شماره چهار» معنی می‌دهد، وارد ادبیات چپ آن دوران در مینسک شد. بلوک دارای ۱۲ طبقه بود. هر طبقه دارای چندین آپارتمان بود. آن‌همه جمعیت را باید در آپارتمان‌ها تقسیم می‌کردند. نزدیکی‌های صبح توانستیم کلید آپارتمان‌مان را بگیریم. آپارتمان ما در طبقه ۱۱ قرار داشت. یک لحظه از ذهنم گذشت اگر آسانسور از کار بیفتد چه می‌شود. آپارتمان‌ها هنوز بوی رنگ و لاک می‌داد. حداقلی از وسایل اولیه زندگی را در اختیارمان قرار داده بودند. خودم را روی تخت انداختم تا اندکی درد کمرم تسکین یابد. یادم نیست همان شب و یا فردایش به ما پول دادند. اولین بار بعد از شش ماه روبل دیدیم. باید خودمان خرید و پخت‌وپز می‌کردیم.

## فصل چهاردهم . زندگی در مینسک

روزهای اول اقامت در شهر مینسک پایتخت بلاروس، به ساماندهی امور اولیه اسکان گذشت. ادارات مربوط به امور پناهندگان، کار خودشان را بلد بودند. هر از گاهی کودتایی علیه دولت های چپ طرفدار شوروی صورت می گرفت، یا احزاب و گروه های چپ در گوشه ای از دنیا دچار گرفتاری می شدند، یا تحت تعقیب حکومت های خود قرار می گرفتند، سیل اعضا و کادرهای آنان به طرف شوروی سرازیر می شدند. همه پناهندگان کم و بیش از یک جنس بودند. اکثر آن ها، حزب کمونیست شوروی را برادر بزرگ خود می پنداشتند و در سمت گیری های سیاسی جهان از برادر بزرگ پیروی می کردند.

کشور شوروی به لحاظ پذیرش مهاجران و پناهندگان، کشور بسته ای بود و مهاجر پذیر نبود. خواه به دلایل اقتصادی و خواه از منظر مسائل حقوق بشری، کمترین جذابیت را برای مهاجرت و پناهندگی مردم به آنجا داشت. مهاجران و پناهندگان غالباً نیروهای چپ طرفدار شوروی از سراسر دنیا بودند. اکنون نیز نوبت ما پناهندگان ایرانی بود که جان برکف وارد کشور معبد آمال های خود شده بودیم. البته حزب توده در این موارد حق آب و گل داشت و ما نیز به عنوان دوستان جدید حزب توده که مشغول از بر کردن تزه های اولیانوفسکی بودیم، همراه آن ها شده بودیم.

روز اول به معرفی مهد کودک، معرفی اتاق‌های کلاس زبان، آشنایی با کلینیک کوچکی در طبقه همکف و دفتر صلیب سرخ برای مراجعه و دریافت پول ماهانه گذشت. فروشگاه‌های در نزدیکی بلوک ما قرار داشت. تقریباً همه ما از آن جا خرید می‌کردیم.

آشپزخانه آپارتمان‌ها یخچال نداشت. مواد غذایی را درون کیسه‌ای قرار می‌دادیم و درب آن را می‌بستیم و از پنجره آشپزخانه آویزان می‌کردیم تا فاسد نشوند. هوا به سرعت سرد می‌شد و ما هم چنان با همان لباس‌هایی که از رودخانه عبور کرده بودیم سر می‌کردیم. چند تکه لباس تابستانی از تابستان لنکران داشتیم که به دردمان نمی‌خورد. در لنکران، رفقای خیاط دوپیراهن حاملگی با کمترین امکانات و با دست برای من دوخته بودند.

مسئولیت تهیه لباس گرم برعهده صلیب سرخ بود.<sup>۱</sup> یک روز، همه ما در سالن جلسات واقع در طبقه همکف گرد آمدیم تا ببینیم صلیب سرخ چگونه می‌خواهد این مسئله را سامان بدهد. پناهندگان خواهان دریافت پول بودند تا به سلیقه خود خرید کنند. صلیب سرخ با درخواست پناهندگان مخالف بود. می‌خواست ما را به شکل گروهی به فروشگاه ببرد تا لباس زمستانی انتخاب کنیم. صلیب سرخ بخشی از فروشگاه «گووم» را تخلیه کرده بود و به سلیقه خود، مقداری لباس زمستانی و پالتو در آن محل چیده بودند. اقدام برای تهیه لباس به این شکل شکست

---

۱. در شوروی صلیب سرخ زیرمجموعه نهاد نخست‌وزیری بود و نخست‌وزیری نیز زیرمجموعه حزب کمونیست. بنابراین، مسئولان امور پناهندگی در واقع تصمیمات حزب را به اجرا می‌گذاشتند. البته ما هیچگاه مطلع نشدیم که یک پناهنده در شوروی از چه حقوق قانونی برخوردار است و این حقوق در کجا درج و منتشر شده است.

خورد. «گووم» یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای شوروی بود و اکثر کالاهای مصرفی از پوشاک تا وسایل خانه را عرضه می‌کرد. دوستان نتوانستند مطابق سلیقه و میل خود خرید کنند. اکثر اعضا و کادرهای حزب توده، برای این شیوه تهیه لباس دلیل می‌خواستند و مسئولان صلیب سرخ از پاسخ دادن ظفره می‌رفتند. در نهایت سر بسته مطرح شد که صلیب سرخ می‌ترسد که پول پرداختی به جای خرید لباس، صرف خرید مشروب و اقلامی در این ردیف بشود. رفقای حزب از این برخورد احساس خوبی نداشتند. همه پناهندگان، انسان‌های تحصیل‌کرده و از خانواده‌های مرفه بودند و رویکرد صلیب سرخ را توهین به خود تلقی می‌کردند. به نظر می‌آمد مسئولان صلیب سرخ شناخت دقیقی از پناهندگان جدید ندارند.

برخوردهای این چینی از همان ماه‌های اول، شرایطی را فراهم ساخته بود که حتی برخی از اعضای حزب توده نیز به تدریج از دخالت‌های شوروی در امور زندگی خودشان تمکین نمی‌کردند.

این شیوه حزب کمونیست شوروی که خود را محق می‌دانست تا درباره انتخاب‌های فردی پناه‌جویان نیز تصمیم بگیرد، رویکردی بحران‌زا بود. در نتیجه، دسته‌بندی در درون حزب در مواجهه با برادر بزرگ - حزب کمونیست شوروی - به تدریج نمایان شده بود. برخی‌ها مخالف و معترض اقدامات مسئولان صلیب سرخ بودند و برخی دیگر، صرفاً تبعیت می‌کردند.

در نهایت، مسئولان صلیب سرخ کوتاه آمدند و بعد از شکست طرح‌شان، پول لباس را در اختیار خودمان قرار دادند. هوا به شدت سرد شده بود. وضع جسمانی مناسبی نداشتم. سرما در تمام وجودم رخنه کرده بود. آپارتمان سرد و نوساز بود و از سوراخ‌های

پنجره، سوزش شدیدی به درون آن نفوذ می‌کرد. شهر مینسک سوزوسرمای عجیبی داشت. بی دلیل نبود که همه پالتوپوست می‌پوشیدند و کلاه پوست بر سر می‌گذاشتند و شلوار نمدی از زیر شلوار به تن می‌کردند. از پالتویی خوشم آمده بود. فروشنده با خنده گفت می‌دانی این پالتوپاییزی است. اولین بار بود می‌شنیدم روس‌ها برای زمستان پالتوی جداگانه دارند. هنوز با آداب حفاظت از خود را در برابر سرمای شدید مینسک آشنا نشده بودیم. روس‌ها نوزادان را از بدو تولد چند ساعتی در هوای سرد به گردش می‌بردند. حسابی آن‌ها را می‌پوشاندند و فقط صورتشان را در هوای منهای ۲۰ درجه آزاد می‌گذاشتند تا بدن نوزاد به سرما عادت کند.

اما روزه من به این آب‌وهوا عادت نداشت و گوش درد گرفته بود. درز پنجره‌ها را با چسب پوشانده بودم تا مقداری از نفوذ سوزوسرما جلوگیری شود. اما ظاهراً تاثیری در جلوگیری از سرما نداشت. کار فرزندم به بیمارستان کشید. تعدادی از کودکان گرفتار این بیماری شده بودند. روال بیمارستان‌ها در بلاروس و در بعضی جمهوری‌ها طوری بود که والدین اجازه نداشتند همراه کودک بیمار خود در بیمارستان باشند. علت را جویا شدم، گفتند به خاطر حفظ بهداشت بیمارستان ضروری است. به نظر آن‌ها والدین می‌توانستند انواع ویروس و باکتری به محیط بیمارستان منتقل کنند. دلیل قانع‌کننده‌ای نبود. بعدها که گذارم به بیمارستان‌های مختلف افتاد، متوجه شدم سطح پایین بهداشت در بیمارستان‌ها دلایل مختلفی دارد. یکی از دلایل می‌توانست سطح پایین بهداشت در جامعه باشد که از طریق همراه بیمار به بیمارستان منتقل شده و اوضاع را وخیم‌تر کند. قواعد حاکم بر بیمارستان‌ها

طوری بود که حتی برای مواقع اضطراری نیز تختخواب برای همراه بیمار در نظر گرفته نشده بود.

پسرم را باید دم در بیمارستان تحویل می‌دادم و پس از بهبودی تحویل می‌گرفتم. ملاقات او باید از پشت شیشه صورت می‌گرفت. لوزه و گوش میانی‌اش چرک کرده بود و می‌بایست به او آنتی‌بیوتیک تزریق می‌شد. کلافه شده بودم. او زبان نمی‌دانست. هنوز دو سالش نشده بود. در چنین شرایطی باید او را با تب ۴۰ درجه تنها می‌گذاشتم. او ده روز در بیمارستان بستری شد. بعد از ده روز خبر دادند می‌توانم فرزندم را تحویل بگیرم. در باز شد و او آمد. دور و برش را نگاه کرد. یک لحظه نگاهش به من افتاد. کمی مکث کرد و انگار که مرا دوباره یافته است، یک باره چشمانش برق زد. هنوز هم برق چشم‌هایش را فراموش نکرده‌ام. او را در آغوش کشیدم و بوسه بارانش کردم.

جای تخت خواب او را عوض کرده بودم و در گوشه دیگر اتاق قرار داده بودم تا از سوزسرما در امان باشد. هنگام استحمامش، متوجه لکه‌های پرننگ سبز و قرمز بنفش بر روی هردو بازوی او شدم. از دوست پزشکی علت را پرسیدم. گفت نگران نباشم. لکه‌ها علامت غیراستاندارد بودن سرنگ‌های تزریق است. سرنگ‌های تزریق همان بود که در کودکی در ایران تجربه کرده بودم و دهه‌ها بود جای خود را به سرنگ‌های یک بار مصرف داده بود.

یکی از مشکلات ما به خصوص مادرهای جوان در سه سال اول زندگی در شوروی، سیستم مداوا در آن جا بود. آنتی‌بیوتیک خوراکی خیلی کم بود و یا تاثیر زیادی در بهبودی بیمار نداشت. در مواقعی که احتیاج به تزریق آنتی‌بیوتیک بود، می‌بایست کودکان و بزرگسالان حتما در بیمارستان بستری شوند. سطح بهداشتی

بیمارستان‌ها پایین بود. سواد بهداشتی پرسنل بیمارستان از پزشک گرفته تا پرستاران و سایر خدمه، پایین‌تر از حدی بود که ما در ایران تجربه کرده بودیم. سواد بهداشتی مردم هم در حد مناسبی نبود و وقتی همه این عوامل با هم جمع می‌شد، زندگی رادشوارتر می‌کرد.

## فصل پانزدهم.

### تولد دومین فرزندم

حوالی آبان ۱۳۶۲ بود و بسیار نحیف شده بودم. آپارتمان‌های بلوک چهار را با عجله تحویل ما داده بودند. آپارتمان ما یک آشپزخانه بسیار کوچک و دو اتاق خواب داشت. فضای حمام و توالت خیلی تنگ بود. آپارتمان افراد مجرد شامل یک آشپزخانه و یک اتاق خواب بود. تمام آثار چسب و سیمان بر کف اتاق و آشپزخانه باقی مانده بود. هر روز بخشی از آن را با چاقو خراش می‌دادم و تمیز می‌کردم. چنان مشغول این کار بودم که تاریخ زایمان‌ام را فراموش کرده بودم. شبی که هم چنان مشغول خراش کف آشپزخانه بودم، درد زایمان خفیفی احساس کردم. درد بسیار ضعیفی هر پانزده دقیقه به سراغم می‌آمد. نظم دردها هشداردهنده بود. ساعت نه شب بود. دست از تمیزی آشپزخانه کشیدم. بهمن به دفتر ساختمان رفت تا به آمبولانس «اسکورا پومیش» وضعیت مرا اطلاع بدهد. حدس می‌زدم زایمان راحتی نخواهم داشت.

روزبه بعد از بستری شدن طولانی در بیمارستان به هیچ وجه نمی‌توانست تنها و بدون من یا بهمن باشد. حتما باید یکی از ما کنارش می‌بودیم. ترس از جدایی دوباره، او را بی‌قرار می‌کرد. قرار شد دوستم حمیلا، همراه من به بیمارستان بیاید و بهمن پیشم بماند. حمیلا دلداریم داد و گفت نگران روزبه نباشم و در مدتی که در بیمارستان خواهم بود، از او مواظبت خواهد کرد. همین کار را هم کرد و من تا امروز قدردانش هستم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا توانست پسرش را از ایران خارج کند و به آغوش



خانواده بازگرداند. سال‌ها بعد، با پسرش به دیدار ما آمدند و خاطرات تلخ و شیرین آن دوران را دوباره با هم مرور کردیم.

ساعت ۳ نصف شب ۴ نوامبر ۱۹۸۳ پسر دومم به دنیا آمد. همانطور که حدس می‌زدم اوضاع خوبی نداشتیم ولی نوزاد سالم بود. برای او نام «بیژن» را انتخاب کردیم. تنهای تنها بدون ملاقات حضوری در یک اتاق کوچک با ۵ زن دیگر هم اتاق شدم. با زبان الکن روسی نمی‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم. آن‌ها هم کاری با من نداشتند. انگار که اصلاً وجود نداشتیم. شدیداً احساس غربت می‌کردم. آن روزها یاد خانواده خود و همسرم افتاده بودم. حتماً آن‌ها بهتر از من حساب کرده بودند که همین روزها باید وقت زایمان من باشد. آیا اصلاً می‌دانستند که ما کجا هستیم؟ قطعاً نمی‌دانستند. خودم هم نمی‌دانستم کجا هستم. کم‌کم شک می‌کردم اصلاً کی هستم؟ و چرا اینجا هستم؟ کتاب یا رمانی دم دستم نبود تا برای ساعاتی، دلتنگی‌های خودم را به فراموشی بسپارم. نمی‌دانم طبقه چندم بیمارستان بودم. بهمن را از پشت پنجره به شکل آدمک کوچکی می‌دیدم. از ترس سرما و سوز نمی‌توانستم پنجره را باز کنم و صدایش را بشنوم. سوزوسرمای پاییز و زمستان مینسک تا درون استخوان‌ها نفوذ می‌کرد.

بیژن خوش‌خنده، زیبا، سالم و آرام بود. بعد از یک هفته در حالی که از نظر جسمی بسیار آسیب دیده بودم، بغلش کردم و به خانه برگشتیم. دوستانم خانه را تزئین کرده بودند. خوراکی‌های متنوعی را فراهم ساخته بودند و با کم‌ترین امکانات و بی‌پولی آن دوران، هدیه‌های زیبایی را تهیه کرده بودند. دختر به‌آذین، متن قشنگی نوشته بود و بالای تخت خواب بیژن آویخته بود. همه تلاش کرده بودند تا روز زیبایی برای من تدارک ببینند. آن روز سرشار از عشق و مهربانی بود.

## فصل شانزدهم.

### شکست پروژه ادغام

فرخ نگهدار و تعدادی از اعضای کادر رهبری سازمان، در شرایط جدید نیز هم چنان مصرانه خواهان پیگیری پروژه «وحدت / ادغام» عاجل سازمان با حزب بودند. بنابراین در پی اصرار آن‌ها، اعضا هیئت سیاسی مستقر در لنکران نیز به خاطر ملاحظاتی به تصمیمات مسکو تمکین می‌کنند.

فرخ و علی توسلی در اولین روزهای اقامت در لنکران، عازم مسکو شده بودند تا با مقامات شوروی ملاقات و مذاکره کنند. موضوع وحدت حزب توده و سازمان فداییان خلق ایران «اکثریت» نیز یکی از موارد مذاکره در این نشست‌ها بود. طی آن مذاکرات سناریوهای مختلفی برای پیگیری امر «وحدت / ادغام» مطرح می‌شود و این طرح هم چنان به قوت خود باقی می‌ماند و قرار می‌شود که به طرق گوناگون پیگیری شود.

گویا رفقا بدون مشورت قبلی با بقیه اعضای هیئت سیاسی سازمان در لنکران چنین توافقی کرده بودند و سه عضو از رهبری را برای پیشبرد این پروژه تعیین و به مقامات مسکو معرفی کرده بودند. مقرر شده بود که یکی از این سه عضو، بهمن به عنوان مسئول هیئت اعزامی باشد.

سه عضو مزبور مکلف بودند تا به نمایندگی از سازمان در مینسک مستقر شوند و در امر «وحدت / ادغام» دو شکل

بکشوند. این چنین بود که خانواده ما عازم محل اسکان کادرهای رهبری و اعضا حزب توده در بلاروس شده بود.

طبق گفته‌های بهمن فرخ نگهدار سه پیشنهاد برای فرایند وحدت با حزب توده را مدنظر داشت:

۱- اعلام ادغام حزب و سازمان و تأسیس یک تشکل جدید با نام جدید.

۲- حزب انحلال خود را اعلام کند و اعضای آن به سازمان پیوندند.

۳- حزب و سازمان باقی بمانند و سازمان در همه زمینه‌ها به حزب کمک کند.<sup>۱</sup>

بهمن و علی توسلی، از دو دیدگاه کاملاً متفاوت با پیشنهادهای فرخ مخالفت می‌کنند. بهمن به این دلیل مخالف بود که گمان می‌کرد، سیاست «وحدت / ادغام» عاجل، دیگر در شرایط جدید بی‌معناست و تا وقتی که علل شکست «مشی سیاسی» پیشین روشن نشود و تا هنگامی که نقش حزب توده در اتخاذ «مشی سیاسی» مزبور بررسی نشود، می‌بایست این پروژه به تعویق بیفتد. بهمن معتقد بود که سازمان باید بررسی «مشی سیاسی» را در دستور کار خود قرار بدهد. هم چنین بهمن تأکید داشت که این پیشنهادها به منزله دخالت در امور داخلی حزب توده است. علی توسلی هم از زاویه دیگری به شدت با پیشنهاد فرخ مخالفت می‌کرد. او جایگاه حزب توده را بسیار بالاتر از جایگاه

---

۱. برای مطالعه بیشتر درباره جزئیات موارد مذاکره شده در مسکو، رجوع کنید به: حمیدیان، نقی (۲۰۲۳)؛ بربال‌های آرزو دفتر دوم مهاجرت رهبران و بخشی از اعضا سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) به اتحاد شوروی سابق، ص ۹۹ و ۱۰۰.

سازمان در جنبش چپ می دانست، اما برخلاف بهمن، شکست «مشی سیاسی» را قبول نداشت و هجوم به چپ را گذرا ارزیابی می کرد. در بحثی که با او در لنکران داشتم، او اصل را بر این پایه می گذاشت که مبارزه ضد امپریالیستی بدون ما هم پیش خواهد رفت و آن چه اهمیت دارد نفس مبارزه است. فقط باید اجازه ندهیم نیروهای طرفدار غرب در حکومت دست بالا را بگیرند. البته در آن جلسه، او هم پیشنهاد فرخ را دخالت در امور داخلی حزب توده ارزیابی می کرد. از نظر علی توسلی ایراد قابل تأملی به «مشی سیاسی شکوفایی جمهوری اسلامی» وارد نبود.

در پی این اختلاف نظرها بود که اولین نطفه های شکل گیری دو جریان فکری جدید در درون سازمان بسته شد و تا پلنوم ۱۳۶۵ ادامه یافت. مسائلی نظیر سیاست سازمان بعد از «انقلاب ۵۷»، «حاکمیت جمهوری اسلامی»، «امروحدت / ادغام»، محتوای این دو تلقی متفاوت و اختلاف نظرها را تشکیل می داد.

در لنکران، بهمن به تکروی فرخ در مسکو اعتراض می کند. تعدادی از اعضای هیئت سیاسی سازمان نیز از زاویه های مختلف عمل رفقا را مورد نقد قرار می دهند. حتی اسامی افرادی که باید به مینسک می رفتند، بدون مشورت با سایر اعضای کادر رهبری سازمان توسط مذاکره کنندگان در مسکو انتخاب شده بودند و اسامی ایشان در اختیار مقامات شوروی قرار گرفته بود. بهمن نفس این کار را موجه نمی دانست که دیگران بدون مشورت با خودش، درباره او و خانواده اش تصمیم بگیرد. اکثر اعضای رهبری مقیم در لنکران، فکری کردند که در صورت عدم اجرای طرح، پرستیژ سازمان در نزد حزب کمونیست شوروی لطمه خواهد دید. اما

سرانجام، همه تن به این تصمیم می دهند و ما به ناگزیر راهی مینسک می شویم.

بهمین به رغم مخالفت اش با این شیوه تصمیم گیری، و اعتقادش مبنی بر ناموجه بودن امر «وحدت / ادغام» عاجل در آن شرایط، مسئولیت این امر را عهده دار می شود.

در مقایسه با حزب توده، سازمان اکثریت موفق شده بود تا با کمترین خسارت، رهبری خود را از ایران خارج کند و سالم بماند، خودش را منحل نکرده بود و تهمت جاسوسی هم نخورده بود. به نظر می آمد این مسائل از نظر تعدادی از رهبری سازمان امتیاز تلقی می شد و آنان را در پیگیری فرایند عاجل ادغام مصمم می کرد. تعلق خاطر فرخ نگهدار، علی توسلی و تعداد دیگری از اعضای رهبری به حزب توده ایران، می توانست یکی دیگر از دلایل اصرار ایشان به ادغام عاجل به شمار رود.

قرار می شود که صورت جلسه های هیئت سیاسی به همراه نظرات و آرای ایشان، از طریق پست ویژه حزب کمونیست (و نه از طریق پست عادی و عمومی) در مینسک به دست ما برسد و از همان طریق، نظرات اعضای رهبری مقیم مینسک، به رهبری سازمان در تاشکند ارسال شود.

نزدیک به دو ماه از اقامت ما در مینسک می گذشت. فرخ مرتب زنگ می زد و جویای دریافت اسناد ارسالی از تاشکند می شد. بهمین هم اظهار بی اطلاعی می کرد و مرتب به دفتر موسوی - مسئول امور حزب توده در مینسک - سر می زد و موضوع را پیگیری می کرد. از سوی دیگر، فرخ هم از طریق حزب کمونیست در مسکو اقدام می کرد.

یک روز محمد آزادگر - عضو کمیته مرکزی حزب توده در کمیته ایالتی آذربایجان در تبریز - به آپارتمان ما آمد و گفت که به احتمال زیاد، اسناد مفقود شده ما، در گاو صندوق موسوی پنهان شده است. ماجرا از این قرار بود که ظاهراً یک روز محمد برای امری به آپارتمان موسوی مراجعه کرده بود و موسوی برای آوردن مدرکی به سراغ گاو صندوق خود می‌رود و ناگهان مقدار زیادی کاغذ و بسته پستی از آن بیرون می‌ریزد. محمد آزادگر که شاهد این رویداد بود، متوجه دستپاچگی موسوی می‌شود.

روز بعد همسرم پیش موسوی رفت و با تشریف‌گفت پست‌های محرمانه ما به سرعت رفته است. باید به مقامات و پلیس بلاروس اطلاع داده شود. فرخ پشت تلفن به او گفته بود از مسکوبه او اطلاع داده‌اند که اسناد پست شده، تا دم در ساختمان «دم چیتری» آمده است. موسوی دستپاچه می‌شود و در پاسخ بهمن می‌گوید که شما دست‌نگه دارید تا ببینیم چه کار می‌شود کرد. او بعد از دو روز بسته‌های ارسالی از تاشکند را در سه کیسه بزرگ به ما تحویل داد. بسته‌ها روی میز کوچک آشپزخانه ما ولو شدند. شش عضو مستقر در مینسک به تنظیم آن‌ها مشغول شدیم.

به غیر از صورت جلسات هیئت سیاسی، که قرار بود ما را از تصمیم‌گیری‌های رهبری در تاشکند مطلع سازد، بقیه مدارک شامل اخبار و تحلیل‌هایی بود که از رادیو بی.بی.سی، رادیو آمریکا و سایر رادیوها گردآوری شده بود و حکایت از اوضاع ایران و جهان داشت و تاریخ آن‌ها نیز به دو ماه قبل برمی‌گشت.

خوشحال شدیم که دوستان در تاشکند، موفق به دریافت رادیوی موج کوتاه شده‌اند. بهمن در مینسک خواهان رادیوی موج کوتاه شده بود ولی پاسخ‌های سربالا و منفی دریافت کرده بود. تا

آنجا که به یاد دارم گویا اعضای حزب توده هم رادیوندا داشتند. همه بی خبر از وضعیت سیاسی در ایران بودیم. این وضعیت بی خبری نیز بحران‌ها را تشدید می‌کرد.

در آن چند هفته اول اقامت در مینسک، لاهرودی - دبیر اول فرقه دموکرات آذربایجان و عضو کمیته مرکزی حزب توده - به همراه خاوری و چند تا از مقامات حزب توده، به دیدار اعضا حزب آمده بودند تا بتوانند به کاهش بحران درون حزب کمک کنند. رفقای حزبی احساس می‌کردند که خط مشی حزب توده دیگر زیر سؤال رفته است و تشتت آراء در درون رهبری حزب، آن‌ها را سرگردان کرده بود.

اما آن چه که در مینسک بیش از هر چیز دیگر جلب توجه می‌کرد، رابطه دیرپای حزب توده با مقامات حزبی شوروی بود. این روابط چندین دهه قدمت داشت و در ارگان‌های زیرمجموعه حزب کمونیست شوروی، از جمله کا.گ.ب، مؤسسات آموزشی و دانشگاه‌ها، ردپای حزب توده مشهود بود.

اقامت طولانی در شوروی، رانت‌هایی را برای حزب توده مهیا کرده بود. موسوی از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان بود که در سال ۱۳۲۴ متواری شده و به شوروی آمده بود، سپس سرآز مینسک درآورده بود و مفتخر به پست استادی دانشکده تاریخ بلاروس شده بود. به علاوه افزون بر دانشکده تاریخ از دو مؤسسه دیگر زیرمجموعه حزب شامل رادیو مسکو و کا.گ.ب. نیز دستمزد دریافت می‌کرد. اعتماد حزب کمونیست شوروی به حزب توده نیز به عیان مشاهده می‌شد. مقامات حزب توده طی سالیان طولانی اقامت در شوروی، نفوذ قابل توجهی در تعدادی از جمهوری‌ها و به خصوص جمهوری آذربایجان شوروی داشتند.

موسوی پرورش یافته تفکرات سال‌های ۱۳۲۴ بود و در سال ۱۳۶۲، مسئول امراض‌ضای تازه‌کار، تحصیل کرده و کنجکاو حزب توده ایران شده بود. تناقض آنجا بود که افراد مورد اعتماد مقامات شوروی، کسانی مانند موسوی بودند. این افراد در قامتی نبودند که پاسخی درخور و قانع‌کننده برای اوضاع پیچیده آن دوران داشته باشند و درواقع، خود بحران‌زا بودند.

موسوی زمانی که با پست‌های ارسالی سازمان از تاشکند مواجه می‌شود احتمالاً در وهله اول، حس فضولی و کنجکاوی او بر هر چیز دیگری غلبه داشته است. بعدها در گزارشی که به کا.گ.ب می‌نویسد، مدعی می‌شود که این مهمان‌های جدید ایرانی، احتمالاً طرفدار انگلستان، آمریکا و فرانسه، و مخالف کشور شوروی و کمونیسم هستند. البته شانس آورده بودیم که تعداد اخبار گردآوری شده از رادیوها محدود به همین کشورهای غربی یادشده بود. با کمال تأسف، با وجود این که موسوی استاد تاریخ دانشگاه مینسک بود، از نظر او شنیدن اخبار رادیوهای خارجی جرم محسوب می‌شد.

البته تلقی موسوی از این جرم، شخصی نبود. داشتن رادیوی موج کوتاه در کشور شوروا جرم محسوب می‌شد و موسوی قاعدتاً بی‌راهه نرفته بود و در واقع، جرم سازمان و همسر به عنوان فرد ضد شوروی محرز بود. البته این ماجرا هم به گنجینه شوخی‌های جمع ما اضافه شد.

حزب توده زودتر از ما دچار چند دستگی شد و شیرازه‌اش از هم پاشید. وجود مسئولان حزبی از جنس موسوی، لاهرودی و مانند ایشان، که افکارشان متعلق به دوران جنگ جهانی دوم بود، یکی از علل بحران زودرس در درون حزب توده بود. شناخت اندک ما از



روابط دیرینه بین حزب کمونیست شوروی و حزب توده، باعث شده بود تا روند «وحدت / ادغام» را سهل بینداریم.

زمانی که تصمیم گرفتیم این یادداشت‌ها را بنویسیم، بیش از پیش مترصد کشف جزئیات و علت اصلی شکست «وحدت / ادغام» شدم. پیش‌تر، تمام رویدادهای مینسک در گوشه‌ای از ذهنم ذخیره شده بود. اما برای تکمیل خاطرات آن دوران، سراغ دوستم نقی حمیدیان رفتم تا ارزیابی شخصی خود را تدقیق کنم. او از اعضای هیئت سیاسی سازمان در آن دوره بود. ماه‌ها در مینسک بودیم و حتی بهمن هم دقیقاً نمی‌دانست چه ماجراهایی در تاشکند رخ داد که دست‌آخر، منجر به خروج ما از مینسک شد. می‌خواستیم بدانم چه عاملی باعث شد امر «وحدت / ادغام»، مطابق آن قاعده‌ای که در مسکو مقرر شده بود، پیش‌نرود و با شکست روبرو بشود. در تاشکند چه مباحثی پیش رفت که باعث خروج ما از مینسک و پیوستن ما به رفقای مقیم در تاشکند شد؟ آیا مخالفت حزب توده باعث شد که پیشبرد پروژه «وحدت / ادغام» پیش‌نرود؟ یا تصمیم رهبری سازمان بود که ما مینسک را ترک کردیم؟

نقی حمیدیان توضیح داد که اصرار تعدادی از کادرهای رهبری در تاشکند، که امر «وحدت / ادغام» را عاجل نمی‌دانستند، یکی از عوامل پایان حضور نمایندگان سازمان در مینسک بود. اما عامل اصلی، پراکندگی اعضا رهبری سازمان در مناطق مختلف به لحاظ جغرافیایی بود. این پراکندگی باعث می‌شد تصمیمات رسمی تلقی نشود. طبق اساسنامه سازمان، تصمیمات می‌بایست از پشتوانه رأی «پنجاه به اضافه یک» اعضا هیئت سیاسی برخوردار باشد تا بتواند به عنوان مصوبه سازمان

رسمیت پیدا کند. غیررسمی شدن جلسات، موقعیتی را برای برخی از اعضای رهبری سازمان فراهم ساخته بود، که بتوانند بدون مشورت با دیگران، درباره بسیاری از امور تصمیم‌گیری کنند و سپس آن را به اجرا بگذارند.

نقی حمیدیان، درباره نظر حزب توده گفت: «امروحدت یا ادغام عاجل با حزب توده در خود حزب هم بازخوردهای متفاوتی داشت. فرخ نگهدار در پلنوم ۱۸ حزب توده که در آذرماه ۱۳۶۲ در «براتیسلاوا» در جمهوری دموکراتیک چکسلواکی تشکیل شده بود، شرکت کرده بود و تصمیم داشت تقاضای وحدت عاجل با حزب توده را در پلنوم حزب توده مطرح بکند. (در آن زمان ما هنوز مینسک بودیم). در همین پلنوم بود که خاوری به دبیراولی حزب انتخاب شد. کسانی مانند فرهاد فرجاد که جوان‌تر از بقیه رهبری حزب بودند، موافق طرح ادغام بودند. این دسته از کادرهای حزب فکرمی‌کردند نیروی جوان وارد حزب می‌شود و امکان تحول در حزب به وجود می‌آید. بابک امیرخسروی درست برخلاف او فکر می‌کرد. او تشکیلات حزب توده را آن‌چنان آلوده به مسائل شخصی و فاسد می‌دانست که به سازمان ما هشدار می‌دهد وارد این بازی نشود و خود را به فساد نکشانند. فرخ وقتی اوضاع را چنین می‌بیند، از طرح پیشنهادی خود در آن پلنوم صرف نظر می‌کند.»<sup>۱</sup>

---

۱. این نقل قول، حاصل گفتگوی شخصی من با نقی است. اما شرح کامل این ماجرا را در کتاب او هم نوشته شده است. برای مطالعه بیشتر رجوع کنید به: برای مطالعه بیشتر درباره جزئیات موارد مذاکره شده در مسکو، رجوع کنید به: حمیدیان، نقی (۲۰۲۳)؛ بربال‌های آرزو دفتر دوم مهاجرت رهبران و بخشی از اعضا سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) به اتحاد شوروی سابق، ص ۱۲۹.

البته از نظر من، نیروی سومی هم در درون حزب وجود داشت که «وحدت / ادغام» حزب و سازمان را برنمی تافت. این نیرو تمایل نداشت موقعیتی را که بعد از سال‌ها کسب کرده بود، احیاناً با نیروی دیگری تقسیم کند. من با در نظر گرفتن تجارب مهاجران در باکو، افرادی مانند لاهرودی را در زمره این شخصیت‌ها می دانم. به نظر می آمد که حزب توده، ترجیح می داد تا بدون ادغام با سازمان، همچنان به روال سابق، از حمایت اختصاصی حزب کمونیست شوروی برخوردار باشد و این موقعیت ویژه را که به پشتوانه رابطه طولانی با شوروی به دست آمده بود، با سازمان تقسیم نکند و همزمان سازمان را به عنوان نیروی پشتیبان خود داشته باشد.

اگر نیروهایی در درون سازمان ما، چنان دل‌بستگی‌ای به حزب و مشی سیاسی آن نداشت، احتمالاً سرنوشت هر کدام از ما و سرنوشت سازمان جور دیگری رقم می خورد. در واقع این شیفتگی به حزب توده و سیاست‌های آن بود که منجر به اقامت طولانی ما در شوروی شد.

## فصل هفدهم.

### پیوستن به رفقای تاشکند

تازه در مینسک سروسامان گرفته بودیم. بعد از آن زایمان سخت، مقداری جان گرفته بودم و می توانستم در کلاس زبان روسی شرکت کنم. با بهمن طوری برنامه ریزی کرده بودیم که موعد کلاس های زبان مان همزمان نباشد. بدون ایجاد مزاحمت برای دیگران، توانسته بودیم هر دو از کلاس زبان بهره مند شویم.

در امور زندگی شخصی هم موفق شده بودیم تا صرفه جویی هایی بکنیم و با اتکای به آن، یخچال کوچکی خریده بودیم تا مواد غذایی مان فاسد نشود.

رفقای حزبی، به گروه های مختلف، با تحلیل های متفاوت از اوضاع تقسیم شده بودند و متناسب با سطح آشنایی و میزان اعتمادی که به ما داشتند، علاقمند به مشورت و تبادل نظر با ما بودند. بحران آن ها، خواهی نخواهی بحران ما را هم تشدید می کرد. در خیلی مواقع، در تحلیل اوضاع، همگی در مسیر مشترکی سیر می کردیم. در مواقعی که موضوع به مسائل تشکیلاتی، و به اختلافات درون حزبی برمی گشت، نه تنها در هم فکری با آنان عاجز بودیم، بلکه مشارکت در این هم فکری، انرژی مضاعفی از ما می طلبید.

طی درد دل های شبانه در آن ایام سخت در مینسک، از بهمن پرسیدم که چرا وقتی سازمان از چند ماه قبل، رهبری حزب توده را از احتمال حمله به آن مطلع ساخته بود، و به آنان خبر داده بود که همگی در تور و کنترل وزارت اطلاعات هستند، اعضا و رهبران

حزب از ایران خارج نشدند؟ بهمن چند بار در تبریز، با انوشیروان ابراهیمی - دبیر کمیته ایالتی آذربایجان و عضو هیات دبیران حزب توده - ملاقات کرده بود. می‌گفت ابراهیمی تنها کسی بود که به‌طور ضمنی به من گوشزد کرده بود که «آن طرف مرز هم اینطور نیست که شیر و عسل در جوی‌ها جریان داشته باشد.» ابراهیمی صراحتاً به بهمن گفته بود که حاضر به مهاجرت دوباره به شوروی نیست. او در یورش به حزب توده دستگیر و بی‌درنگ اعدام شد. گویا طبری هم در گفتگویی خصوصی، نظر مشابهی را درباره شوروی ابراز کرده بود. از نظر بهمن اینطور نبود که رهبری حزب توده تناقضات جمهوری اسلامی را نمی‌دانست. از نظر او، حزب توده آن‌چنان شیفته تحلیل و تبلیغات اش در مورد «خط امام» شده بود که خودش هم باورش شده بود. از نظر بهمن، حزب توده در قبال حمایت‌هایی که از جمهوری اسلامی کرده بود، انتظار چنین عقوبتی را نداشت.

ترکیب سنی رفقای توده‌ای در مینسک، که اکثر آنان جوان بودند و اولین بار بود که مانند ما به شوروی مهاجرت کرده بودند، گواهی بر آن بود که به غیر از تعداد اندکی از کادرهای مسن، بقیه رهبری ترجیح دادند در ایران بمانند و خطر دستگیری و بقیه ماجرا را متقبل بشوند، ولی دوباره به شوروی مهاجرت نکنند.

از نظر روحی در چنین وضعیتی بودیم که مقرر شد به تاشکند برویم. علت را نمی‌دانستم. دوباره می‌بایست بار و بندیل ببندیم و در تاشکند مستقر بشویم. اگر می‌دانستم که قرار است به زودی آپارتمان مان را ترک کنیم، شاید آن قدر زحمت مضاعف را بابت تمیز کردن لکه‌های سیمان و رنگ به جسم و جانم تحمیل نمی‌کردم و مواظب سلامتی خودم می‌شدم. شروع به جمع‌آوری

وسایل کردیم. یکی از اعضای حزب یخچال‌مان را خرید و قرار شد بقیه وسایل به وسیله قطار به تاشکند فرستاده شود. دوستانی از حزب، به نوبت مهمانی خداحافظی ترتیب دادند. صحبت‌های مهربانانه و آوازهای زیبا، خاطرات به جا مانده از همه این شب نشینی‌ها بود. دوباره با دلتنگی، مینسک را به قصد تاشکند و شروعی جدید ترک کردیم.

تاکنون نتوانسته‌ام اسمی روی شهر مینسک بگذارم. شهر زیبا و تمیز بود. در این شهر، فرزند دوم من به دنیا آمد و زادگاه بیژن شد. در این شهر روزه دچار بیماری مزمن چرک گوش شد. سوز و سرمای شهر از بیرون، و سرمای شکست از درون، تمام وجودم را دربر گرفته بود. در این شهر، دردلتنگی دوران پس از زایمان، برای اولین بار پس از فرار از ایران، به یاد خانواده‌های نگران و دلواپس مان افتادم. یک لحظه خودم را به جای آن‌ها گذاشتم. تصور درد و رنج آن‌ها در بی‌خبری از عزیزان‌شان منقلبم کرد. خواننده این یادداشت‌ها هر اسمی می‌خواهد روی این شهر بگذارد. در ذهن من، خاطره شهری سرد و عبوس حک شده است.

جمهوری بلاروس و اوکراین، غربی‌ترین بخش اتحاد جماهیر شوروی بودند. طبیعت سبزو جنگل‌های انبوه کاج، زیبایی بی‌نظیری به منطقه می‌داد. لشکرکشی آلمان به روسیه و اتحاد جماهیر شوروی، در هر دو جنگ جهانی اول و دوم، از مرزهای بلاروس و اوکراین شروع شده بود. چند سال بعد در حوالی سال ۱۳۶۵، فرصت دیگری دست داد تا بدون خانواده‌ام، دوباره به شهر مینسک سفر کنم. این سفر از طرف مدرسه حزبی برنامه‌ریزی شده بود و موضوع آن، گردش علمی «ایکس کورسیا» تا جمهوری بلاروس و اوکراین تا مرز لهستان بود و مقرر شده بود تا در این سفر،

بازدیدي از يادبودهاي جنایات آلمان نازی در شوروی داشته باشیم. در این سفر، شهر مینسک را بیش تر شناختم. برای دومین بار به دهکده خاتین رفتم. در اولین روزهای اقامت در مینسک هم از آنجا بازدید کرده بودم. در جنگ جهانی دوم، تمام دهکده توسط نازی‌ها سوخته بود. ارتش نازی، اهالی دهکده را در انبار غلات جمع کرده و سپس به آتش کشیده بود. تنها یک پسر بچه یازده ساله که در جنگل‌های اطراف دهکده بود، شاهد زنده جنایت جنگی بود. پس از جنگ، دهکده بازسازی و تبدیل به موزه شده بود.

کارگردانان بسیاری در روسیه و دنیا، درباره جنایت دهکده خاتین فیلم ساخته‌اند. شهر مینسک پراز یادبودهای حوادث آن دوران و قهرمانان تاریخ آن دوره است.

پوشاک و لباس مردم جنبه‌هایی قوی از فرهنگ اروپایی داشت. لباس محلی را تنها در رقص‌های فولکوریک در جشن‌ها و برنامه‌های موزیکالی تلویزیون می‌شد بر تن مردم مشاهده کرد.

به هر حال عازم تاشکند شدیم. نصف شب بود که به تاشکند رسیدیم. زمان پرواز بسیار طولانی بود. تا آنجا که به یاد دارم، فضای هواپیما خیلی سرد بود. زمستان از بکستان سرد و خشک و شبیه زمستان‌های تبریز است. از دیدار دوباره دوستان مان خوشحال بودم. اعضای سازمان در سه محله تاشکند اسکان داده شده بودند.

در مقایسه با مینسک، تاشکند شهری پهن و گسترده بود. مینسک جمع‌وجور بود. سبز و تمیز بود. در مقابل، تاشکند شهر خشکی بود. پارک‌ها و حتی دریاچه‌ها مصنوعی بودند. آب را از اطراف تاشکند به شهر منتقل می‌کردند. خیابان‌ها پهن بودند. مثل

تمام شهرها، مجسمه‌های بزرگی از مارکس، لنین و ماکسیم گورکی در میدان‌های بزرگ شهر برافراشته بود. از بلوار و خیابان‌های پهن که خارج می‌شدیم چهره شهر عوض می‌شد. بلوک‌های چند طبقه در کنار هم قرار داشتند. در محوطه بلوک‌ها بازار کوچک محلی، خانه فرهنگ، مغازه دولتی و آبجوفروشی قرار داشت. مردم به خصوص زنان، در زندگی روزمره لباس محلی ازبکی می‌پوشیدند. مستقیم از فرودگاه تاشکند به محله سوری ووستوک «شمال شرق» رفتیم. در این محله اولین گروه رهبری که از ایران خارج شده بودند و تعدادی از گروه دوم و دفتر سازمان قرار داشت. چند صد متری پایین‌تر بازار محلی و خانه‌های کمونیست‌های فراری از جنگ داخلی یونان قرار داشت. خیلی از نسل اول و دوم کمونیست‌های یونان آن جا اسکان داشتند.

آپارتمان یکی از اعضای کمیته مرکزی سازمان به نام اسفندیار کریمی در اختیار ما قرار گرفته بود. او یک دوره ۶ ماهه را در مدرسه حزبی در حومه مسکورا می‌گذراند. آپارتمان در محله‌ای در نزدیکی دفتر سازمان قرار داشت و موقتاً خالی بود.

آپارتمان‌های تاشکند اندکی بزرگ‌تر از آپارتمان‌های مینسک بودند ولی از نظر کیفیت مصالح به‌کار رفته، مرغوبیت خوبی نداشتند. در آپارتمان جدید وسایل زندگی بسیار ابتدایی بود و من با دو بچه کوچک بدون تخت خواب بچه سر می‌کردم. اسفندیار مجبور شده بود بدون همسر و دختر خردسال خود ایران را ترک کند و وسایل آپارتمان‌ش مختصر و مجردی بود. در مقایسه با اوضاع زندگی ما در مینسک، زندگی در تاشکند سخت‌تر به نظر می‌آمد. با پولی که صلیب سرخ پرداخت می‌کرد، تنها می‌شد غذایی تهیه کرد. پولی که در مینسک به ما می‌دادند نسبت به تاشکند بیشتر



بود. ما سه خانواده، پس اندازی را که در مینسک داشتیم، به عنوان کمک مالی در اختیار سازمان قرار داده بودیم.

اکنون باید خودم را به زندگی در تاشکند عادت می‌دادم. کلاس زبان روسی مثل مینسک منظم نبود. هم چنان به رتق وفتق امور فرزندانم مشغول بودم و نمی‌توانستم از کلاس‌ها استفاده کنم. بیژن را خودم شیر می‌دادم. روزبه دوساله شده بود. روزگار من در یک سال اول اقامت در تاشکند در صف خرید و در بیمارستان‌های مختلف برای مداوای گوش درد روزبه گذشت. اما برخی از زنان پناهنده، توانسته بودند کودک خود را به مهد کودک بفرستند و کمی وقت آزاد برای خود داشته باشند.

برخی از اعضای سازمان، در بخش تهیه بولتن خبری فعال بودند. یکی از اتاق‌های دفتر برای ضبط و پیاده کردن رادیوهای مختلف اختصاص یافته بود. بولتن خبری تهیه می‌شد و در اختیار همه قرار می‌گرفت. بولتن خبری برای ما خیلی ارزش داشت. تنها روزنه ما به دنیای خارج بود. رادیوی موج کوتاه در دفتر سازمان قرار داشت و در ساعات مختلف اخبار و تفسیرها ضبط، پیاده و تکثیر می‌شد و در اختیار همه قرار می‌گرفت.

با برگشت اسفندیار از مسکو، باید آپارتمان او را تخلیه می‌کردیم و به محل دیگری کوچ می‌کردیم. همسر و دختر او «نسیم»، هنوز در ایران بودند و به او ملحق نشده بودند. خوشبختانه یا متأسفانه چیزی برای جابه‌جایی به آپارتمان جدید نداشتیم. لباس‌های مان را جمع کردیم و وارد محله «تراکتورنی» شدیم.

کتابخانه سازمان در محله تراکتورنی قرار داشت. آن جا پاتوق من شد. مدتی از اقامت ما در تاشکند نگذشته بود که بهمن در سال ۱۹۸۴ عازم مدرسه حزبی مسکو شد. من و دو فرزند خردسالم

تنها ماندیم. وابستگی عاطفی من وهمسرم و کمک و یاری او در کارهای خانه زبانزد همه و به خصوص دوستان زن بود و دوستان مرد از این بابت مورد شماتت زنان شان قرار می‌گرفتند. این هم یکی از شوخی‌های جمع‌های صمیمانه‌ای بود که به مناسبت‌های مختلف ترتیب می‌دادیم.

او وقتی از جلسات طولانی و خسته‌کننده به خانه برمی‌گشت، آشپزی و خیلی کارها را به عهده می‌گرفت تا من کمی آرامش داشته باشم. مشارکت و توجه او نه فقط از زاویه احساس مسئولیت، بلکه از محبت درونی او به انسان سرچشمه می‌گرفت. حال می‌بایست برای چندین ماه بدون او سر می‌کردم. اما اکنون در غیاب او، می‌بایست چندین ماه از این محبت و همراهی محروم باشم.



## فصل هجدهم.

### ورود به جامعه

بعد از سروسامان گرفتن موقت در تاشکند، اکثر پناهندگان به تدریج وارد دانشگاه، کارخانه و تعدادی هم مدارس حزبی شدند. حزب کمونیست در اکثر جمهوری‌های شوروی مدارس برای تربیت کادرهای خود و سایر احزاب چپ دنیا تاسیس کرده بود. در حومه شهر مسکو در شهرک پوشکینا، مدرسه حزبی بزرگی وجود داشت. در این مدرسه برای کمونیست‌های تمام کشورهای جهان مارکسیسم - لنینیسم تدریس می‌شد. اغلب دانشجویان این مدارس حزبی، کادرهای احزاب چپ یا سازمان‌های دموکراتیک کشورهایی مانند ایران، فلسطین، شیلی و کشورهای آفریقایی مثل اتیوپی، کامبوج، یمن جنوبی و مانند آن‌ها بودند. بهمین می‌گفت این مدرسه از دید عموم مخفی بود و محصور در باغی بود و از بیرون نمی‌شد تشخیص داد در درون باغ ساختمانی وجود دارد. این مدرسه خوابگاه بزرگی داشت و دانشجویان فقط برای گذراندن آخر هفته و استراحت به مسکو می‌رفتند.

یکی از دروس زبان روسی بود. ولی در چند رشته تحصیلی مترجم وجود داشت. اغلب مترجمانی که برای ایرانیان در نظر گرفته می‌شد، شهروندانی از جمهوری تاجیکستان یا از کشور افغانستان بودند.

آن‌طور که هم‌سرم از زبان «مارکین» رئیس مدرسه حزبی شنیده بود، سال‌ها قبل، درسی به عنوان «جعل اسناد» در مدرسه تدریس

می‌شد<sup>۱</sup> که با اعتراض آمریکا و نهادهای حقوق بشری تعطیل شده بود. بهمن مسئول گروه تحت آموزش در مدرسه حزبی بود و مارکین رابطه صمیمانه‌ای با او داشت. او یک بار گروه را برای صرف شام به خانه خود دعوت کرده بود. پدر مارکین از کارمندان بلندپایه سفارت شوروی در ایران بود. او در ایران به دنیا آمده بود و گویا تا ۱۷ سالگی در تهران زندگی کرده بود. زبان فارسی را می‌فهمید ولی به سختی به فارسی حرف می‌زد.

در دوره‌ای که بهمن مدرسه حزبی را می‌گذراند، تحولات نظری عمیقی در درون حزب کمونیست شوروی در جریان بود. بعد از درگذشت چرینکو، گورباچف در ۱۰ مارس ۱۹۸۵ به جای او به رهبری حزب کمونیست شوروی انتخاب شد. یادداشت‌های دوره آموزشی بهمن نشان از تحول بنیادی در تفکرات دسته بزرگی از کمونیست‌های حزب در شوروی داشت و من با علاقه این یادداشت‌ها را می‌خواندم.

تاشکند هم جزو شهرهایی بود که مدرسه حزبی داشت. تعدادی از کادرهای زن و مرد سازمان در آنجا تحصیل می‌کردند. اما من هم چنان با دو پسر سرگرم بودم و از این که تعدادی از مادران جوان توانسته بودند تا فرزندان خود را به مهد کودک بفرستند و درجایی شروع به تحصیل کنند، خوشحال بودم.

بزرگ‌ترین شوک و ضربه بر تصورات ما از زندگی مردم شوروی، از وضعیت بیمارستان‌ها و مهد کودک‌ها شروع شد. قبل از هر چیزی با

---

۱. برخی اوقات، احزاب و سازمان‌های سیاسی برای فعالیت‌های غیرعلنی و مخفی خود نیاز به دست‌کاری، بازسازی یا جعل مدارک و مستندات نظیر پاسپورت، شناسنامه و نظایر آن را داشتند و دوره‌های آموزشی مزبور به منظور انتقال دانش و مهارت‌های لازم در این عرصه برگزار می‌شد.

این دو محیط آشنا شدیم. مهد کودک از صبح زود تا ۴ بعد از ظهر باز بود. زمان طولانی مراقبت از کودکان در مهد کودک مزایا و مضرات خودش را داشت. در مهد کودک تخت خواب برای خواب بعد از ظهر کودکان وجود داشت. سطح بهداشت پایین بود. با هر بیماری مسری بچه‌ها دسته جمعی مریض می شدند. گرفتاری کوچولوها به شپش امری عادی بود. موهای هر دو پسر را چندین بار از ته تراشیدیم. شیوع شپش تابستان و زمستان نداشت. سعی می کردیم حتماً در تابستان قبل از مبتلا شدن به این بیماری موهای بچه‌ها را بتراشیم. خواب بعد از ظهر بچه‌ها در مهد کودک، در رختخواب‌های نه چندان بهداشتی، امکان شیوع بیماری‌های مسری را چند برابر می کرد. به خصوص که کودکان پوشک نمی پوشیدند. از بکستان مملو از خانواده‌های پر جمعیت بود و این اوضاع، تراکم فزاینده جمعیت در کودکان‌ها را در پی داشت. همه مهد کودک‌ها دولتی بودند. مهد کودک خصوصی وجود نداشت. در واقع هیچ مؤسسه خصوصی (غیردولتی) وجود نداشت. نسل‌های بعد از انقلاب بلشویکی در کشور شوراهای بعد از هفتاد سال مفهوم مؤسسه یا بنگاه خصوصی را نمی شناختند.

گاه مادران پناهنده نمی توانستند بچه‌های بیمار خود را مثلاً به خاطر تب بالا به مهد کودک ببرند. در این موارد، زنان پناهنده‌ای که بچه شیرخواره داشتند و به ناچار در خانه بودند، از آن‌ها هم مراقبت می کردند تا مادران شان بتوانند سرکار یا کلاس درس حاضر شوند.

زمان طولانی حضور بچه‌ها در مهد کودک برای زنان شاغل بومی نعمت بود. اغلب زنان شاغل تا ۴ بعد از ظهر کار می کردند. سپس در مسیر بازگشت به خانه، بچه‌ها را از مهد کودک تحویل

می‌گرفتند. سرانجام پس از صرف زمان طولانی برای خرید روزانه، نوبت به آشپزی می‌رسید. اکثر امور خانه برعهده مادران بود. عصرها اغلب مردان روس و ازبک خسته از کار روزانه، توفقی در آبجوفروشی محل می‌کردند، چند لیوان آبجو می‌نوشیدند و بسته به اخلاق و انصاف خود، زودتر یا دیرتر، مست یا نیمه‌مست به خانه می‌رفتند. زنان در شوروی بیشترین مسئولیت را در اداره امور خانه به عهده داشتند.

من در نبود همسر، در سایه محبت دوستانم بودم. آن‌ها تنهایی نمی‌گذاشتند. سعی می‌کردند بعضی خریدهایم را انجام بدهند. بلوک‌های ساختمانی آسانسور نداشتند. در محله تراکتورنی تا ایستگاه اتوبوس باید بیست دقیقه پیاده می‌رفتیم. در پاییز و زمستان جاده نصفه و نیمه آسفالت و پراز گل ولای بود و در تابستان خشک و به شدت گرم بود. این وضعیت همه ما و به خصوص مادران را کلافه می‌کرد. در تابستان‌های تاشکند تا ۵۰ درجه گرما را در سایه تجربه کردیم. در خانه‌های تاشکند کولر وجود نداشت. بین ساعت دو نصف شب تا شش صبح نسیم خنکی می‌وزید و ما می‌توانستیم فارغ از گرمای بی‌امان، چندساعتی بخوابیم. فاصله بین خانه تا ایستگاه اتوبوس بیژن را بغل می‌کردم و هم‌زمان دست روزبه را می‌گرفتم و با خودم می‌کشاندم. کالسکه بیچه نداشتم. بعدها یکی خریدیم. کالسکه بیچه بسیار ابتدایی بود. تمام تجهیزات آن متشکل از پارچه نازکی برای نشستن و تکیه‌گاه کودک بود.

دلم برای کالسکه روزبه در ایران لک زده بود. در ایران می‌توانستم صندلی کالسکه را به راحتی از اسکلت آن جدا کنم و به صندلی کودک تبدیل کنم. سبک بود و برای خرید روزمره

قسمت مناسبی نصب شده بود. صندلی را بغل راننده قرار می‌دادم و روزبه را طوری که صورت او به طرف من باشد در آن می‌نشاندم و با خیال راحت در ترافیک تهران رانندگی می‌کردم. او همه جا همراه من بود. بعد از دقایقی با خیال راحت به خواب می‌رفت.

اما در دوران مهاجرت، روزبه دچار مریضی مزمنی شده بود. با هر سرماخوردگی به شدت آنژین می‌شد و به دنبال آن گوش‌هایش چرک می‌کرد.

برای چندمین بار مجبور شدم او را در بیمارستان بستری کنم. به هردری زدم تا همراه او باشم و سرانجام موفق شدم. بیژن را به نوه عمه‌ام که کودک شیرخواره داشت سپردم تا به او هم شیر بدهد. بیژن دو تا مادر داشت. از شدت کثیفی بیمارستان و از این که نمی‌توانستند او را معالجه کنند، دیوانه و شوک بودم. مریض هم اتاقی‌ام خلط سینه‌اش را در همان اتاق زیرتخت بیمارستان تخلیه می‌کرد. بعد از مرخصی از بیمارستان و از شدت استیصال، یک روز از حال رفتم. ذره‌ای انرژی نداشتم. اصلاً نمی‌توانستم از رختخواب بلند شوم. آمبولانس آمد و راهی بیمارستان شدم. چند روزی زیر سرزم بودم. بیش از ده نفر در یک اتاق بستری بودیم. معاینه‌ای در کار نبود. وقتی مقداری انرژی گرفتم، سریع تقاضای مرخصی کردم. می‌ترسیدم بیماری‌های دیگری هم به سراغم بیاید.

توالتهای بیمارستان به شدت غیربهداشتی بود. دستمال توالت در شوروی تولید نمی‌شد و اگر هم تولید می‌شد همیشه کمیاب بود. در مدرسه حزبی تاشکند روزنامه پراودا را می‌بریدیم و استفاده می‌کردیم. در همه جا مردم این کار را می‌کردند.



نگران دو پسرم بودم. بیژن هنوز خیلی کوچک بود و روزبه احتیاج به مراقبت ویژه داشت. در اولین فرصت بیمارستان را ترک کردم. شوک‌های وارده از بدو ورودم به شوروی به جایی رسیده بود که مثل خوره جان و روانم را تهی می‌کرد. نمی‌توانستم قبول کنم که یک بیماری پیش‌پافتاده چرک گوش، لا‌علاج باشد. دلم برای فرزندم می‌سوخت. خودم را در وضعیت پیش‌آمده برای او مقصر می‌پنداشتم.

به جای رفاه عمومی و بهداشت عمومی با کمبودهای اساسی در زندگی مواجه شده بودم. سیستم غیربهداشتی در محل زندگی، خیابان، جمع‌آوری زباله، بیمارستان، مهد کودک، سیستم حمل و توزیع مواد غذایی توسط کامیون‌های فاقد یخچال و غیره، زنجیره به هم پیوسته‌ای از نابسامانی را تشکیل می‌داد و مبدل به کلاف سردرگمی شده بود. حل آن نابسامانی نیز محتاج تدبیر، ابزار و امکاناتی بود که وجود نداشت.

کالاهای ضروری بهداشتی نایاب بود یا اصلاً تولید نمی‌شد. کالاهایی مثل پوشک بچه، نوار بهداشتی برای زنان، وسایل ضد عفونی و وسایلی برای نگهداری بهداشتی زباله در آپارتمان‌ها یا وجود نداشت و یا همیشه کمیاب بود.

در محله «نوی پوت»، زمینی را برای ریختن زباله محله اختصاص داده بودند که در چند ده متری بلوک‌های ساختمانی قرار داشت. زباله‌ها را در سطلی روباز در آپارتمان جمع‌آوری می‌کردیم و در محل یادشده می‌ریختیم. در زمستان مشکلی بوجود نمی‌آمد چون همه چیز یخ می‌زد. اما در بهار و تابستان که هوا گرم می‌شد، کسی جرأت نزدیک شدن به آن محل را نداشت. بوی تعفن، موش‌های درشت، سوسک، مگس و پشه بیداد می‌کرد.

معمولاً هر دو هفته یک بار، رفتگران با کمک یک کامیون روباز، زباله‌ها را با بیل جمع‌آوری کرده و می‌برند. اما برخی اوقات، به دلایل نامعلومی، انتقال زباله با تأخیر و ماهی یکبار انجام می‌شد. به همین دلیل، وجود سوسک و موش در آپارتمان‌ها امری عادی بود.



## فصل نوزدهم.

### دانشکده تاریخ تاشکند

ما خانواده‌هایی جوان و بی‌تجربه بودیم. پدر و مادر، یا بزرگ خانواده‌ای در کنار خودمان نداشتیم تا در بحران‌های زندگی، از مشورت یا مساعدت آنان بهره‌مند بشویم. از ریشه‌مان جدا شده بودیم و همه مصائب زندگی را به تنهایی متحمل می‌شدیم. میانگین سنی مان به زور از سی سال تجاوز می‌کرد. تازه بعد از انقلاب شروع به زندگی واقعی در جامعه کرده بودیم. پدر و مادر و خانواده، در مواقع بحرانی پشتیبان زوج‌های جوان هستند. در حالی که ما فقط به خودمان متکی بودیم.

کم‌کم وارد جامعه شده بودیم و قدرت مقایسه پیدا کرده بودیم. در سال اول اقامت در کشور شوراهای نمی‌توانستم علت نابسامانی‌ها را درک کنم. دلم می‌خواست تمام معضلات را به حساب کم‌تجربگی سیاسی خودم بنویسم. گمان می‌کردم که قادر به درک مسائل پیچیده سیاست در عرصه جهانی نیستم. دوست داشتم کمبودها را به مانند تبلیغات دولت شوروی به دشمنان سوسیالیسم در سطح جهانی نسبت بدهم. اما بعد از یک سال دچار بحران بی‌هویتی شدم. تنها نبودم. تعدادی از همفکران همراه ما نیز به وضعیتی شبیه من دچار شده بودند. عقب‌ماندگی شوروی در همه عرصه‌های زندگی مردم را نمی‌شد کتمان کرد. اما می‌شد توجیه کرد و البته در جمع ما، تعداد توجیه‌کنندگان اندک بودند. اما من نمی‌توانستم مشکلات و کمبودها را توجیه کنم.

رهبری حزب توده در ملاقات‌های دوستانه، هم‌چنان نقصان‌ها را به حساب دشمنی سرمایه‌داری و سنگ‌اندازی آن در راه رشد و شکوفایی سوسیالیسم می‌گذاشت. اما این استدلال‌های کم‌مایه، من را قانع نمی‌کرد.

می‌خواستم علت نابسامانی‌ها را دریابم. مطالعه تاریخ را از سنین نوجوانی دوست داشتم. در واقع چیزی بیشتر از دوست داشتن بود. تبدیل به عادت شده بود و در من ریشه دوانده بود. سعی می‌کردم سیر تحولات اجتماعی را از رمان‌های تاریخی بیرون بکشم. در نوجوانی، ساعات طولانی‌ای را در کتابخانه مستقر در خانه عمه‌ام در تبریز سپری کرده بودم. در آنجا، در میان انبوه کتاب‌های کتابخانه، همواره به سوی کتاب‌ها و رمان‌های تاریخی کشیده می‌شدم. همان سال‌ها کتاب جنبش مشروطه کسروی را خوانده بودم. تصویرسازی ذهنی از ماجراهای مبارزات مردم در آن دوره هم‌چنان با من زندگی می‌کرد. بعدها فکر می‌کردم شاید این عادت بود که مرا به سوی ادبیات مارکسیستی کشاند. ادبیات مارکسیسم در تحلیل تاریخی اقتصاد جوامع بشری، برای من جذابیت داشت.

رشته تاریخ اولین انتخاب من برای تحصیل در دانشگاه تاشکند بود. اما از همان ماه‌های اول منصرف شدم. تصور دیگری از این رشته دانشگاهی داشتم. دروس دانشگاهی، تفسیرنخبگان شوروی از مکتب مارکسیسم بود که بعد از انقلاب اکتبر، مبدل به خوانش رسمی و دولتی شده بود. تاریخ حزب کمونیست شوروی، بخش اصلی رشته تحصیلی را تشکیل می‌داد. من این بخش از تاریخ روسیه را قبلاً در ایران خوانده بودم. به همین دلیل، تحصیل این رشته را ادامه ندادم.

تا این که منفذی به سوی غرب به روی ما گشوده شد. به تدریج - هر چند بسیار محدود - با آثار و ادبیات چپ اروپای غربی آشنا شدم. وقتی امکان تماس با اروپا به وجود آمد دریچه‌ای بر زندگی محدود ما گشوده شد. تقاضای سازمان برای انتقال بخشی از رهبری به غرب به نتیجه نرسیده بود، اما در نهایت، حزب کمونیست شوروی پذیرفته بود تا هرماه، حداکثر یک نفر از رهبری سازمان، به «آلمان غربی» برود.

از طریق این روزنه کوچک و هر چند بسیار محدود، به نشریه‌های غربی دسترسی پیدا کردیم. علی‌توسلی از اعضای هیئت سیاسی سازمان، یک بار در ماه از طریق برلین شرقی به برلین غربی رفت و آمد می‌کرد. از آن پس، دنیای کوچک ما کمی فراخ‌تر شد.

از امکان جدید، در درجه اول، برای دسترسی به سرنگ یک بار مصرف استفاده کردیم. به توصیه دوستان پزشک به مقدار زیاد سرنگ یک بار مصرف خریداری شد تا فرزندان مان از ترس، درد و رنج سوزن‌های ضخیم «سرنگ‌های دائمی» روسی خلاص شوند و پزشک‌های خودمان مسئولیت تزریق به کودکان را با سرنگ‌های غربی برعهده بگیرند. قصدمان این بود که دیگر مجبور نباشیم تا برای عمل تزریق دارو در بیمارستان‌های کثیف آنجا بستری شویم و در معرض خطر ابتلا به انواع مریضی‌ها قرار بگیریم و امیدوار بودیم تا از دیدن عذاب بچه‌های کوچک خلاص شویم.

اقدام دوم، تماس با خانواده‌های نگران بود. توانستیم بعد از یک سال و نیم نامه‌هایی به خانواده‌های خودمان در ایران بنویسیم و آن‌ها را از سلامتی خودمان باخبر کنیم. نامه‌ها از آدرس تعدادی

از اعضا یا کادرهای سازمان در آلمان از شهرهای مختلف به ایران پست می‌شد تا امکان ردگیری آن میسر نباشد.

تا دو سال پس از خروج ما از ایران، اکثر خانواده‌های ما در ایران، تصور می‌کردند که ما در آلمان زندگی می‌کنیم. بنابراین جواب نامه‌های ما نیز به همان آدرس‌های آلمان پست می‌شد. بعضی وقت‌ها جواب نامه بعد از ماه‌ها به دستمان می‌رسید. اما همان حداقل نیز بهتر از بی‌خبری مطلق بود. مادر همسرم بعد از دریافت دومین نامه، راهی آلمان شده بود و با کمک اقوام خود به جستجوی ما پرداخته بود. حتی از صلیب سرخ آلمان کمک خواسته بود. آن‌ها لیست پناهنده‌ها را در اختیار او گذاشته بودند تا خیال او را راحت کنند که ما در آلمان نیستیم. او دست خالی، و البته دلگیر و نگران، به ایران بازگشته بود. بعدها خودش تعریف می‌کرد که طی دو ماه اقامتش در آلمان، هر روز منتظر بوده تا حداقل یک بار به او تلفن کنیم. او گمان می‌کرد که ما از سفر او به آلمان مطلع هستیم. بعدها که رابطه پیچیده پستی را برای او تشریح کردیم، آرام گرفت.

اقدام سوم ایجاد امکان برای انتقال بی‌وقفه نشریات و کتاب از آلمان و افغانستان به تاشکند بود. دریافت مرتب نشریات از جمله اطلاعات و کیهان هوایی، زمینه را برای تهیه «نشریه کار» متعلق به سازمان اکثریت، در تاشکند مهیا می‌کرد.

بنابراین حوالی فروردین ۱۳۶۳ امکان برقراری ارتباط سازمان با ایران، از دو طریق فراهم شد.

نخست این که گزارش و سرمقاله برپایه این نشریات و اخبار رادیو در تاشکند نوشته می‌شد. تایپ و صفحه‌بندی در دفتر سازمان در تاشکند صورت می‌گرفت و توسط پیک برای چاپ به

برلین منتقل و به ایران ارسال می‌شد. اولین قدم برای ارتباط نوشتاری با اعضا و هواداران سازمان به این شکل برقرار شد.

مجرای دوم برای برقراری ارتباط سازمان با ایران، تاسیس رادیو زحمتکشان در افغانستان بود. در همان سال تأسیس رادیو مورد موافقت مقامات شوروی قرار گرفت. یک سالی طول کشیده بود تا جواب مثبت به سازمان داده شود. به توصیه شوروی، مقرر شده بود تا مقامات افغانستان، زمانی را برای پخش برنامه رادیو زحمتکشان در شهر کابل در نظر بگیرند. دولت شوروی از سال‌های دهه ۴۰ هجری شمسی به بعد، به نزدیک‌ترین متحد ایدئولوژیک و سیاسی خود در خاک شوروی امکان تأسیس رادیو نداده بود. در دهه ۴۰ و تا قبل از انقلاب ۵۷ در ایران، «رادیوپیک ایران» متعلق به حزب توده، در بلغارستان مستقر بود و اکنون پس از سال‌ها، رادیوی مشترک حزب توده و سازمان فداییان «اکثریت»، در کابل پایتخت افغانستان مستقر می‌شد. تعدادی از اعضای سازمان از تاشکند به عنوان هیئت تحریریه عازم کابل شدند. حزب توده نیز اعضای تحریریه را از باکو، مینسک و شاید مسکوبه کابل فرستاد. تعدادی از کادرهای مستقر در کابل نیز هیئت تحریریه را تقویت کردند. در خود شوروی، رادیوی موج کوتاه برای عموم مردم وجود نداشت. در واقع داشتن رادیوی موج کوتاه به نوعی جرم محسوب می‌شد و استفاده از آن، در خفا و زیرزمینی بود. در همه آپارتمان‌ها رادیوی یک موج درآشپزخانه نزدیک سقف وصل بود. رادیوی بیست و چهار ساعت موزیک و اخبار دولتی پخش می‌کرد. احتمالاً برخی متخصصان روسی قادر بودند تا به‌طور غیرقانونی، رادیویک موج را به موج کوتاه تبدیل کنند و از اخبار فرامرزی مطلع شوند.



اکثر ما در تاشکند، به دلیل عدم دسترسی به رادیوی موج کوتاه، هیچ‌گاه رادیوزحمتکشان را نشنیدیم و از محتوی برنامه‌های آن اطلاعی نداشتیم.

در شوروی گزارش‌ها و اخبار در چارچوب سیاست حزب کمونیست شوروی تهیه می‌شد. همه کانال‌های تلویزیون و رادیو دولتی بودند. رادیوزحمتکشان هم سیاست‌های حزب توده و سازمان را تبلیغ می‌کرد. ضرورتی به تخصص حرفه خبرنگاری بی‌طرفانه وجود نداشت. تمام اخبار و گزارش‌ها در چارچوب سیاست حزب و سازمان بود. یکی از کانال‌های رادیویی افغانستان حدود نیم ساعت زمان در اختیار رادیوزحمتکشان قرار داده بود تا برنامه پخش کند. رادیوبرنامه‌های متنوع خبری، تحلیل سیاسی و فرهنگی داشت. مسئول رادیو از طرف سازمان جمشید طاهری پور عضو هیئت سیاسی و از دبیران سازمان بود. هنگامی که جمشید به تاشکند بازگشت، بهزاد کریمی عضو هیئت سیاسی سازمان جایگزین او شد و مسئولیت رادیو را به عهده گرفت. تا آنجا که به خاطر دارم، سیاوش کسرایی هم از طرف حزب توده، یکی از کادرهای تحریریه رادیوزحمتکشان بود. اغلب کادرهای تحریریه سازمان در رادیو، کسانی بودند که در ایران نیز در تحریریه نشریه کار و یا شعبه تبلیغات سازمان، تجربه داشتند و کار کرده بودند.

ورود نشریه و روزنامه به تاشکند تحولی هر چند اندک در زندگی ما به وجود آورد.

## فصل بیستم.

### زندگی در شرایط جدید

دو سالی بود در شوروی زندگی می‌کردم. وقتی در سال ۱۳۶۲ وارد کشورشوراها شدم همه چیز برای من ناآشنا بود. مهرماه ۱۳۵۹ جنگ ایران و عراق شروع شده بود. به تدریج خیلی از اقلام و مایحتاج اولیه زندگی در ایران کمیاب و کوپنی شده بود. در مقایسه با ایران، وضع کشورشوراها بعد از ۷۰ سال استقرار سوسیالیسم از جهات بسیاری عقب‌تر از وضعیت جنگی ما در سال ۱۳۶۲ در ایران بود. در تاشکند بعضی از اقلام غذایی هم چنان کوپنی بود و انبوهی از کالاهایی که جزو اقلام ضروری زندگی در ایران محسوب می‌شد، در کشور شوروی تولید نمی‌شد. در طی اقامت‌ام در تاشکند در هر سه محله‌ای که زندگی کردم بازار محلی برای فروش سبزی، ترشی، مربا و بافتنی‌های مادر بزرگ‌ها برپا بود. مقداری از این محصولات در باغچه‌های چند مترمربعی جلوی بلوک‌ها به عمل می‌آمد. مقداری هم از بازارهای کالخوزی<sup>۱</sup> در محله‌ها به فروش می‌رسید. مردان و زنان تابستان‌ها

---

۱. کشاورزی در شوروی بر دو سیستم ساوخوزی (یا شوخوز Sovkhoz) و کالخوزی (یا کُلخوز Kolkhoz) استوار بود. ساوخوزها تماماً در دست دولت بود. کشاورزان کارمند دولت محسوب می‌شدند و دستمزد ثابت و مشخصی داشتند. کالخوزها نوعی تعاونی‌های اشتراکی به حساب می‌آمدند که سهمی از سود تولید به شکل محصولات کشاورزی به اعضای تعاونی تعلق می‌گرفت. کالخوزها نوعی بخش خصوصی در صنعت کشاورزی به شمار می‌رفتند و بسیار موفق‌تر از ساوخوزها بودند.

پس از برگشت از کار، در این باغچه‌های کوچک مشغول به کار می‌شدند. همسایه روس من در محله تراکتورنی از من پرسیده بود آیا می‌تواند باغچه متعلق به مرا هم برای خودش کشت کند؟ و من هم با کمال میل قبول کرده بودم. فلفل دلمه‌ای، گوجه‌فرنگی و سبزیجات از قبیل جعفری و پیازچه برای مصرف خصوصی خانواده و تهیه ترشی برای فروش در بازارهای کوچک محلی مورد استفاده قرار می‌گرفت. در چند نقطه شهر، بازار بزرگ کالخور وجود داشت. این بازارها همیشه پر بودند. هم در محله‌ها و هم کالخورها، روابط معمول «نظام بازار» برقرار بود. می‌شد چانه زد و در ساعات آخر روز، ارزان‌تر خرید کرد. قیمت کالاها با عرضه و تقاضا تعیین می‌شد. این فضاها، تنها جایی بود که با تجربه ما از بازار در ایران هم خوانی داشت.

مواد غذایی اصلی را مغازه‌های دولتی توزیع می‌کردند. از جمله آن‌ها گوشت قرمز، گوشت مرغ، ماهی، شیر و نان بود. توزیع این مواد از تولید به مصرف بود. علت اصلی عدم وجود تجهیزات و صنایع نگهداری اقلام غذایی، سردخانه‌های مجهز، سیستم بسته‌بندی و در نهایت، صنعت تبدیل مواد خام به فرآورده‌های غذایی بود. این شیوه توزیع، باعث حیف و میل مواد خوراکی در مقیاس وسیع بود. ما در تابستان با وفور میوه و سبزی مواجه بودیم و در زمستان با قحطی و کمبود آن اقلام روبرو می‌شدیم. پیاز، سیب‌زمینی و کلم، مستقیم از مزارع حمل می‌شد و در بیرون از مغازه‌های دولتی انباشت می‌شد. مردم گونی می‌آوردند و این اقلام را در آپارتمان‌های کوچک خود نگهداری می‌کردند. تابستان‌ها این اقلام در مغازه‌های دولتی بعد از چند روز از شدت گرما می‌گندید و در زمستان از سوز سرما یخ می‌زد و دیگر قابل استفاده نبود. در واقع

مردم، اقلام غذایی را بهتر از مغازه‌های دولتی نگهداری می‌کردند. برای مسئول مغازه دولتی، نفعی در مراقبت و حفظ کیفیت اقلام یادشده وجود نداشت. کارکنان مغازه‌های دولتی به خودشان زحمت نمی‌دادند تا دستی به سر و روی سیفی جات و میوه‌ها بکشند، گندیده‌ها را جدا کنند و سر و سامانی به آن‌ها بدهد. آن‌ها در هر صورت حقوق ماهانه‌شان را از دولت دریافت می‌کردند. صرف نظر از این که مردم آن اقلام را می‌خریدند و یا در سطل آشغال ریخته می‌شد. من به تجربه دریافته بودم که از نظر کیفی، پنج کیلو سیب زمینی دولتی معادل یک کیلو سیب زمینی در کالخوزها است. خرید از کالخوزها در خیلی مواقع به صرفه‌تر از خرید از مغازه‌های دولتی بود. مادر بزرگ‌ها سیب زمینی را از مغازه‌های دولتی می‌خریدند، گِل و لای آن‌ها را تمیز می‌کردند، سیب زمینی‌های شکسته را که باعث گندیدگی بقیه سیب زمینی‌ها می‌شد جدا می‌کردند و در بازار محلی با قیمت بالاتری می‌فروختند. فکر می‌کردم مردم چقدر خوب می‌توانند این‌گونه خدمات را سامان‌دهی کنند. زنان چند کوپک بیشتر پرداخت می‌کردند و در عوض، برای خود وقت می‌خریدند. مادر بزرگ‌ها هم در ازای خدماتی که ارایه می‌دادند، درآمدی کسب می‌کردند.

در بیرون از فروشگاه‌ها، بعد از گذشت دو هفته، پوسیدگی سیب زمینی و پیاز و سایر مواد غذایی سبب می‌شد تا بوی تعفن، محله مسکونی را اشباع کند. قیمت روز اول سیب زمینی، پیاز و کلم تازه، با قیمت روز آخر آن که پلاسیده و گندیده شده بود و در حال انتقال به سطل آشغال بود، تفاوتی نداشت. شیر هر روز صبح در کامیون‌های بزرگ پخش می‌شد. مواقعی می‌شد که دیرتر به

صف خرید شیرملحق می‌شدم و دیگر خبری از آن نبود. باید دست به دامان همسایه‌هایم می‌شدم و کاسه‌گدایی به دست، به سراغ دوستانم می‌رفتم. البته وضعیت مشابه برای آن‌ها هم پیش می‌آمد و امری غیرعادی نبود. گوشت و برخی اوقات مرغ یک بار در هفته یا دو هفته یک بار در هر محله‌ای توسط مغازه‌های دولتی یا کامیون‌های دولتی توزیع می‌شد.

فقدان دستگاه سردکننده در کامیون‌ها باعث می‌شد تا گوشت و مرغ در مرحله حمل یا نگهداری فاسد و غیرقابل استفاده شود.

هرازگاهی، ماهی زنده در حوضچه فروشگاه‌های دولتی به فروش می‌رسید و من هم برخی اوقات خریدار آن بودم. ماهی زنده در وان حمام آپارتمان چند ساعتی باعث سرگرمی بچه‌هایم می‌شد.

قیمت لباس و کفش و بقیه کالاهای مصرفی بر روی آن‌ها حک می‌شد و غیرقابل تغییر بود. در نتیجه خیلی از این اقلام ممکن بود ماه‌ها و سال‌ها در قفسه‌های فروشگاه خاک بخورند و فروش نروند. ولی قیمت آن‌ها پایین نمی‌آمد. این شیوه عرضه و تقاضای کالا، با هیچ عقل سلیمی هم خوانی نداشت.

اقتصاد کشور در دست دولت بود. از کوچک‌ترین بنگاه‌های تولیدی و خدمات تا بزرگ‌ترین آن‌ها دولتی بودند. سلمانی‌ها، رستوران‌ها و فروشگاه‌ها در اختیار و تملک دولت بود. کوشش برای جلب رضایت و حفظ مشتری در رستوران‌ها یا سلمانی‌ها بی‌معنی به نظر می‌رسید. تعداد مشتری بیش‌تر به منزله زحمت زیادتر بود و تأثیری بر درآمد کارمندان دولتی شاغل در رستوران‌ها یا سلمانی‌ها نداشت. هم‌چنان که کیفیت نامرغوب کالای

تولید شده در کارخانه‌ها نیز، موجب نگرانی کارکنان آن واحدهای صنعتی نمی‌شد و آنان نیز به کسی پاسخگو نبودند.

خدمات ارائه شده به ناگزیر با معیارهایی غیر از معیارهای متداول در سازوکار بازار سنجیده می‌شد. یکی از تبلیغات شوروی عدم وجود بی‌کاری در سیستم اقتصادی سوسیالیسم بود. لازم نبود تا فرد فهمی از علم اقتصاد داشته باشد تا متوجه بی‌معنی بودن ادعای مزبور بشود. دولت می‌توانست همه را به استخدام خود در بیاورد حتی اگر کار و خدمات استخدام شونده بازده منفی می‌داشت.

تا زمانی که در شوروی بودم، پرداخت درآمد به شکل نقدی صورت می‌گرفت. اوایل گمان می‌کردم که شاید صرفاً در مورد ما، چون پناهنده یا «مهمان حزب» بودیم، دستمزد ماهانه نقدی پرداخت می‌شود. بعدها از دوستانی که در کارخانه و سایر جاها کار می‌کردند پرسیدم. در مورد تمام اهالی شوروی هم در مینسک و هم در تاشکند از این شیوه پرداخت استفاده می‌شد.

به علاوه، افراد در مورد هزینه‌های خودشان نیز تصمیم‌گیر اصلی نبودند. هزینه آب و برق از همه به صورت یک‌سان کسر می‌شد و ارتباطی به مقدار مصرف هر خانوار نداشت.

اوایل تعجب می‌کردم که چرا مردم در زمستان لخت در خانه هستند. بعدها دریافتم که علت، مجانی بودن برق و گازوئیل بود. در تابستان هم، همه در وان‌های حمام با آب سرد خنک می‌شدند. چون آب هم مجانی بود. در نتیجه مردم از آب مجانی به جای وسایل خنک‌کننده استفاده می‌کردند. در خانه‌ها، اصولاً چیزی به نام کنتور برق، آب و گاز وجود نداشت و ارزیابی مقدار مصرف غیرممکن بود.

آخرین محله‌ای که در آن زندگی کردم، نوی پوت نام داشت که به زبان فارسی به معنی «راه جدید» بود. در خیابان ما در آن محله، بیش از یک سال بود که لوله آب ترک برداشته بود و آب گرم از لوله خارج می‌شد. اما کسی برای آبی که هدر می‌رفت دلسوزی نمی‌کرد. کرایه آپارتمان ما ۶ روبل در ماه بود که آن مبلغ را به دفتری به اسم «ژک» واقع در اداره مسکن محله پرداخت می‌کردیم. ۶۰ روبل حتی برای دانشجویی که ماهانه ۹۰ روبل دریافت می‌کرد، مبلغی ناچیز محسوب می‌شد.

زندگی طولانی در تاشکند، موجب شد تا خود را با شرایط موجود آنجا وفق بدهیم. آب و هوای تاشکند شبیه مشهد است. تابستان‌ها خوشمزه‌ترین میوه‌ها به عمل می‌آمد. اما مصرف آن در جمهوری ازبکستان در بقیه فصول سال، یا صادرات آن به سایر جمهوری‌های شوروی امکان‌پذیر نبود. چرا که هیچ نوع تأسیسات صنعتی برای نگهداری آن همه محصولات غذایی تازه، وجود نداشت.

تنها محصول کشاورزی که به آن طلای سفید می‌گفتند، پنبه بود. پنبه محصول صادراتی بود. برای برداشت پنبه تمام مردم بسیج می‌شدند. محصول باید در زمان معینی برداشت می‌شد در غیر آن صورت، پنبه کیفیت مطلوب خودش را از دست می‌داد. از دانش‌آموزان و دانشجویان گرفته تا استادان دانشگاه و پزشکان، برای برداشت آن بسیج می‌شدند.

این بسیج همگانی، «کار اجباری یکشنبه» نام داشت. همه بدون دریافت دستمزد کار می‌کردند. علت اصلی بسیج مردم، عدم وجود وسایل کافی صنعتی در برداشت و بسته‌بندی پنبه بود. پنبه با ابزارهای مکانیکی ساده چیده می‌شد، ولی کارگران مزارع به

تنهایی از عهده جمع‌آوری و بسته‌بندی محصول در زمان محدود برنمی‌آمدند. «طلای سفید» ممکن بود با اولین باران در مزارع نابود شود. سیبج همگانی برای برداشت پنبه، تا حدودی جریان عادی زندگی را در شهر تاشکند به هم می‌ریخت. در زمستان، در فروشگاه‌های دولتی تاشکند، فقط سیب وجود داشت.

ما هم مثل مردم تاشکند یاد گرفتیم که چگونه میوه‌ها را برای زمستان نگهداری کنیم. روش نگهداری میوه‌های گوناگون و سبزیجات مختلف را از مردم یاد گرفته بودیم. در زمستان بعضی از میوه‌ها مثل انگور یا خربزه را می‌شد از کالخوزها تهیه کرد. قیمت این میوه‌ها در آن فصل سال، بسیار گران بود. در سه ماه تابستان تاشکند، یکی از کارهای مردم، و از جمله ما، درست کردن کمپوت انواع میوه‌ها، کنسرو ترشی، خیارشور و گوجه‌فرنگی برای فصول پاییز و زمستان بود. بعضی از پناهندگان ایرانی نیز در این عرصه حرفه‌ای شده بودند.

این اشتغالات، من را یاد کودکی و نوجوانی در تعطیلات سه‌ماهه مدارس در تابستان تبریز می‌انداخت. در آن ایام، می‌بایست رب گوجه‌فرنگی، آب‌غوره و سبزی‌ها را برای زمستان طولانی تبریز تهیه می‌کردیم.

اکنون در شوروی، دوباره به همان سنت‌ها برگشته بودیم. در ایران دهه پنجاه، صنایع غذایی ما بسیار پیشرفته و بهداشتی بود. در آن سال‌ها، حتی انواع خورش‌های ایرانی به شکل کنسرو در فروشگاه‌ها فروخته می‌شد. پیشرفت صنایع غذایی ایران در آن زمان، باعث شده بود که حداقل در شهرهای بزرگ، زنان دیگر عهده‌دار چنین وظایف و مسئولیت‌هایی نباشند. در نتیجه، این



امکانات فرصت بیشتری برای تغییر سبک زندگی زنان و گسترش فعالیت‌های اجتماعی آنان را مهیا کرده بود.

با مطالعه یادداشت‌های بهمن از مدرسه حزبی، تا حدودی با سیستم «برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی در شوروی» آشنا شده بودم. اما بعد از نمایان شدن ناکارآمدی آن سیستم در دوره آندروپوف، اصلاحاتی در شرف وقوع بود. با مرگ او، اصلاحات در دوره چرنینکو پیگیری نشد. اما وقتی در ۱۵ مارس ۱۹۸۵ گورباچف سر کار آمد، دوباره اصلاحات و تغییرات اساسی در «گوس‌پلان»<sup>۱</sup> شوروی، در دستور کار حزب کمونیست شوروی قرار گرفت.

نظام «برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی» طوری بود که دولت - به روسی «گاستودارستوا» - که زیر نظر حزب کمونیست شوروی بود، کمیسیون متشکل از اقتصاددانان و بوروکرات‌های حزبی و دولتی تشکیل داده بود تا برای تولید کالا و خدمات تمام جمهوری‌های شوروی تصمیم بگیرد و طرح اقتصادی بریزد. کمیته مزبور تصمیم می‌گرفت که مثلاً جمهوری ازبکستان در آن سال، چقدر باید پنبه تولید و برداشت کند یا مثلاً کارخانه پیچ و مهره‌سازی نوری پوت در محله ما، باید چقدر پیچ و مهره تولید کند.

تمام این واحدهای تولیدی، مستقیم و به شکل عمودی به مسکو وصل بودند. آنجا بود که برنامه‌ریزی می‌شد که چه مقدار، چگونه و کدام زمان، کالاها و خدمات، بین جمهوری‌ها توزیع بشود. سیستم افقی مابین بخش‌های مختلف تولید، و تقسیم منابع مالی در جمهوری‌ها وجود نداشت.

## فصل بیست و یکم.

### خودکفایی

کم‌کم هر کدام از ما، در عرضه بعضی خدمات حرفه‌ای شده بودیم. علاوه بر ذخیره آذوقه برای زمستان ازبکستان، خیاطی و اصلاح مو، جزو خدماتی بود که رایگان در اختیار هم قرار می‌دادیم. اولاً دریافتی ناچیزی از دولت شوروی داشتیم، ثانياً سبک زندگی ما با مردم بومی فرق می‌کرد.

در آن ایام، مستمری دریافتی هر دانشجو ۹۰ روبل بود، محصلان در مدرسه حزبی ۱۸۰ روبل حقوق می‌گرفتند و کادر رهبری که در واقع کادر حرفه‌ای محسوب می‌شدند نیز، همان ۱۸۰ روبل را می‌گرفتند.

در محله ما، کوتاه کردن موی زنان را یکی از اعضا سازمان به نام «مهناز» انجام می‌داد. در غالب موارد، من مدل موی مردم بومی را نمی‌پسندیدم. هر وقت هم مجبور به مراجعه به آرایشگاه‌های محلی شدم پشیمان برگشتم.

همه جوان بودیم و تعدادی از پناهندگان ایرانی، هنرمند به معنای واقعی بودند. دو سه تا خیاط ماهر داشتیم.

به رغم این که من در ایران بسیار ساده‌پوش بودم و به هنگام فرار از کشورم تنها با یک دست لباس تنم وارد این دنیای ناشناخته شده بودم، اما فرهنگ «لباس و مد» محلی برایم جالب نبود و توی ذوقم می‌زد.

اغلب زنان لباس محلی ازبکی می پوشیدند. تقریباً همه آن‌ها هم از یک نوع پارچه خوش‌رنگ و یک طرح و مدل مشابه، و چیزی شبیه لباس حاملگی بود.

پس از حدود دو سال اقامت در شوروی، به رهبری سازمان فشار آوردیم که چرخ خیاطی می‌خواهیم. خودمان قادر به خرید چرخ خیاطی نبودیم، چون چنین کالایی در فروشگاه‌ها وجود نداشت. قبل از تهیه چرخ خیاطی همراهان مهاجر با دست لباس می‌دوختند. البته این کار بسیار شاق و وقت‌گیر بود.

فقدان چرخ خیاطی در فروشگاه‌ها به این طریق توجیه می‌شد که آن را «ابزار تولید» و نوعی «کالای سرمایه‌ای» محسوب می‌کردند و تملک ابزار تولید توسط «مالکان خصوصی» ممنوع بود. چرا که محتمل بود، افرادی خارج از نظام دولتی و در خانه، اقدام به تولید انبوه لباس بکنند.

هنوز هم برایم روشن نیست که چگونه بازار فروش پارچه بسیار پر رونق بود، ولی چرخ خیاطی در بازار یافت نمی‌شد. تعداد خیاط‌خانه‌ها در سطح شهر نیز آن قدر چشمگیر نبود که بشود تصور کرد کفاف احتیاج تمام جامعه را بدهد. این اواخر در جستجوی اینترنتی دریافتم که چرخ خیاطی «تولا» از سال ۱۹۵۵ تا اوایل دهه ۱۹۸۰ در شوروی تولید می‌شد. احتمالاً در آن ایام، یعنی حوالی سال ۱۹۸۴ که ما در جستجوی چرخ خیاطی در فروشگاه‌ها بودیم، آن محصول از چرخه تولید خارج شده بود. من در ایران، پیش از مهاجرت به شوروی، چرخ خیاطی برقی آلمانی «فاوو» داشتم. به یاد دارم که چرخ خیاطی دستی «سینگر» متعلق به مادرم را به نمایندگی سینگر در تبریز بردم و چند روز بعد همان چرخ خیاطی را

که الکتریکی اش کرده بودند تحویل گرفتیم. درحالی که در آن دوره، همان چرخ خیاطی دستی نیز در اختیار عموم مردم شوروی نبود. سرانجام چون به سازمان ما اطمینان داشتند، یک عدد «چرخ خیاطی دستی» در اختیار ما قرار دادند. بر اساس اطلاعات مندرج در وبسایت بی.بی.سی. قیمت چرخ خیاطی مزبور در آن زمان، ۳۲۰ روبل بود.<sup>۱</sup>

ما در سه محله مختلف در تاشکند اسکان داده شده بودیم و آن چرخ خیاطی مزبور هم هر هفته یک بار در محله‌ها می‌چرخید. از هیچ بهتر بود. پارچه می‌خریدیم و برای خودمان و بچه‌ها خیاطی می‌کردیم. به یاد دارم که یک بار، در لیست مایحتاج خودمان، از دوستان مقیم غرب، تقاضا کردیم که یک ژورنال خیاطی «بورد» برای ما ارسال کنند.

در واقع به کارهای روزمره من از قبیل در صف خرید ایستادن، درس خواندن، ترشی انداختن، کمپوت درست کردن، یک وظیفه جدید شامل خیاطی کردن هم اضافه شد. هر وقت دل‌ودماغی داشتم به شوخی به بهمن نهیب می‌زدم از دست کارل مارکس خیلی عصبانی هستم. چون خیلی از وعده‌هایش دروغ از آب در آمده است. او به ما مژده سوسیالیسمی را داده بود که در آن، زنان به این شکل در امور خانه‌داری و آشپزخانه گرفتار نخواهند بود. در حالی که بیشترین فشار زندگی برگرده زنان شوروی بود و فرصتی برای پرداختن به علائق شخصی نداشتند.

---

۱. رجوع کنید به گزارش تصویری در وبسایت بی.بی.سی. فارسی تحت عنوان «عکس: ساخت شوروی نمایشگاهی از محصولات زمان شوروی سابق» منتشر شده در سال ۱۳۹۳، در آدرس:

زنان، از یک سو در مشاغل رسمی گوناگون، در مؤسسات، کارخانه‌ها یا زمین‌های کشاورزی مشغول به کار و فعالیت بودند، و از سوی دیگر، مسئولیت خانه‌داری و بچه‌داری را برعهده داشتند. آن‌چه که شرایط زندگی را برای آن‌ها سخت‌تر می‌کرد و فشار مضاعفی بر آن‌ها وارد می‌آورد، عدم وجود یا کمبود لوازم خانگی و انواع کالاهای مصرفی مورد نیاز در زندگی روزمره بود.

از ماشین لباسشویی گرفته تا جاروبرقی و سایر وسایل برقی در آشپزخانه، کالاهایی که می‌توانست زندگی را برای آنان کمی راحت‌تر بکند، وجود نداشت و یا بسیار کمیاب و گران بود. در مقام مقایسه، هنگامی که در ایران بودم، یک‌دهم و قتم در شوروی، صرف امور خانه می‌شد. در ایران قبل از انقلاب و حتی زمان جنگ ایران و عراق، پلوپز و آرام‌پز برقی، چرخ‌گوشت برقی، و سایر لوازم خانگی مورد نیاز در خانه و آشپزخانه، جزو اقلام عادی یک خانه بود و کالایی لوکس به حساب نمی‌آمد.

فشار زندگی باعث می‌شد که مردم شوروی و به‌خصوص زنان خیلی زود شکسته و پیر بشوند. خیلی زود دندان‌های خود را از دست می‌دادند. این سرنوشتی بود که کم‌کم سراغ ما هم می‌آمد.

تغذیه نه‌چندان خوب، سطح پایین بهداشت عمومی و مریضی‌های ناشی از آن، گریبان اکثر ما را هم گرفته بود.

کم نبودند مهاجران سیاسی همراه ما که در جوانی، مجبور به معالجه‌های اساسی دندان شدند. خیلی‌ها چند دندان در جوانی از دست دادند. سیستم دندانپزشکی در شوروی غیربهداشتی و زجرآور بود. اولین باری که به دندان‌پزشک مراجعه کردم، شوکه شدم. اتاق معالجه سالن بزرگی بود. شبیه سلمانی‌های بزرگ بود. مردم بغل هم به ردیف نشسته بودند. حدود ۳۰ نفر بیمار بودیم و

پزشک و کمک پزشک‌ها مرتب از یک صندلی به صندلی بعدی رجوع می‌کردند. از جوانی دندان‌پزشکی ایران را تجربه کرده بودم. در ذهنم تصویری متفاوت از مطب دندان‌پزشکی داشتم. مطب دندان‌پزشک در ایران تمیز و سفید بود. مریض تنها بود و احساس امنیت می‌کرد و حریم خصوصی‌اش محترم شمرده می‌شد. پزشک محرم او بود و بیمار می‌توانست مشکلات بهداشت دهان و دندان را با او و فقط با او در میان بگذارد.

در لحظه اول تصمیم گرفتم برگردم و درد دندان را با غرغره کردن آب‌نمک آرام کنم. ولی دندانم چرکی شده بود. در ایران دندان‌چرکی را اول با آنتی‌بیوتیک خشک می‌کردند و بعد از این مرحله معالجه دندان شروع می‌شد. چنین سیستمی آن‌جا وجود نداشت. از همه وحشتناک‌تر خالی کردن دندان با سوهان برقی با سرعت کم، بدون آب‌خنک‌کننده بر روی دندان و بدون داروی بیهوشی بود. تا چندین روز صدای دستگاه چرخ در مغز انسان سوت می‌کشید و درد وحشتناک در ذهن تداعی می‌شد. سیستم عکس‌برداری از دندان مریض وجود نداشت. خیلی مواقع اتفاق افتاد که دوستان دندان‌سالم خود را به جای دندان خراب از دست دادند. مردم بومی اکثراً دندان‌های‌شان را با روکش طلا محافظت می‌کردند. اوایل تعجب می‌کردیم. برای ما به لحاظ زیبایی‌شناسی دندان سفید مظهر سلامت دندان و زیبایی آن بود. این سنت در جمهوری‌های آسیایی بیشتر به چشم می‌خورد. به مرور زمان عادت کردیم و کمتر تو ذوق مان می‌زد. مردم روکش طلا را برای حفظ دندان خود مقاوم‌تر از سایر مواد موجود در شوروی می‌دانستند. این شیوه به مرور زمان در جمهوری‌های آسیایی شوروی جنبه فخرفروشی و تشخیص فردی را هم پیدا کرده بود.

سیستم معالجه فله‌ای در مورد سقط جنین هم به کار می‌رفت. سقط جنین امری عادی و گسترده در شوروی بود. یکی از علل آن عدم وجود وسایل مناسب جلوگیری از بارداری ناخواسته بود. این معضل زنان را مجبور به سقط جنین در شرایط دردناک و غیربهداشتی می‌کرد. برای پاسخ‌گویی به این خواست عمومی زنان، سالن‌های پزشکی به خصوصی برای این عمل در نظر گرفته شده بود. محل عمل سقط جنین همانند سالن دندان‌پزشکی بود. ده‌ها زن هم‌زمان زیر قیچی عمل قرار می‌گرفتند. بیمار در هر شرایط مرخص می‌شد تا نوبت به بعدی برسد. مریضی‌های ناشی از آن حتی سال‌ها گریبان بعضی از مهاجران را هم گرفت. بخش انسانی ماجرا البته عدم وجود مقررات دست و پاگیر برای سقط جنین بود. برای پزشک وضعیت زن حامله به لحاظ مجرد و متاهل بودن محلی از اعراب نداشت. فرم پزشکی قبل از عمل سقط فقط شامل سوال‌های پزشکی بود. حاملگی خارج از ازدواج رسمی امری چالش‌برانگیز نبود. امری انسانی تلقی می‌شد. مشکل کمبود وسایل جلوگیری از بارداری بود. در غیربهداشتی بودن امر سقط جنین بود. به یاد دارم در اواخر اقامت ما در شوروی دوستان در اروپا سعی کردند وسایل جلوگیری از بارداری را برای ما بفرستند.

آنچه مرا بیشتر از هر چیزی اذیت می‌کرد سیستم معالجه فله‌ای بیمار بود. عدم وجود حریم خصوصی برای مریض بود. نه در بیمارستان‌ها، نه در دندان‌پزشکی‌ها به ندرت موقعیتی برای بیمار فراهم می‌آمد تا مشکل خود را خصوصی با پزشک معالج در میان بگذارد.

## فصل بیست و دوم.

### سفر به جمهوری های شوروی

در جمهوری هایی که اقامت کردم و یا سفر تحصیلی و یا بازدید داشتم، مردم هر منطقه ای فرهنگ سنتی خود را در عرصه های مختلف حفظ کرده بودند.

در مسکو، مینسک و جمهوری اوکراین، مردم غیربومی خیلی کم تر به چشم می خوردند، در حالی که در تاشکند، باکو، دوشنبه و حتی عشق آباد، روس ها زیاد بودند. در تمام جمهوری های آسیایی، چنین وضعیتی کاملاً محسوس بود. مثلاً در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان، طی بازدیدی که از طرف مدرسه حزبی برنامه ریزی شده بود، گروه ما ملاقاتی با دبیر اول حزب کمونیست دوشنبه داشت که معاون او یک «روس» بود.

معمولاً در بخش «آسیایی» تشکیلات احزاب کمونیست، چنین روالی را می شد مشاهده کرد. دبیر اول حزب کمونیست بومی بود و معاون او حتماً یک روس بود. قبلاً شنیده بودم مردم بخش آسیایی شوروی، علاقه خاصی به فرهنگ و ادبیات ایران دارند و فرهنگ خود را جزئی از گنجینه بزرگ فرهنگ ایرانی به حساب می آورند. در یک هفته ای که در دوشنبه بودم بخش بزرگی از بازدیدهای ما از کتابخانه و به خصوص بخش ادبیات فارسی بود. محبوبیت خواننده زن پاپ ایران «گوگوش» غیر قابل توصیف بود. مقامات حزب کمونیست شهر دوشنبه در آخرین روز اقامت ما در تاجیکستان، تئاتر شهر دوشنبه را برای نمایش ویدیوهای



گوگوش برای گروه ما اختصاص دادند. این کار علامت نهایت مهمان‌نوازی آنان از یک گروه ایرانی بود. از گوگوش می‌پرسیدند. اما آن‌ها دو چیز را درباره ما نمی‌دانستند. نخست این که آوازخوانی زن در جمهوری اسلامی ایران ممنوع است. دوم این که بخشی از جامعه سیاسی، انقلابی و چپ ایرانی نظیر ما، در ایامی که ایران بودیم، اکثراً سرودهای خلقی و آوازهای سنتی را به شنیدن موسیقی پاپ، از جمله آوازهای گوگوش ترجیح می‌دادند.

آن شب رویداد عجیبی برای ما به حساب می‌آمد. در مقایسه با رقص و آواز ازبکی از تکنیک بالا و مدرن گوگوش در اجراهایش به وجد آمده بودیم. نوستالژی زیبایی در ذهن اکثر ما بوجود آمده بود. خیلی از ما اولین بار بود که آن حجم از ویدیوهای گوگوش را در یک مجموعه می‌دیدیم. همه آن‌ها در آرشیو رادیو تلویزیون تاجیکستان موجود بود.

در باکو پایتخت جمهوری آذربایجان شوروی، مسئله رشوه خیلی عریان‌تر از جاهای دیگر به چشم می‌خورد.

عدم اطلاع از سازوکار رشوه‌گیری در بیمارستان‌ها، حوادث ناگوار و غم‌انگیزی را برای پناهندگان ایرانی در اوایل اقامت‌شان در باکو رقم زده بود. به طوری که در آن ایام، یک خانواده پناهنده مقیم در باکو، اولین فرزند خود را از دست داد. مثلاً یکی از زوج‌های جوان نمی‌دانستند که برای دریافت خدمات پزشکی در وضعیت ویژه - از جمله سزارین - باید رشوه پرداخت می‌کردند.

وضیعت آب‌رسانی در منطقه «احمدلی» که ایرانیان پناهنده در باکو اسکان داده شده بودند استاندارد نبود. محله جدید بود و انتقال آب به منطقه نارسایی داشت. پناهندگان ایرانی ساکن در محله جدید، فقط چند ساعتی در روز آب داشتند. ظرف‌های

نشسته غذا، کهنه‌های کثیف بچه‌ها (پوشکی وجود نداشت) و لباس‌های چرک همه تا عصر جمع می‌شدند و به انتظار می‌ماندند. شب‌ها حدود چهار ساعت آب در لوله‌ها جریان می‌یافت. اهالی محل باید در آن مدت محدود، همه ظرف‌ها و لباس‌ها را می‌شستند، استحمام می‌کردند و سپس آب برای پخت و پز فردا و سایر نیازهای روزمره روز بعدشان ذخیره می‌کردند. بنابراین ناگزیر بودند تا در ساعاتی که جریان آب هنوز قطع نشده بود، هر ظرفی که دم دست‌شان بود پرکنند.

در یک هفته‌ای که آنجا بودم، به وضعیت خودمان در تاشکند صد رحمت گفتم. احساس می‌کردم همه چیز کثیف است.

یک مجموعه عوامل در باکو، از جمله مشکلات عدیده بهداشتی، رشوه‌خواری، نفوذ حزب توده از دهه‌ها قبل در آنجا، و سنگ‌اندازی توده‌ای‌های قدیمی در امور پناهندگان تازه‌وارد، باعث شد که اکثر پناهندگان مقیم باکو اعم از اعضای حزب توده و سازمان، بسیار زودتر از بقیه شوروی را ترک کنند و راهی اروپا بشوند. تا حدودی به زبان روسی مسلط شده بودم. می‌توانستم یک شمای کلی از زندگی مردم داشته باشم. با جنبه‌های متنوع زندگی مردم و شهر محل اقامت‌مان آشنا می‌شدم و قدرت تمیز زیبایی‌ها و خوبی‌ها را از نواقص پیدا کرده بودم.

زیباترین ایستگاه‌های مترو را در شهر مسکو و تاشکند دیدم. در باکو سوار مترو نشدم. هریک از ایستگاه‌های مترو برای من حکم موزه را داشت. اجرای زیباترین اپرا و باله را در شوروی تجربه کردم. خیلی دوست داشتم باله دریاچه قورا در «بالشوی تئاتر» مسکو بینم. در مسکو موفق نشدم، اما در تاشکند دیدم. یکی از زیباترین اجراها بود. کنسرت‌های محلی، فستیوال و باله همیشه به

مناسبت‌های مختلف برقرار بود. این بخش از فعالیت‌های هنری نیز دولتی بود که در جشن‌های رسمی و غیررسمی دولتی اجرا می‌شد. مضمون اغلب فیلم‌های سینمایی، به تصویر کشیدن ماجرای انقلاب اکتبر، تلاش و فداکاری مردم برای صنعتی کردن کشور بعد از انقلاب ۱۹۱۷ و جنگ جهانی دوم بود. فیلم خوب و با کیفیت کم نبود. مشکل محتوای تبلیغاتی آن‌ها بود. بعدها پس از مهاجرت به اروپا، بیش از پیش به ابعاد ایدئولوژی زندگی هنر سینما در شوروی پی بردم. محتوای آثار هنری سینما و تئاتر، کشور شوروی را همیشه به «حق» و «منصف» معرفی می‌کرد و سیستم سرمایه‌داری را ناکارآمد، بحران‌زده، خشن و جنگ‌افروز به تصویر می‌کشید.

در دوره اصلاحات گورباچف، برای نخستین بار چند فیلم انتقادی به نمایش درآمد. یکی از آن‌ها فیلمی درباره دوره تصدی «پاولوویچ بریا» به عنوان مقام مسئول امور امنیت داخلی و پلیس مخفی در زمان استالین بود. من این فیلم را در آمفی تئاتر مدرسه حزبی تاشکند دیدم. به خاطر ندارم که آیا این فیلم هم‌زمان در تلویزیون یا سینما هم به نمایش درآمد یا نه. فیلم، ماجرای کشتار نقاشان، نویسندگان و روشنفکران منتقد سیستم را به تصویر کشیده بود و از تصفیه خونین حزبی در زمان استالین حکایت می‌کرد.

جریان‌های منتقد سیستم وجود داشتند، اما صحبت در مورد چنین موضوع‌هایی عمومیت نداشت و بیشتر در درون حزب یا مدارس حزبی مطرح می‌شد.

بررسی تاریخی اصلاحات در شوروی دال بر این ادعا است که اکثر آن‌ها از بحث و گفتگوهای انتقادی درون حزب شکل

گرفته‌اند. اصلاحات مورد نظر گورباچف هم سال‌ها در درون حزب کمونیست شوروی نضج یافته بود. انتخاب گورباچف برای اجرای پروژه اصلاحات، در زمره موضوعاتی بود که از حمایت و تأیید اکثریت قابل توجهی از اعضای حزب کمونیست برخوردار شده بود و بدون آن، آغاز چنین کاری ممکن نبود.

در مسکو خیابانی بود که نقاشان آثار خود را در آنجا به نمایش می‌گذاشتند. یک بار از نمایشگاه آنان دیدن کردم، ولی چون شناختی از این هنر ندارم، نمی‌توانم اظهارنظری در معرفی سبک آن‌ها بکنم. پلاکاردهای حزب در مراسم اول ماه مه، روز زن، بزرگداشت انقلاب اکتبر و پیروزی در جنگ جهانی دوم، به نظر شعارزده و زمخت می‌آمد. به لحاظ هنری، توجه اندکی به زیبایی آن‌ها و طراحی‌هایشان می‌شد.

در تاجیکستان و ازبکستان اکثر مردم به خصوص زنان لباس محلی می‌پوشیدند. چیزی که توجه من را جلب کرده بود، میزان بالای زادوولد در این دو جمهوری بود. زن باردار در شهر تاشکند و دوشنبه خیلی بیشتر از شهر مینسک و مسکو به چشم می‌خورد. در شهر تاشکند، روس‌ها در زندگی خصوصی (و نه شغلی)، بیشتر در جمع بسته هموطنان خودشان زندگی می‌کردند. البته ازبک‌ها هم از همین قاعده پیروی می‌کردند. بنابراین در مدت نزدیک به شش سال زندگی در تاشکند، برای یک بار هم، یک زوج مختلط و فرزند دورگه ندیدم.

اکنون که این یادداشت‌ها را می‌نویسم، گمان می‌کنم که در آن ایام، این موضوع برایم عادی به نظر می‌رسید. نزدیک به ۶۰ سالی می‌شد که استالین سیاست کوچ دادن روس‌ها به بخش آسیایی شوروی را اجرا کرده بود. در آذربایجان هم وضعیتی مشابه

ازبکستان برقرار بود. زوج مختلط در آنجا هم نادر بود. اقلیت‌های کوچک چند صد نفری از چپ‌های یونان، کره و ایران در تاشکند زندگی می‌کردند. تعداد ایرانیان در تاجیکستان چشم‌گیرتر بود. آنان بقایای اعضای حزب توده از سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۳۲ بودند. چند نفر از اعضای سازمان ما با آن‌ها ارتباط برقرار کرده بودند. دوستان در توصیف این ایرانی‌ها می‌گفتند که انسان‌های شریف و مطیع هستند. با این‌که اکثر آن‌ها همسر روس دارند، ولی بر روی فرزندان خود اسامی ایرانی گذاشته‌اند و با آرزوی برگشت به ایران پیر شده‌اند.

## فصل بیست و سوم.

### مذهب

در بخش‌های آسیایی اتحاد شوروی و به‌خصوص در شهرهای کوچک و دهات، بخشی از مردم هم‌چنان علایق مذهبی خودشان را حفظ کرده بودند و البته تا حد امکان سعی می‌کردند که آن را مخفی نگاه بدارند. احتمالاً چیزهایی در مورد مذهب آبا اجدادی از والدین خودشان شنیده بودند.

نوشته‌های ما به زبان فارسی برای آنان مقدس بود. شبیه زبان عربی بود. شبیه زبانی بود که کتاب قرآن نوشته شده بود. در محله دومی که حدود دو سال در آنجا زندگی کردم، کارخانه «تراکتورنی» قرار داشت. اعضای از سازمان ما نیز در آن کارخانه شاغل بودند و خط زیبایی داشتند و به خط نستعلیق می‌نوشتند. برخی از ازبک‌ها حاضر بودند تا برای تصاحب یک تکه کاغذ که جمله‌ای به زبان عربی یا آیه‌ای از قرآن بر روی آن نوشته شده باشد، تا ۲۰ روبل پرداخت کنند. در جمهوری آذربایجان تعدادی از مهاجرین از این طریق به پول و پله‌ای رسیده بودند. فردی در باکو که دست بر قضا صدای خوبی هم داشت، در دهات آذربایجان روضه‌خوانی می‌کرد. او با نوشته‌هایی به زبان عربی کسب درآمد می‌کرد.

در شهرهای کوچک و روستاها، کنجکاوای مردم درباره مذهب گذشتگان‌شان بیشتر به چشم می‌خورد. جالب است که هم در آذربایجان، هم در ازبکستان و به‌خصوص در تاجیکستان، مردم نوروژ را مخفیانه جشن می‌گرفتند. از نظر دولت شوراها، جشن

نوروز، نوعی مراسم مذهبی اسلامی و یا خرافی به حساب می‌آمد. اما شخصاً با مردمی که پیشینه مذهب مسیحی ارتودکس داشته باشند، برخورد نکردم.

زنان روس در مقایسه با زنان ازبک؛ در مسائل و روابط جنسی راحت بودند. این موضوع را در محل کار، پارک‌ها و در جشن‌های عمومی در میدان‌ها و خیابان‌ها می‌شد مشاهده کرد. از دوران نوجوانی در ایران، از رمان‌های روسی با این بخش از فرهنگ روس‌ها آشنایی داشتم. از این منظر، آن وجه از مناسبات اجتماعی برایم عادی جلوه می‌کرد. این بخش از فرهنگ روس‌ها قدمت طولانی داشت. مردان ازبک شاید معشوق روس داشتند، ولی با آن‌ها ازدواج نمی‌کردند.

بیشترین مردم کتاب‌خوان را در متروهای مسکو دیدم. بازی شطرنج در پارک‌های مسکو و تاشکند امری بسیار متداول بود. مردم مسن و جوان ساعت‌ها در هر هوایی در فضای عمومی شطرنج بازی می‌کردند.

مردم بومی ما را وابستگان به حکومت به حساب می‌آوردند و سعی می‌کردند تا یک فاصله را در روابط اجتماعی با ما حفظ کنند. خانه‌هایی که برای سکونت در اختیار ما قرار داده شده بود، متعلق به مردمی بود که سال‌ها در نوبت مسکن بودند. بعدها که مقداری اعتماد بین ما و همسایه‌های مان به وجود آمد به جد یا شوخی می‌گفتند: «خانه‌هایی که به شما داده‌اند سهمیه بچه‌های ما بوده.» در زبان ازبکی کلماتی به آذری وجود دارد که می‌توانست برای ارتباط نزدیک‌تر با ازبک‌ها به کمک من بیاید.

زوج‌های جوان سال برای دریافت مسکن در انتظار می‌ماندند و به ناچار زندگی مشترک خود را در خانه والدین‌شان آغاز می‌کردند.

همان جا بچه دار می شدند و همان جا کودکان شان را راهی مدرسه می کردند. خیلی اوقات سه نسل با هم در یک آپارتمان کوچک زندگی می کردند تا نوبت دریافت آپارتمان شان برسد. مردم طی دهه ها دریافته بودند تنها راه ارتقا در همه زمینه های زندگی، راه یافتن به حزب کمونیست و زیرمجموعه های آن است. به توصیف پناهندگان مقیم باکو، حتی خانواده های مذهبی مقیم در آذربایجان شوروی سعی می کردند تا برای تثبیت درآمد و صعود موقعیت بالاتر، هر طور شده فرزندان خود را به عضویت در حزب کمونیست تشویق بکنند.





## فصل بیست و چهارم. فرهنگ غذایی

اولین آشنایی ما با مردمان اتحاد جماهیر شوروی در جمهوری آذربایجان رخ داد. فرهنگ غذایی مردم در جمهوری آذربایجان شباهت‌های بسیاری با فرهنگ غذایی ما در ایران داشت و تفاوت‌ها اندک بود.

پیش غذا حتما سوپ سرو می‌شد. دلمه، مرغ یا جوجه شکم پر با گردو و ماهی جزو فرهنگ غذایی آذربایجان بود که برای ما آشنا می‌آمد. در هر وعده غذایی ظهر حتما گوشت وجود داشت. غذای گوشتی را همراه با نان و یا برنج مصرف می‌کردند. خورش‌های جزو فرهنگ غذایی آنان نبود. گوشت مصرفی گاو و موقعی گوسفند بود. صبحانه کالباس، پنیر و تخم مرغ سرو می‌شد. شیر را با نوعی غله «ماناکاشا» می‌جوشاندند و ما نیز همان را به بچه‌ها می‌دادیم. شیر طبیعی و چرب بود. باید همان‌روز می‌جوشاندند تا فاسد نشود. خوردن میوه هم جزو فرهنگ غذایی مردم لنگران بود.

نانی که در استراحتگاه در اختیار ما قرار می‌دادند، نان گرد و ضخیمی بود. در ایران چنان نانی پخته نمی‌شد. ما در ایران عادت داشتیم خمیر درون نان را از بخش برشته نان جدا بکنیم و دور بریزیم. این عادت بد ما مورد سؤال و تعجب آشپز و کمک آشپز قرار گرفته بود. عادت ما باعث هدر رفتن نصف نان می‌شد. به تدریج عادت کردیم که نان را درست مصرف بکنیم. اوایل، نوشیدن آب معدنی برای ما سخت بود. تا آنجا که به یاد دارم در

سال ۱۳۶۲ در ایران آب معدنی تولید نمی‌شد. کم‌کم به نوشیدن آن عادت کردیم. مردم در شوروی عادت به خوردن نوشابه خنک نداشتند و از یخ هم استفاده نمی‌کردند. نوشیدنی الکلی در استراحتگاه ودکا بود و آبجو یا شراب سرو نمی‌شد. در ۵ ماه اقامت در لنکران با مردم محلی تماس نداشتیم و با تنوع غذایی آنجا آشنا نشدیم.

در مینسک بعد از ۶ ماه خودمان آشپزی کردیم. برنج در فروشگاه‌ها برنج آش بود. با همان برنج پلودرست می‌کردیم. بعضی از خورشت‌ها را می‌توانستیم طبخ کنیم. اما سبزی آن‌چنان که در ایران به فراوانی یافت می‌شد در فروشگاه‌ها وجود نداشت. بهترین غذای مردم بلاروس پاچه خوک بود که با سیر تهیه می‌کردند و با ودکا می‌خوردند. «بُرش» نوعی سوپ غلیظ با چغندر قرمز و سیب‌زمینی فراوان بود که یکی دیگر از غذاهای محلی بلاروس محسوب می‌شد. بُرش با کلم سفید هم تهیه می‌شد. معمولاً موقع خوردن بُرش «اسمیتانا» که نوعی خامه بود را بر روی سوپ می‌ریختند. آنجا هم انواع و اقسام کالباس و سوسیس خورده می‌شد. کوفته را در سس گوجه‌فرنگی با کلم سفید می‌پختند و پوره سیب‌زمینی در کنار آن اضافه می‌کردند و این ترکیب نیز، یکی دیگر از غذاهای محلی پرتطرفدار بود. میوه و سبزی خیلی کم بود. پیراشکی با مربا و یا گوشت چرخ‌کرده جزو خوراکی‌هایی بود که در میدان‌ها و خیابان‌ها می‌فروختند. در مینسک بود که برای اولین بار در قفسه فروشگاه، کنسرو خوراک سگ دیدیم.

در تاشکند غذای اصلی «ازبکی پلو» بود که در مهمانی‌ها و عروسی‌ها یا جشن‌های دولتی عرضه می‌شد. «ازبکی پلو» بسیار چرب بود. گوشت را با استخوان و چربی، نخود، هویج، کشمش و

برنج ازبکی که گرد و سفت بود، در روغن می پختند. ما هم برای تهیه پلوی خودمان، از همان برنج ازبکی استفاده می کردیم و البته در اواخر، در پخت آن ماهر شده بودیم.

در تابستان ها با وفور میوه و سبزی روبرو می شدیم. مصرف میوه تازه و خشکبار جزو فرهنگ غذایی ازبکستان بود. غذاهایی مانند ماهی و کوفته با گوشت چرخ کرده در خیابان ها، در غذاخوری های زنجیره ای ارزان قیمت «استالوایا» فروخته می شد. در رستوران هتل های بزرگ مثل هتل ازبکستان کباب شیشلیک و ماهی سفید یا آزاد وجود داشت که پول خوبی هم باید پرداخت می شد.

آبجو و شراب با درصد بالای الکل و ودکا و کنیاک مشروبات الکلی در ازبکستان بود. پیراشکی در تابستان و زمستان خوراکی سرپایی مردم بود. مردم در گردش های عصرانه در پارک ها و یا در تجمع ها در محله، تخمه آفتاب گردان می شکستند.

کیک های خوشمزه با خامه و تزئین های زیبا در فروشگاه های دولتی به فروش می رفت. ما در تمام مهمانی ها و جشن تولدها از فروشگاه کیک می خریدیم. در خانه امکان تهیه کیک و شیرینی نداشتیم. اجاق پخت و پز خانه ها بدون فر بود. مردم بومی شیرینی های محلی در بازار می فروختند.

نان در فروشگاه های دولتی بشکل آجر قهوه ای رنگ و سفت بود. در بازار محله «نوی پوت» مشهور به «ریساوا بازار»، نان ازبکی محلی - لپیوشکا - می فروختند که بسیار خوشمزه ولی گران بود. یک نان آجری را می شد سه روز خورد. نان ازبکی برای یک وعده غذا هم کفاف نمی داد.

ماست را خودمان در خانه تهیه می‌کردیم. شیر را می‌جوشانیدیم. در درجه حرارت معینی مقداری ماست اضافه می‌کردیم. با حوله‌ای در قابلمه را می‌پوشانیدیم و برای چندین ساعت در گوشه‌ای قرار می‌دادیم تا تبدیل به ماست بشود. ماست جزو فرهنگ غذایی ازبک‌ها نبود و اکثراً کمیاب بود. مهاجران کره‌ای در تاشکند گوشت نوعی سگ را مصرف می‌کردند. پرورشگاه‌های مخصوصی برای پرورش آن نوع سگ‌ها در تاشکند وجود داشت.

در تاشکند در بازدیدی از یک ساخوز همراه سه نفر از کادرهای رهبری سازمان، برای صرف ناهار دعوت شده بودیم. از مهمان‌های رسمی در پنج قسمت پذیرایی می‌شد. معمولاً اکثر صحبت‌های رسمی سر میز غذا صورت می‌گرفت و به همین دلیل، بعضی مواقع صرف غذا بیش از سه ساعت طول می‌کشید. در آن مهمانی رسمی پذیرایی با نان، کره، پنیر و کالباس دست‌ساز شروع شد. بعد از آن سوپ رقیق با یک تکه نان را روی میز قرار دادند. در مرحله سوم پیش غذا با انواع و اقسام دلمه‌های محلی و خوراکی‌هایی با خمیر سرو شد. سپس نوبت غذای اصلی بود. انواع و اقسام کباب و «ازبکی پلو» غذای اصلی بود. در نهایت دسر سرو می‌شد که شامل میوه‌های فصل، کیک و شیرینی‌های محلی بود. در شوروی در تمام مهمانی‌های رسمی دولتی، به همین روال از میهمانان پذیرایی می‌شد.

فرهنگ غذایی ازبک‌ها با فرهنگ غذایی روس‌ها در هم آمیخته بود. در تاجیکستان و آذربایجان هم همین‌طور بود. در تاجیکستان در هتل محل اقامت ما تقریباً همان غذاهایی را خوردیم که در هتل یا غذاخوری‌های تاشکند تجربه کرده بودیم.

غذای مشترک در بین همه جمهوری‌های شوروی «مانتی» بود. برای فراهم کردن «مانتی»، خمیرآرد را در شکل‌های مختلف و با مواد متنوع پرمی‌کردند و در بخار آب می‌پختند و اکثراً با خامه‌ترش می‌خوردند. در جنوب آلمان در ایالت بایرن همین غذا به اسم مانتل - پالتو- تهیه می‌شود و یکی از غذاهای محلی آن ایالت به حساب می‌آید.

مردم در ازبکستان و تاجیکستان در حین صرف غذا چای گرم می‌نوشیدند. بعدها همین فرهنگ را در ترکیه هم مشاهده کردم. ازبک‌ها چای سبز را ترجیح می‌دادند. چای را در پیاله صرف می‌کردند.

مصرف بستنی در مسکو تابستان و زمستان نداشت. در سرمای منهای ۳۰ درجه مردم در میدان سرخ برای خرید بستنی قیفی ساعت‌های طولانی در صف می‌ایستادند.

در اقامت یک‌هفته‌ای در مسکو بعد از روی کارآمدن گورباچف، متوجه گسترش دست‌فروش‌هایی شدیم که انواع و اقسام ساندویچ کباب از جمله شیشلیک می‌فروختند. هر ساندویچ سه روبل قیمت داشت. تا آن زمان خوراکی سرپایی به شکل ساندویچ وجود نداشت.

برای اولین بار در تابستان ۱۹۸۹ بود که موز در مسکو دیدیم. متوجه صف طولانی شدیم. بهمن جلو رفت تا ببیند چه می‌فروشند. طول صف حدود یک کیلومتر بود. دو ساعتی در صف ایستادیم و توانستیم یک کیلو موز بخریم. بیژن تا آن موقع در شش سالگی میوه موز را نمی‌شناخت. به او یاد دادیم چگونه میوه را بخورد. من در شش سالگی در تبریز موز خورده بودم. در مسافت

نوروزی که عمومیم به جنوب ایران داشت، چند خوشه میوه موز  
سوغاتی آورده بود. حدود سال ۱۳۳۸ بود.

## فصل بیست و پنجم.

### ناکارآمدی مزمن در شوروی

من در مدت اقامت هفت ساله‌ام در شوروی، در کارخانه کار نکردم، ولی بسیاری از اعضا و کادرهای سازمان، هرکدام مدتی در کارخانه‌های مختلف مشغول به کار بودند. از جمله دو سالی که در محله «تراکتورنی» زندگی می‌کردم، در نزدیکی بلوک‌های محل اقامت ما کارخانه تراکتورسازی قرار داشت. تعدادی از پناهندگان در همان کارخانه کار می‌کردند.

آن‌هایی که تجربه کار در کارخانجات شوروی را داشتند، و حتی کسانی که بسیار مدافع نظام سوسیالیستی شوروی بودند، همگی از کهنه‌گی و فناوری پایین دستگاه‌ها می‌نالیدند. این فرسودگی و عقب‌ماندگی هم دلایل مختلفی داشت.

بیشتر موارد انگیزه‌ای برای طراحی و ساخت ماشین‌آلات و تجهیزات جدید وجود نداشت. اما حتی در مواردی هم، اگر چنین تجهیزات و ماشین‌هایی در دسترس بود، تمایلی به استفاده از آن وجود نداشت.

دوستم خسرو از کادرهای سازمان که در کارخانه تولید پیچ و مهره در محله «نوی پوت» کار می‌کرد، شرح می‌داد که چگونه سرکارگر و مسئولان کارخانه، از ترس عدم آشنایی کارگران با دستگاه‌های جدید و پیشرفته، دستگاه‌ها را در انبار کارخانه قرار داده و در آن را قفل کرده بودند و با دستگاه‌های قدیمی که خسارات جسمی برای کارگران به همراه داشت تولید را ادامه می‌دادند.



دوستم مهندس از دانشگاه پلی‌تکنیک تهران بود. یکی از ناچالینیک‌ها (سرکارگران)، تجهیزات جدید را که ماه‌ها در انباری خاک می‌خورد به او نشان داده بود.

علت عدم استفاده از تجهیزات جدید در درجه اول عدم وجود سیستم آموزش برای کارگران بود. در ثانی هرچه ساعات کار طولانی‌تر می‌شد، به همان نسبت درآمد کارگران و سرکارگران بالاتر می‌رفت. در برخی موارد نیروی انسانی شاغل در واحدهای صنعتی، قادر بودند تا با تغییر روش کار یا تغییر فناوری، همان مقدار محصول تولیدی طبق برنامه‌ریزی دولت مرکزی را در ساعات کاری کمتر تولید کنند. اما این موضوع ساعات کار را پایین می‌آورد و باعث پایین آمدن دستمزد سرکارگرها و کارگران می‌شد.

کیفیت کالاها هیچ اهمیتی نداشت. هر محصولی با هر کیفیتی که تولید می‌شد، از طرف دولت پذیرفته می‌شد و مردم هم به ناچار آن را خریداری می‌کردند. دولت رقیبی نداشت تا مجبور به بالا بردن کیفیت کالا و پایین آوردن هزینه تولید بشود. کنترل کیفیت کالا در پایان چرخه تولید وجود نداشت.

خسرو تعریف می‌کرد که با دستگاه‌های غیراستاندارد، مواد شیمیایی در مخزن‌های بزرگ بدون سرپوش می‌جوشید، بخار متصاعد از آن در کل فضای کارخانه پخش می‌شد. در نتیجه معمولاً چشم کارگران قرمز بود و سرفه‌های بدی می‌کردند.

خسرو بعد از مدتی اشتغال در کارخانه پیچ و مهره «نوی پوت»، کار را رها کرد و به مدرسه حزبی رفت. درآمد او نصف شد ولی سلامتی‌اش محفوظ ماند.

## فصل بیست و هشتم.

### آخرین نقل مکان در تاشکند

تابستان سال ۱۳۶۴ بود. سازمان درخواست کرده بود تا تعدادی از کادرهای سازمان از باکو پایتخت آذربایجان شوروی به شهر تاشکند منتقل شوند. این افراد جزو اعضای بودند که در نشریه‌های مختلف در ایران قلم می‌زدند و هدف از انتقال ایشان، تقویت هیئت تحریره نشریه کار در تاشکند بود.

بهمین به من خبر داد که مقامات شوروی چند آپارتمان جدید برای کادرهای تازه وارد اختصاص داده‌اند. اغلب خانواده‌های مهاجر ساکن تاشکند، فقط یک فرزند داشتند. تنها دو خانواده وجود داشت که صاحب دو فرزند بودند و ما یکی از آن دو خانواده بودیم. یکی از آن آپارتمان‌ها می‌توانست به ما تعلق بگیرد. آپارتمان جدید دو اتاق خواب و اتاق نشیمن داشت.

تمامی آپارتمان‌های محله تراکتورنی شامل یک اتاق خواب، یک اتاق نشیمن و آشپزخانه‌ای کوچک بود. من تخت خواب خودم را در گوشه‌ای از اتاق نشیمن جا داده بودم تا روزه و بیژن بتوانند در یک اتاق خواب مستقل بخوابند. پس از بازگشت بهمین از مسکو، فضای ما کمتر از گذشته هم شده بود. بنابراین بلافاصله برای انتقال به محله جدید موافقت کردم.

تعدادی از اعضای رهبری به دلایل مختلف، موافق رفتن ما به محله جدید نبودند. یکی از دلایل دوری محله جدید از دفتر سازمان بود. آن‌ها استدلال می‌کردند پیامد این دوری، اختلال در

کارها و جلسات هیئت سیاسی خواهد بود و البته حق داشتند. حداقل دو ساعت از وقت بهمن، روزانه در رفت و آمد به دفتر تلف می‌شد.

از دیگر دلایل عدم تمایل برخی از اعضای رهبری به رفتن ما به خانه جدید، گویا به شیوه برخورد بهمن با کادرهای سازمان مربوط می‌شد. از نظر بهمن، مسائل نظری و سیاسی در سازمان، مسائل مخفی‌ای نبودند و می‌توانست هم‌زمان با طرح آن در هیئت سیاسی، با کادرهای سازمان نیز در میان گذاشته شود و آن‌ها هم مورد مشورت قرار گیرند. از نظر بهمن فقط مسائل تشکیلاتی و امنیتی مخفی تلقی می‌شد. او این شیوه کار را در ایران هم به کار می‌برد. طرز برخورد او با کادرها و اعضا سازمان خوشایند تعدادی از کادرهای رهبری نبود. در دو محله قبلی، اکثر مهاجران از رهبری سازمان بودند. اما در محله جدید کادرهایی از باکو و اعضا و هواداران سازمان نیز اقامت داشتند. از نظر تعدادی از اعضای رهبری سازمان، موضوع آن چنان جدی بود که موضوع «اقامت ما در محله جدید»، در جلسه هیئت سیاسی مورد بحث قرار گرفت. بعدها شنیدم که شیوه کار همسرم چندین بار مورد مخالفت و مؤاخذه تعدادی از اعضای رهبری سازمان قرار گرفته بود.

با تمام این تفاسیر بهمن از ادله بعضی دوستان قانع نشد و تمام مشکلات را به جان خرید و ما به محله جدید «نوی پوت»<sup>۱</sup> کوچ کردیم.

با کادرهایی که از باکو آمده بودند، از سال‌های گذشته در ایران دوست و آشنا بودیم و دست روزگار سبب شد تا در تاشکند با هم

---

۱. نوی پوت به معنای «راه جدید» است.

همسایه شویم. آپارتمان جدید در طبقه پنجم قرار داشت. کمی فضای زندگی وسیع تر شده بود. روزه سه ساله شده بود.

در میان مهاجران ایرانی، دوستان پزشکی داشتیم که تشخیص دادند اگر لوزه‌های روزه عمل شود، احتمالاً چرک گوش‌اش هم خشک خواهد شد. همان کار را انجام دادیم.

همسرم برای عمل لوزه وقت گرفت. با همان تصویری که از بیمارستان‌های ایران داشت، دست روزه را گرفت و شب قبل از عمل، راهی بیمارستان شد. اما مجبور شد در همان تختی که برای پسرم در نظر گرفته بودند بخوابد. در واقع بر روی لبه‌های فلزی تخت بیمارستان تا صبح نشست. چرا که در هیچ بیمارستانی، تختی برای همراه بیمار وجود نداشت.

خودم تجربه این فضا را داشتم. چون در گذشته، هنگامی که موفق به همراهی پسرم در بیمارستان شده بودم، در عمل چند روز در کنار تخت او تا صبح به صورت «نشسته» خوابیده بودم.

بعد از ظهر روز بعد، روزه و بهمن به خانه برگشتند. پسرم بی حال و همسرم به شدت ناراحت بود. در چنین مواقعی همیشه سکوت می‌کردم تا هیجان‌ات برطرف شود.

تصویری که از شیوه عمل لوزه در بیمارستان در ذهنم نقش بسته است، هم‌چنان لرزه بر اندامم می‌اندازد. به همسرم گفته بودند که باید به دیوار اتاق عمل تکیه بدهد و بچه را محکم در بغلش نگه دارد. سپس با ابزاری خشن لوزه‌های او را بریده بودند. همسرم از درد روزه، و جیغ و فوران خون بر پیکر خود و بچه، مبهوت شده بود.

من فقط صحنه‌های مداوا در فیلم‌های سینمایی در جنگ‌های اول و دوم جهانی در ذهنم رژه می‌رفت. هر قدر سعی

می‌کردم موضوع را به فراموشی بسپارم موفق نمی‌شدم. تشخیص پزشکان ایرانی درست بود. پس از آن، پسرم زندگی بدون درد را تجربه کرد. هر دو فرزندم مهد کودک می‌رفتند و ما در آپارتمان جدید آرامشی پیدا کرده بودیم.

با همسایه‌های ازبک در محله جدید اخت شده بودم. وقتی فهمیدند از ایران هستیم، از محصولات «کفش ملی» و پودر لباسشویی «برف» سراغ می‌گرفتند. گویا ایران برای مدتی در دهه ۱۳۵۰، این دو کالا را به شوروی صادر می‌کرد. مادرها با اشتیاق می‌گفتند مقداری از پودر لباسشویی را برای جهاز دختران‌شان کنار گذاشته‌اند. پودر لباسشویی برای مردم شوروی جزو کالاهای لوکس بود و برای من، جزو بدیهی‌ترین کالاها به حساب می‌آمد.

در آنجا پودر لباسشویی وجود نداشت. صابون را رنده می‌کردم، درون جوراب نازکی می‌ریختم و سپس آن را با بقیه لباس‌ها درون ماشین لباسشویی قرار می‌دادم. این شیوه را به تدریج یاد گرفته بودم. صابون بهتر کف می‌کرد.

ماشین لباسشویی ما، در واقع کهنه‌شوی ساده‌ای بود که یک پروانه داشت و فقط در یک جهت می‌چرخید و همان اواخر بود که توانسته بودم آن را در تاشکند بخرم. من نوع پیشرفته‌تر آن را در ایران داشتم. از طرفی، از شستن لباس با دست هم خسته شده بودم. از طرف دیگر، هنگامی که قالب صابون را مستقیم در ماشین می‌انداختم، لباس‌ها هم زیاد تمیز نمی‌شدند. به علاوه رنده مداوم صابون نیز مچ دست راستم را به شدت به درد آورده بود.

در شوروی پوشک بچه تولید نمی‌شد. مادران جوراب شلواری به بچه‌ها می‌پوشاندند. در ایران جوراب شلواری را فقط به دختر بچه‌ها می‌پوشاندند. در شوروی برای دختر بچه‌ها و

پسربچه‌ها معمول بود. برای پسربچه‌ها در تابستان از روی جوراب شلواری شلواری و در زمستان شلواری می‌پوشاندند. هر روز در کوله‌پشتی مهد کودک، شش و بعضی وقت‌ها هشت جوراب شلواری جا می‌دادم و عصر آن‌ها را کثیف تحویل می‌گرفتم. در زمستان تا مربی متوجه خیس شدن جوراب شلواری بشود بچه سرما خورده بود.

یکی از علل غیربهداشتی بودن مهد کودک‌ها این شیوه از کار بود. به خصوص که بچه‌های کوچک در خواب بعد از ظهر کنترل ادرار خود را نداشتند.

والدین در شوروی سعی می‌کردند نوزاد را از شش ماهگی روی لگن بنشانند تا به این شیوه زودتر عادت کند. من سعی می‌کردم تا در خانه، با پارچه بچه را پوشک کنم. پزشکان ایرانی همراه ما، نشانیدن بچه در چند ماهگی بر روی لگن را توصیه نمی‌کردند. آن‌ها معتقد بودند که ستون فقرات کودک چند ماهه هنوز محکم و استوار نشده است و این شیوه برای آن سنین مناسب نیست.

هر روز انبوهی لباس کثیف برای شستن داشتم. لباس‌ها را در وان حمام می‌شستم. جوراب شلواری‌ها را باید به هر طریق خشک می‌کردم تا فردا دوباره عصر کثیف تحویل بگیرم. هم‌چنان در بند ساماندهی ساده‌ترین امور زندگی گرفتار بودم. مشکلات زندگی روزمره همراه با بحران نظری در افکارم، نطفه‌های بی‌هویتی اولیه را به مرز سرگردانی کامل کشانده بود.



## فصل بیست وهفتم . کالاهای اروپای شرقی

در مدرسه حزبی تاشکند تحصیل می‌کردم. یکی دو بار در سال برخی از کالاها و به ویژه کفش، از کشورهای اروپای شرقی از جمله چکسلواکی به شوروی صادر می‌شد. در مدرسه حزبی برای خرید دانشجوها فروشگاه وجود داشت. در این فروشگاه‌ها هم سهمیه‌ای برای خرید چنین کالاهای کمیابی به ما اختصاص داده می‌شد و صف‌های طولانی برای آن‌ها شکل می‌گرفت.

کالاهای وارداتی از اروپای شرقی، معمولاً به فروشگاه‌های بزرگ نمی‌رسید و مجاری فروش رانتهی و زیرزمینی خود را داشت. یک روز خبردار شدیم که فروشگاه مدرسه حزبی ما، کفش چکسلواکی عرضه کرده است. من و دوستانم زری و آذین ساعت‌ها در محوطه مدرسه در صف خرید ایستادیم. نوبت به ما نرسید. روز بعد دوباره شانس مان را امتحان کردیم. روز سوم به ما نوبت رسید. به خاطر دارم حسابی ذوق کرده بودیم. کفش تابستانی سفیدرنگی بود. مشابه کفش ملی خودمان بود که از دهه ۵۰ در ایران تولید می‌شد. از خرید کفشی با حدود کیفیت «کفش ملی ایران» خوشحال شده بودیم.

این کالاها دریچه‌ای به روی مردم باز می‌کرد تا معیاری برای مقایسه کیفیت کالاهای تولیدی در شوروی و بقیه کشورها داشته باشند. مردم کالاهای مصرفی اروپای شرقی را ترجیح می‌دادند و برای خرید آن دست و پا می‌شکستند.



استادان و مترجمین زن در مدرسه و حتی مقامات حزبی لباس‌هایی می‌پوشیدند که در فروشگاه‌های معمول دولتی وجود نداشت. در صحبت صمیمانه با یکی از استادان زن که پسرش در وزارت امور خارجه کار می‌کرد و مرتب برای مأموریت به اروپا سفر می‌کرد، پرسیدم لباس و کفش‌اش را از کجا تهیه می‌کند. پاسخ داد که معمولاً لیست بلندبالایی از این اقلام تهیه می‌کند و به پسرش می‌دهد تا برایش خرید کند.

تعریف کرد که یک‌بار به هنگام سفر پسرش به غرب در تابستان، از او چکمه زمستانی درخواست کرده بود. برای او شگفت‌آور بود که در اروپا، در تابستان فقط کفش تابستانی و در زمستان چکمه و کفش زمستانی در فروشگاه‌ها عرضه می‌شود و این را به عنوان یک موضوع جالب برای من تعریف می‌کرد. من هم برایش توضیح دادم که در ایران هم چیدمان و عرضه کالاها متناسب با فصول تغییر می‌کند. در شوروی در همه فصول همه نوع کفش در قفسه‌ها دیده می‌شد.

از خواهر دانشجویم در آلمان شنیده بودم که در پایان هر فصل در اروپا، حراجی‌های بزرگی ترتیب داده می‌شود و سعی می‌شود تا کالاهای تولیدی همان فصل از سال، تا آنجا که ممکن است به فروش برسد. علت آن اولاً هزینه بالای انبار و نگهداری کالا است. در ثانی تولید کالاها با طرح و کیفیت جدید در سال بعد، کالاهای باقیمانده از سال قبل را از دور خارج می‌کند. این ماجرا را برای آن استاد زن در مدرسه حزبی تعریف کردم. ولی به نظر می‌رسید که چندان متوجه جنبه اقتصادی قضیه نشده است.

در شوروی، واحد برنامه‌ریزی مرکزی به نام «گوس‌پلان» واقع در مسکو تعیین می‌کرد که کالاهای مصرفی چه مقدار، چه مدل، چه

رنگ و با چه کیفیتی برای کل مردم تولید بشود. مدل و کیفیت کالاهای تا سال‌های سال بدون تغییر حفظ و بازتولید می‌شد. هم‌چنین ضرورتی برای جمع‌آوری آن‌ها از فروشگاه دیده نمی‌شد. فروشگاه نوعی انبار هم به حساب می‌آمد.

در صورت عدم جذابیت کالا برای خریدار و عدم موفقیت در فروش کالا، قیمت‌ها پایین نمی‌آمد. قیمت بر روی کالاهای حک شده بود. کتاب کاپیتال مارکس را در ایران خوانده بودم. در کلاس اقتصاد سیاسی در مدرسه حزبی فرا‌هایی از آن را دوباره می‌خواندیم. تازه متوجه می‌شدم که حک شدن قیمت بر روی کالاهای، طبق نظریه مارکس صورت می‌گیرد و ناشی از تعریف او از «ارزش کالا» است. مجموع هزینه ساعات کار، هزینه مواد اولیه و سایر عوامل دخیل در تولید کالا، معادل ارزش کالا فرض می‌شد و «قیمت» کالا نام داشت. در پیروی از چنان فهمی از «ارزش کالا»، معمای حک شدن قیمت بر روی کالا قابل فهم بود.

میزان عرضه و تقاضای بازار در اقتصاد کلان کشور، جایگاهی نداشت. نمی‌فهمیدم چطور می‌شود قیمت عوامل دخیل در تولید کالایی برای مدت‌های طولانی ثابت بماند. البته در کوتاه مدت، امکان‌پذیر بود که به شکل مصنوعی قیمت‌ها را ثابت نگه داشت. ولی نمی‌فهمیدم که در درازمدت چگونه همچین چیزی میسر است؟ در ثانی قیمت مواد اولیه وارداتی از سایر کشورها برای تولید داخلی ثابت نبود.

تنها رقیب محصولات تولیدی در شوروی کالاهای وارداتی از اروپای شرقی بود. اما حجم واردات کالاهای مصرفی بسیار اندک بود و رقیبی جدی برای تولیدات داخلی محسوب نمی‌شد و خللی در اقتصاد دولتی شوروی به وجود نمی‌آورد. در «نوی پوت» -

آخرین محله‌ای که در تاشکند زندگی کردم - مغازه دست‌دوم فروشی دایر بود. این مغازه‌ها «کمیسونی» نامیده می‌شدند. کالاهایی که آنجا عرضه می‌شد غالباً گران‌تر از کالاهای مشابه آن در فروشگاه‌های دولتی بود. به نظر می‌آمد وسایل و البسه متعلق به دانشجویان و خارجی‌هایی بود که مدتی در شوروی اقامت داشته‌اند.

تبلیغات حزب کمونیست ۲۴ ساعته حول‌وحوش شرح بدبختی مردم در کشورهای سرمایه‌داری دور می‌زد. استاد اقتصاد برای هر مبحثی مثال ثابتی داشت که مرتب تکرار می‌کرد. از نظر او در کشورهای سوسیالیستی گرچه فروشگاه خالی به نظر می‌آمد، ولی سفره مردم پر بود. در کشورهای سرمایه‌داری فروشگاه‌ها پر بود، ولی سفره مردم خالی بود.

این‌طور روایت می‌شد که در کشورهای سرمایه‌داری، مردم و کارگران همیشه در حال تظاهرات در خیابان بودند، چون گرسنه و ناراضی از سیستم سرمایه‌داری بودند. روزنامه پراودا هر روز در صفحه اول، خبری درباره تظاهرات کارگران در فرانسه، ایتالیا یا آلمان را درج می‌کرد. در کلاس مدرسه حزبی هر روز یک ساعت روزنامه پراودا را مرور می‌کردیم و جزو مراجع درسی ما محسوب می‌شد.

موضوع اعتصابات کارگری در «دنیای غرب»، کوشش برای بهبود وضعیت اقتصادی‌شان در مقابله با استثمار مردم آن کشورها تعبیر و تفسیر می‌شد و این ادعا مطرح بود که در سوسیالیسم، استثمار و وجود ندارد تا کارگران مجبور به مطالبه خواسته‌های خودشان بشوند. ولی آن‌چه که واقعیت داشت وضعیت شوراهای کارگری در کارخانه‌ها بود که بخشی از ابزار بوروکراتیک دولت به

حساب می‌آمد و مستقل نبود. دولت تنها در ظاهر، «دولت کارگری» بود.

مقایسه ادعاهای استادان مدرسه حزبی تاشکند، با آن چه که در «مسکو» در درون حزب نضح می‌گرفت، هر روز بر انبوه پرسش‌های من می‌افزود.



## فصل بیست و هشتم.

### بحران سازمان

سازمان ما همانند هر تشکل سیاسی در دوران مهاجرت، دچار بحران‌های اجرایی و تشکیلاتی شده بود. اما این یگانه بحران سازمان نبود؛ چرا که بحران‌های تئوریک نیز هم‌زمان دامنگیر اعضای سازمان در همه سطوح شده بود.

تا آن جا که امکان داشت سعی می‌شد اختلافات در سطح نظری و سیاسی باقی بماند و خللی به روابط دوستانه و عاطفی وارد نشود. تلاش‌ها خیلی مواقع موثر واقع می‌شد و بعضی اوقات هم بی‌حاصل بود و ضامن حفظ دوستی‌ها در درون سازمان نبود. بدو ورود ما به شوروی، نیروی سومی وارد حیات سازمان شده بود. نوع رابطه با حزب کمونیست شوروی و زیرمجموعه‌های آن، از زاویه‌های متفاوتی تحلیل می‌شد. نگاه کادرهای رهبری به این نیرو یک‌سان نبود و آثار مخرب آن در اقامت طولانی ما در شوروی چشمگیرتر می‌شد. ایدئولوژی جهان‌شمول طبقه کارگر و اتحاد انترناسیونالیستی نیز، زمینه تئوریک این ماجرا بود. هر چه تحولات نظری افراد، تفکر سنتی چپ را زیر سوال می‌برد، اختلاف در دیدگاه‌ها نمایان‌تر به نمایش درمی‌آمد. پس از نقش‌آفرینی گورباچف و همفکرانش در درون حزب کمونیست شوروی، از آنجا که تحولات نظری در درون خود حزب شفاف‌تر ابراز شد، زمینه برای اظهارنظرهای نو در درون سازمان ما نیز به وجود آمد.

تعریف نوع سوسیالیسم شوروی و نقد آن، وضعیت جاری سیاسی در ایران و تعیین متحدین ما در داخل کشور، از جمله مواردی بود که کادرهای رهبری و اعضای سازمان را در طیف‌های مختلف قرار می‌داد.

نقد خط مشی «شکوفایی جمهوری اسلامی» که از روزهای اول ورود به لنکران شکل گرفته بود، در پلنوم سازمان در مهرماه ۱۳۶۳ به سرانجام مشخصی نرسیده بود. دو گروه در اعضای رهبری و کادرها شکل گرفته بود که هم در «مضمون نقد مشی سیاسی» و هم در شکل آن، نظرات متفاوتی داشتند. اعضای که بعدها به «جناح راست» سازمان معروف شدند، نقض اساسی در مشی سازمان در فاصله سال‌های بین ۱۳۵۹ تا اوایل سال ۱۳۶۲ را، فقط ارزیابی خوش بینانه از «رهبرانقلاب» می‌دانستند. اما اعضای که بعدها به «جناح چپ» معروف شدند، مشکل اصلی «مشی سیاسی» را، ارزیابی غلط از نظام جمهوری اسلامی ارزیابی می‌کردند، یعنی نظامی که بر اساس ولایت فقیه استوار بود.

روشی که اعضای «جناح راست» برای برون‌رفت از بحران مشی توصیه می‌کردند، در پیش گرفتن روش نقد پرنرنگ‌تر از حکومت بود. این گروه از اعضای سازمان، ارزیابی‌شان بر این پایه استوار بود که گویا حکومت به راست چرخش کرده است و باید گرایش راست حکومت را زیر تیغ نقد برد. به نظر می‌آمد که این نگاه، بر پایه تحلیل اولیانفسکی استوار بود. او در سال ۱۳۶۱ مطلبی به نام «ایران به کجا می‌رود» نوشته بود و محتوای تحلیلش، بر «چرخش به راست» حکومت ایران متمرکز بود. در مقابل، جناح معروف به «چپ»، کلاً اتحاد با حکومت جمهوری اسلامی را غلط ارزیابی می‌کرد و بر طرد کل «مشی شکوفایی جمهوری اسلامی»

تأکید داشت و تلاش برای شکوفایی جمهوری اسلامی را خلاف منافع مردم و انقلاب می‌دانست.

در تدقیق رویدادهای گذشته و کندوکاو درباره آن دوران، به سراغ تعدادی از رهبران آن زمان سازمان از جمله «بهزاد کریمی» و همسر «بهمن» رفتم و از آنان چگونگی عدم شفافیت سند پلنوم ۱۳۶۳ در نفی جمهوری اسلامی را که تصور می‌شد متحد سازمان در شکوفایی انقلاب باشد، جويا شدم. ماجرا از این قرار بود که اختلاف بر سر دو دیدگاه در کشاکش نهایی در تصویب سند مشترک پلنوم سازمان در سال ۱۳۶۳ منجر به عدم شفافیت سند شد. اعضای طرفدار طرد «سیاست راست» در حکومت ایران، در مقابل فشار سایر اعضایی که خواهان نقد و رد «مشی شکوفایی جمهوری اسلامی» بودند، بر سر فرمول‌بندی «طرد حکومت» به توافق رسیدند.

به گفته بهمن طنز ماجرا آن جا بود که تنها بعد از گذشت چهار ماه از مصوبات پلنوم ۶۳ سازمان، فرخ نگهدار خواهان امضا بیانیه‌ای مشترک با حزب توده شد که مضمون آن پایان دادن به حکومت جمهوری اسلامی بود. در یک آن ورق برگشت و تمام ادله جناح «راست» برای ممانعت از تصویب رد «مشی شکوفایی جمهوری اسلامی» پیشنهادی جناح «چپ» نقش بر آب شد. گویا هماهنگی با حزب توده برای بخشی از دوستان بر هر پرنسیب دیگری ارجحیت داشت. تعدادی از کادرهای رهبری در جناح «راست» در پلنوم ۶۳ سعی کرده بودند تلاش جناح «چپ» برای صف‌بندی ریشه‌ای با مشی «شکوفایی جمهوری اسلامی» را به تاکتیک سیاسی تنزل دهند و با آن مخالفت کنند. چهار ماه از پلنوم نگذشته بود که خواهان امضا بیانیه‌ای مشترک با حزب توده



شدند که صراحتاً از سرنگونی جمهوری اسلامی سخن به میان آورده بود.

در حالی که در فاصله چهار ماه از پلنوم ۱۳۶۳ تا تدوین بیانیه مشترک با حزب توده، رویداد قابل توجهی در ایران و منطقه نیفتاده بود که منجر به تغییر سیاست ۱۸۰ درجه‌ای این گروه از اعضای رهبری سازمان بشود. همان موقع که این ماجرا را شنیده بودم، روی من تأثیر بدی گذاشته بود و بحران هویت تئوریکم را تشدید کرده بود. فهم این نوع رابطه، میان اعضای از رهبران سازمان با حزب توده برای من سخت بود. به خصوص که در مینسک، درهم‌تنیدگی روابط حزب توده و حزب کمونیست شوروی را دیده بودم.

اختلاف برسر نقد مشی «شکوفایی جمهوری اسلامی» و به تبع آن، تعریف ما از حکومت ایران عمیق‌تر شد. دو جناح در درون سازمان شکل گرفت و تناورتر شد. سازمان تصمیم به برگزاری پلنوم سراسری گرفت تا بتواند راه‌حلی برای برون‌رفت از بحران در حال گسترش پیدا کند.

اختلافات نظری طوری جدی شد که تعدادی از کادرهای رهبری و کادرها اقدام به نشر بولتن داخلی کردند تا نظمی در پیگیری مباحث در درون سازمان صورت بگیرد. بولتن نظرات افراد را از بازگشت به اصل مارکسیسم - لنینیسم تا رد دیکتاتوری پرولتاریا را پوشش می‌داد و اصطلاح نادقیق «چپ» و «راست» به دو جریان اصلی در سازمان اطلاق شد. جناح «چپ» منتقد پیشبرد سیاست «شکوفایی جمهوری اسلامی» و منتقد سیاست حمایت از «خط امام» بود. تعداد اندکی از اعضا در طیف «جناح

چپ»، نقد سیستم سوسیالیستی را در برگشت به نظرات لنین و اجرای آن توقع داشتند.

در مقابل، جناح «راست»، نقد جدی به عملکرد سازمان در بعد از انقلاب و نقد به سیاست «شکوفایی جمهوری اسلامی» را وارد نمی‌دانست، نقد جدی بر سیستم سوسیالیستی شوروی نداشت و تأکید بر هماهنگی سیاست سازمان با سیاست‌های شوروی داشت.

مدت‌ها برای گمان بودم که اطلاق جناح «چپ» و «راست» به جریان‌های شکل گرفته در سازمان بر کدام اصول متکی است. هر قدر با عقل ناقص‌ام در این دو مفهوم عمیق می‌شدم و به ادبیات چپ و به آموخته‌های خودم از تاریخ مارکسیسم-لنینسم (به عنوان تنها منابعی که در شوروی در اختیار داشتیم) مراجعه می‌کردم، درک آن برایم مشکل‌تر می‌شد. این که نیرویی در سازمان طرفدار سوسیالیسم موجود، طرفدار حمایت از «خط امام» و راه رشد غیرسرمایه‌داری باشد و نام جناح «راست» را یدک بکشد و جناح دیگر که سیستم شوروی را به چالش کشیده است و متمایل به سوسیالیسم «دموکراتیک» شده است و انتقادهای جدی به سیستم سوسیالیستی شوروی دارد، لقب «چپ» گرفته باشد، کمی غریب به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد این تقسیم‌بندی یک پلمیک سیاسی بیش نبود و مصطلح شدن آن، گویا در چارچوب روش سیاسی طرفین نسبت به حکومت ایران معنی می‌داد.

پلنوم سراسری سازمان در فروردین سال ۱۳۶۵ در شهر تاشکند تشکیل شد. یکی از دستورعمل‌های اصلی در پلنوم سراسری، تعیین تکلیف اساسی با سیاست دفاع از «خط امام» و «شکوفایی جمهوری اسلامی» بود. اکثریت شرکت‌کنندگان در پلنوم این

سیاست را نقد و رد کردند. نماینده حزب توده و نماینده حزب کمونیست شوروی مهمان‌های پلنوم بودند. آن‌ها منطقاً طرفدار سیاست‌های قبلی سازمان و البته سیاست‌های خود بودند. بعد از پلنوم، نه تنها انسجام درونی سازمان تأمین نشد، بلکه اختلافات نظری تشدید شد. شاید اگر در کشوری غیر از شوروی سکونت داشتیم، اوضاع طور دیگری رقم می‌خورد. تعدادی از اعضا علاقه‌ای به پیشبرد تصمیمات پلنوم از خود نشان ندادند. به نظر می‌آمد پشت آنان به حزب کمونیست شوروی و حزب توده گرم بود.

در آن ایام، دو رویداد سیاسی دیگر هم سبب شد تا اختلافات درون سازمانی، در حد پلمیک سیاسی تنزل پیدا کنند: واقعه نخست ضربات وارده به آخرین بازماندگان تشکیلات سازمان در ایران بود و دیگری، دستگیری تعدادی از کادرهایی که از ایران به پلنوم تاشکند آمده بودند و پس از بازگشت به کشور دستگیر شده بودند. اعضای «جناح راست»، دستگیری وسیع را به حساب تصمیمات پلنوم گذاشتند و در واقع منتقد جناح چپ بودند. یادآوری می‌کنم که برگزاری پلنوم سراسری تاشکند در فروردین ۱۳۶۵، یک سال پس از روی کار آمدن گورباچوف در شوروی بود.

بحران نظری در حزب توده ایران هم ادامه داشت. در شهر مینسک، گروه بزرگی از اعضای حزب گرد بابک امیرخسروی جمع شده و حزب دموکراتیک ایران را تشکیل داده بودند. نشریات این تشکل سیاسی جدید، در تاشکند به دست ما می‌رسید. یکی از اعضای سازمان در تاشکند (اتابک فتح الله زاده نویسنده کتاب خانه دایی یوسف) به این حزب سیاسی جدید پیوسته بود و از طریق او، در جریان تحولات فکری تشکل جدید قرار می‌گرفتیم.

تقاضای حزب توده برای امضای بیانیه مشترکی با سازمان، با مضمون «سرنگونی جمهوری اسلامی»، شاید برای خنثی کردن نیروهای طرفدار سازمان در حزب توده بود. بیانیه مشترک می‌توانست این نیروها را دچار تردید کرده و آن‌ها را در پیوستن به حزب جدید بابک امیر خسروی مردد کند. در مینسک که بودیم تعداد زیادی از کادرهای حزب توده که بعداً از کادرهای حزب دموکراتیک شدند، به سازمان اکثریت سمپاتی داشتند.

با گسترش این مباحث و تداوم این تحولات، شدت مهاجرت به غرب هم تشدید شد. تعدادی از اعضا و هواداران سازمان در تاشکند نارضایتی خود را از وضعیت موجود در شوروی ابراز کردند و خواهان خروج از شوروی شدند. مهاجرت به کشورهای اسکانداویناوی و سایر کشورهای اروپایی آغاز شد.



## فصل بیست و نهم.

### شوم‌ترین حادثه زندگی من

هم‌چنان در مدرسه حزبی تاشکند - پارت اشکول - درس می‌خواندم. مقداری کتاب از غرب و افغانستان به دستمان رسیده بود و کتابخانه سازمان غنی‌تر شده بود. مسائل نوینی که در مسکو مطرح می‌شد، در بین اعضای سازمان عمیق‌تر مورد کنکاش و غور قرار می‌گرفت. در شهر ما و احتمالاً در سایر پایتخت‌های جمهوری‌های شوروی، مسائل نظری جدید در حزب کمونیست شوروی کم‌تر مطرح بود.

اصلاحات اقتصادی که به نام پروستریکا<sup>۱</sup> از ۱۳۶۴ (۱۹۸۵ میلادی) با روی کار آمدن گورباچف آغاز شده بود، در کلاس‌های درس در تاشکند مورد مذاقه قرار نمی‌گرفت. اما در مدرسه حزبی مسکو جو دیگری حاکم بود و بحث‌های نظری اقتصاد سیاسی در کلاس‌های درس مطرح می‌شد و برخی استادان حتی تئوری «ارزش اضافی»<sup>۲</sup> مارکس را زیر سوال می‌بردند. من هم با اشتیاق این مباحث را پیگیری می‌کردم و با دقت می‌خواندم و این شانس را داشتم که غیرمستقیم در جریان مباحث نودر حزب کمونیست شوروی قرار بگیرم.

تحولات نظری در فضای آکادمیک پایتخت «مسکو» صورت می‌گرفت. مباحث جدی‌تر در حزب کمونیست شوروی بررسی

---

1. Perestroika  
2. Surplus value

می‌شد که به صورت قطره‌چکانی به مدارس حزبی منتقل و به بحث گذاشته می‌شد.

به یاد دارم که در آن ایام، تمایل زیادی به حضور در جلسات شعبه مرکزی کارگری سازمان نداشتم. بیشتر مطالعه می‌کردم. پایه‌های نظری مارکسیسم و به تبع آن، سیاست سازمانی که به آن تعلق داشتم زیر سوال رفته بود. کم‌کم به فردیت گمشده‌ام رجعت می‌کردم.

جشن کوچکی برای تولد چهارسالگی روزبه گرفتیم. او هشتم بهمن ۱۳۶۰ به دنیا آمده بود. بچه‌های هم‌سن محله جمع شدند. با دوربین یکی از دوستان مان عکس گرفتیم. حلقه عکس را طبق معمول در اختیار پیک سازمان قرار دادم تا به آلمان ببرد و آنجا ظاهر کنند.

حدود یک ماه بعد از پلنوم سراسری، در یک بعدازظهر بهاری در اوایل اردیبهشت سال ۱۳۶۵، برای شرکت در جلسه شعبه کارگری سازمان، با همسرم قرار گذاشتیم که وقتی از دفتر سازمان برمی‌گردد، مدت کوتاهی روزبه و بیژن را به همسایه‌مان بسپارم تا آنجا بمانند. از خانه ما تا دفتر سازمان مسافتی طولانی در پیش بود. دو بار باید اتوبوس عوض می‌کردم و از ایستگاه اتوبوس تا دفتر سازمان هم حدود پانزده دقیقه پیاده‌روی لازم بود.

هنوز نیم ساعت از شروع جلسه نگذشته بود که تلفن دفتر زنگ زد. هیچ‌کس به جز اعضای شعبه در دفتر نبود. یک نفر به اتاق مجاور رفت تا به تلفن جواب بدهد. هنوز هم به خاطر دارم به طور عجیبی دلشوره گرفتم. نمی‌دانم چه مکالمه‌ای پشت تلفن صورت گرفت. فقط به یاد دارم که مسئول شعبه سعی کرد با خونسردی به

من حالی‌کنند که حادثه‌ای برای روزبه رخ داده است و باید سریع با تاکسی به خانه برگردم.

به هم خوردن جلسه، اصرار مسئول جلسه برای استفاده از تاکسی، به علاوه همراهی‌اش با من، دلشوره‌ام را دوچندان کرد. وقتی به محله رسیدم، بهمن را دیدم که در جهت مخالف من با تاکسی عبور کرد. از تاکسی پیاده شدم و سریع به طرف خانه دویدم. محله شلوغ بود. تمام مردم بیرون بودند و وقتی مرا دیدند رو برگردانند تا متوجه اشک‌های‌شان نشوم. یکی از دوستان گفت باید بیمارستان برویم. تعدادی به پشت‌بام اشاره می‌کردند. گیج بودم. زیر بازوانم را گرفتند و سوار تاکسی کردند. بیمارستان پراز دوستان و آشنایان مان بود. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به من نگاه کند.

روزبه از پشت‌بام بلوک پنج طبقه سقوط کرده بود و در همان لحظه از دست رفته بود. نگذاشتند او را ببینم. دنیای من سیاه شد. جرأت نمی‌کردم از همسرم بپرسم چی شد و چطور این حادثه رخ داد. همسایه‌مان دچار عذاب وجدان بود و گریه‌امانش نمی‌داد. دوباره زیر بازویم را گرفتند و کشان‌کشان سوار اتومبیل کردند. از شوک خودم را خیس کرده بودم. ابایی نبود. همه مرا می‌فهمیدند. مقامات شوروی هم سررسیده بودند و اظهار هم‌دردی می‌کردند.

در راه برگشت به خانه یاد بیژن افتاده بودم. سراغش را گرفتم. به خانه برگشتیم. خانه‌ام سرد و عبوس بود. بیژن را یکی از دوستانم پیش خودش برده بود تا حال و روز مادرش را نبیند. محله در عزا فرو رفته بود.



ماجرای این قرار بوده که به محض اینکه همسرم از راه می‌رسد و بچه‌ها را تحویل می‌گیرد، به آشپزخانه می‌رود تا برای شان غذا گرم کند. در این فاصله کوتاه هردو از پله‌های اضطراری ساختمان پنج طبقه بالا می‌روند. آپارتمان ما در طبقه پنجم بود و پله‌های اضطراری درست مقابل آپارتمان ما قرار گرفته بود. همسایه‌ها بعضی وقت‌ها برای تهویه هوای راه‌پله‌ها، سرپوش پشت‌بام را باز می‌کردند. در روز حادثه سرپوش باز بوده است. هنوز هم باورم نمی‌شود که بچه‌ها، چگونه با آن جثه‌های کوچک خودشان را بالا کشیده‌اند.

احتمالاً وقتی خود را در دنیای ناشناس پشت‌بام بلوک بزرگ می‌بینند راه برگشت را گم می‌کنند و روزبه دنبال راه برگشت می‌گردد. جای دست‌های کوچک او از محلی که سقوط کرده بود را پیدا کرده بودند. وقتی سقوط می‌کند سرش به سنگ باغچه اصابت می‌کند. شاید هم پیش از رسیدن به زمین، در همان مسیر سقوط، از ترس جان می‌بازد. دیگر برایم چه اهمیتی داشت. سپس آشنایانی که در محوطه بودند بلافاصله بالا می‌آیند و به بهمن‌خبر حادثه را اطلاع می‌دهند. دنبال بیژن می‌گردند و پیدایش نمی‌کنند. یک نفر سریع به پشت‌بام می‌رود و بیژن را که مات و سرگردان دنبال برادرش می‌گشت بغل می‌کند و پایین می‌آورد. او فقط دو سال داشت.

به من و همسرم اجازه دادند قبل از تشییع جنازه روزبه را ببینیم. فرزندم که برای اولین بار به من افتخار مادر شدن را عطا کرده بود، به من اعتماد به نفس داده بود، به من یاد داده بود مسئولیت‌پذیر باشم و رابطه عاشقانه من و همسرم را زیباتر و عمیق‌تر کرده بود، بر روی سکوی سنگی آرمیده بود.

او آرام و زیبا بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم فقط نگاهش می‌کردم. پاهایش را می‌بوسیدم. همیشه از این کار خنده‌اش می‌گرفت. ولی این بار نمی‌خندید. بوسه‌بارانش کردم. پاهایش از بدو تولد کلوچه نام گرفته بود. تا آخرین لحظه پاهای کلوچه‌ای او را بوسیدم و بوییدم. فقط من و همسرم در آن اتاق سرد بودیم. بهمن گریه می‌کرد و من، همچنان مات و مبهوت بودم. گریه‌هایم ته کشیده بود و اشک چشمانم خشک شده بودند. تا ماه‌ها پس از این حادثه، محل سقوط او توسط دوستان سازمانی‌ام و همسایه‌های روس و ازبک گل‌باران می‌شد.



## فصل سی ام.

### بحران روحی

بعد از حادثه سقوط روزبه، دنیای من تیره و تار و سیاه شد. مدت‌ها در کابوس زندگی می‌کردم. اشتیاق به زندگی را از دست داده بودم. اگر بیژن را نداشتم، چه بسا وضعیت نابسامان روحی‌ام مدت‌های طولانی ادامه می‌یافت. بهمن و دوستان مان در آنجا، یاور بزرگی برای برون‌رفت از این بحران روحی بودند. بحرانی که مرا تا مرز دیوانگی‌ام پیش برده بود. حادثه تلخ دوباره رابطه عاطفی میان دوستان عضو سازمان را مستحکم کرده بود. گویا به همه هشدار می‌داد مواظب باشیم دوستی‌ها و محبت‌ها بالاتر از هر ارزشی است.

آن رویداد یک حادثه نامبارک بود و مدت‌ها طول کشید تا این موضوع را بفهمم که هیچ مقصری نداشت. مدت‌ها بر این گمان بودم که اگر من در جلسه سازمان شرکت نمی‌کردم این حادثه رخ نمی‌داد یا اگر در خانه بودم، شاید ماجرا طور دیگری رقم می‌خورد. پاسخی به ابهامات نداشتم و این بی‌جوابی‌ها، ماه‌ها عذابم داد. یکی از مسئولان شوروی از من و بهمن برای ختم پرونده زندگی کوتاه پرسم سؤال کرد که آیا از کسی شکایتی داریم؟ هر دو بدون هماهنگی قبلی گفتیم که ایمنی راه‌پله اضطراری را تأمین کنید تا دیگر چنین حوادثی پیش نیاید.

وضعیت روحی همسرم بهتر از من نبود. در نبود من آن حادثه سقوط رخ داده بود. باید تمام سعی‌ام را می‌کردم تا احساس گناه

نکنند. همسایه عزیزم را باید دلداری می‌دادم. تمام این موارد از ذهنم می‌گذشت، ولی خودم در وضعیتی نبودم که این تدابیر را به اجرا در بیاورم. اوضاع من بدتر از همه بود. در بحران هویتی آن دوره از زندگی سیاسی ام، مرگ اولین فرزندم مرا در بستر افسردگی فرو برد. دوستان تنهایم نمی‌گذاشتند. در مواقعی احساس می‌کردم تحت کنترل هستم تا مبادا دست به اقدام نامعقولی بزنم. اولین بار بود که در جمع ما، زوج جوانی دچار چنین ضایعه‌ای شده بودند. برای همه غافلگیرکننده بود. آدم جاافتاده و با تجربه‌ای هم در میان ما نبود تا بتوان لحظاتی دل به او بسپاریم. همه تقریباً همسن بودیم.

وجود بیژن نعمت بزرگی برایم بود. بعدها که شنیدم بیژن همراه برادرش در پشت بام بود و سرگردان در جستجوی روزبه دور خود می‌چرخید و حتی این امکان وجود داشت که هر دو فرزندم را با هم از دست می‌دادم؛ چیزی که تصورش هم دیوانه‌ام می‌کرد. همسرم کارهای بیژن را رتق وفتق می‌کرد. دوستان مراقبم بودند. هر روز نامه‌های تسلیت از همه جا به دستمان می‌رسید. از یک طرف دل‌گرم می‌شدم که عزیزی از آن سر دنیا به یاد من و هم‌درد خانواده‌ام است و از سوی دیگر داغ مرا تازه می‌کرد. تا می‌آمدم آرام بگیرم واقعه وحشتناک خودش را بر روح و روانم تحمیل می‌کرد.

هنوز هم وقتی مجبور به یادآوری آن رویداد می‌شوم در غم و اندوه جانکاهی فرو می‌روم. اوایل زندگی در خارج از شوروی، سعی می‌کردم هرآنچه در آن سرزمین رخ داده بود را به فراموشی بسپارم. اما امکان‌پذیر نبود. بعدها فکر می‌کردم شاید در آن دوران نتوانستم آن‌چنان که درخور حادثه بود عزاداری و گریه بکنم. جوان و

بی‌تجربه بودم. غم و اندوه من درونی شد. بعدها دوستی توصیه کرد در مواقع دلتنگی احساسات خود را بنویسم.

چند ماهی از حادثه گذشته بود پست، عکس‌های آخرین سالگرد تولد او را آورد. دوباره مدتی در بستری حوصلگی افتادم. حدود ۶ ماه از فوت روزبه گذشته بود که نامه‌ای از مادر بزرگ روزبه - یعنی مادر بهمن - به دستمان رسید. مادر بزرگ حال و احوال نوه‌اش را جویا شده بود. تا آن هنگام ما هنوز جرأت نکرده بودیم که چیزی درباره این واقعه به آن‌ها بگوییم. می‌دانستیم چقدر ناراحت خواهند شد. بنابراین تصمیم گرفتیم که خانواده‌های مان را از ماجرای روزبه مطلع کنیم.

بیژن تنها شده بود. همبازی او برادرش بود. روزهای اول سراغ او را می‌گرفت. به او گفتیم پیش مامان - بابا بزرگ‌ها در ایران است. مدتی در آن جا می‌ماند. سعی کردیم وسایل و آلبوم عکس او را از دید بیژن دور کنیم. گمان می‌کردیم که فراموشش خواهد کرد. بعد از مهاجرت به اروپا هم، تا آنجا که توانستیم حرفی در مورد آن رویداد شوم نزدیم.

تا این‌که بیژن در سال ۲۰۲۲، پس از گذشت سی‌وشش سال از آن حادثه، در روزهای اوج خوشی و سعادت مراسم ازدواج‌اش، از من تقاضا کرد اسم برادرش را بر روی آسترکت دامادی‌اش بدوزم تا یاد برادرش روزبه را گرمی بدارد و در آن روز در کنار او باشد. چه رابطه عاطفی می‌تواند در ذهن بچه دو ساله تداوم یابد تا در روز عروسی‌اش بخواهد برادرش را در کنار خود داشته باشد؟ آن روز، درخواست او را در حالی‌که بغض گلویم را می‌فشرد، برآورده کردم. بعد از حادثه تلخ به خواندن رمان پناه بردم. رمان‌هایی را که سال‌ها پیش در دوران نوجوانی خوانده بودم، دوباره و سه باره

خواندم. «جان شیفته» را دو بار دیگر خواندم. «کلیدر» را خواندم. «دن آرام» را دوباره خواندم. در هذیان‌های شبانه تا مرزهای ناشناس توهم پیش رفتم. بعضی کابوس‌ها آن‌چنان به نظرم واقعی می‌آمدند که باورم می‌شد در خارج از ذهنم به وقوع پیوسته‌اند.

در این مرحله بود که به خودم نهیب زدم. احساس کردم باید به خود بیایم. باید کاری بکنم. وگرنه دیوانه خواهم شد. به بهمن گفتم بچه دوم می‌خواهم. با تمام وجودم این تمنا را داشتم. می‌دانستم چقدر دشوار است در آن شرایط دوباره باردار بشوم. ولی حاضر بودم تمام سختی‌های دوران بارداری و مصیبت بستری در بیمارستان را دوباره به جان بخرم. در اوج شوق هم‌آمیزی عاشقانه و گریه بی‌امان برای بار سوم باردار شدم.

به تدریج روال زندگی‌ام عادی می‌شد. خانواده‌های مان در ایران با دلداری‌های مهربانانه تسکین‌ام می‌دادند. پدر و مادرم در ایران مراسم یادبود برای پسرم ترتیب داده بودند. خانواده همسرم از تهران و لاهیجان و دوستان قدیمی‌ام در مراسم شرکت کرده بودند. حالت قبلی تأثر از یادآوری پسرم را از دست می‌دادم. کم‌کم دوست داشتم راجع به عزیز از دست‌رفته‌ام و از شیرین‌کاری‌هایش بشنوم و راجع به او حرف بزنم. دیگران نیز فرصتی یافته بودند تا در حضور من، خاطراتی از او بازگو کنند. اصرار داشتم نگذارم فراموش بشود. شاید این یادداشت‌ها بعد از سال‌های سپری‌شده به درجاتی به خاطر اوست.

همسرم از اولین بارداری‌ام در ایران آرزوی داشتن فرزند دختر داشت. اما من در سومین بارداری‌ام، هم‌چنان آرزوهای‌اش را برآورده نکردم. اولین و آخرین خیانت من به آرزوهای او بود. ته دلم دوست داشتم پسری به دنیا بیاورم. می‌خواستم جای خالی روزبه

پربشود. با تمام دودلی و تردید می‌خواستم اسم روزبه در فرزند سوم ما تداوم یابد. در اولین سونوگرافی وقتی معلوم شد پسری به دنیا خواهم آورد، خوشحال شدم.

کم‌کم روحیه قبلی‌ام را به دست می‌آوردم. دوباره به درس و مشق می‌رسیدم. به طرح دوباره مباحث و پرس‌وجوهایم علاقه‌مند شده بودم. البته دوستان هم چنان هوای مرا داشتند. هفته‌ای یک‌بار به تماشای فیلم در آمفی‌تئاتر مدرسه حزبی می‌رفتیم. در صحنه‌های سقوط از ارتفاع بلند، دست نوازش و دلداری آن‌ها را برشانه‌هایم احساس می‌کردم.

اما بحران نظری و سیاسی دم‌به‌دم فزونی می‌یافت و دامنگیر اعضای سازمان شده بود و در جریان زندگی، شادی‌ها و عواطف زیبای مان را خدشه‌دار می‌کرد. اختاپوس عدم اعتماد، به روح و روان همه چنگ انداخته بود. سازمان بعد از انقلاب هیچ وقت بی‌بحران نبود. ولی این بار بحران نظری بود. من دوست داشتم بخوانم و یادداشت بردارم. در تصورم نمی‌گنجید که ممکن است روزی بتوانم کشور شوروی را ترک کنم. هنوز در اوایل دوره «پروستریکا و گلاسنوست»<sup>۱</sup> بودیم و چشم‌اندازی روشن برای آینده نداشتیم.

---

۱. سیاست فضای باز و شفاف‌سازی مشهور به گلاسنوست (Glasnost)، بخش مکمل برنامه گورباچف و یاران او برای اصلاحات در شوروی بود.





## فصل سی و یکم.

### رادیوزحمتکشانشان در افغانستان

خاتمه حضور نظامی شوروی در افغانستان و پایان دادن به جنگ در آنجا، بخشی از برنامه اصلاحات گورباچف بود. پیش از آن، جنگ در افغانستان شدت گرفته بود و کشته شدن سربازان روس، نارضایتی گسترده‌ای را در جامعه شوروی به دنبال داشت. وانگهی، ادامه حضور نیروی نظامی شوروی در افغانستان، هزینه سرسام‌آوری را بر دوش مردم شوروی گذاشته بود. بنابراین ادامه جنگ ناممکن به نظر می‌رسید. گورباچف توانست در سال ۱۹۸۶ رضایت دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی - پولیت بورو - را برای پایان دادن به جنگ در افغانستان به دست بیاورد.

به یاد دارم که سه سال آخر اقامتم در شوروی، مصادف با شدت گرفتن جنگ در افغانستان بود. ازبکستان مرز مشترک با افغانستان داشت. هر روز تعداد کشته‌ها و زخمی‌های سربازان شوروی بیشتر می‌شد. معمولاً سربازان ازبک برای خدمت در جبهه به افغانستان فرستاده نمی‌شدند، بلکه سربازان روسی در آنجا خدمت می‌کردند. به خاطر دارم که در پاسگاه مرزی ایران و آستارا، سربازهای روس مستقر بودند. احتمالاً به خاطر نزدیکی فرهنگ بین دو ملت هم مرز چنین تدابیری اتخاذ می‌شد. مادران روس از تداوم جنگ ناراضی و نگران بودند. اعتراض مادران کم‌کم علنی می‌شد. بهمن یک بار به کابل سفر کرد. آن ایام اوج موشک باران کابل بود. در یک هفته‌ای که آنجا اقامت داشت، دو روز پیاپی از شدت

انفجار موشک در محل اسکان سازمان در «منطقه سبز کابل»، نیمه شب مجبور به ترک محل سکونت شده بود. انفجارها به قدری سنگین بود که با وجود فاصله زیاد بین محل انفجارها و محل سکونت بهمن، تمامی شیشه‌های خانه شکسته بود.

شدت جنگ ادامه سکونت کادرهای سازمان در کابل را به خطر انداخته بود. حدس زده می‌شد که تداوم فعالیت رادیو در کابل دچار خدشه بشود. جان اعضا و کادرهای مقیم کابل در خطر بود. اعضا و کادرهای مقیم در افغانستان خواهان خروج از افغانستان بودند، هم‌چنان که اعضای مقیم در شوروی نیز تمایلی به تداوم حضور در شوروی نداشتند.

در افغانستان دفتر سازمان ملل برای تقاضای پناهندگی به اروپا و سایر نقاط دنیا وجود داشت. چنین دفتری در شوروی نبود. موضوع خروج از این دو کشور خوشایند رهبری سازمان نبود. اقامت ما در افغانستان و شوروی از جنبه‌هایی حیثیتی شده بود. هر کس می‌خواست از این دو کشور مهاجرت بکند، انگ «ضد انقلاب» و «ضد سوسیالیسم» می‌خورد. مهاجرت از شوروی به کشورهای غربی، طبعاً از طرف بخشی از کادرهای رهبری جدی‌تر نکوهش می‌شد.

در ارزیابی اوضاع افغانستان، ادامه فعالیت رادیو در کابل غیرممکن به نظر می‌رسید. به همین دلیل، سازمان تصمیم گرفت تا برای تداوم فعالیت رادیو و خدشه‌دار نشدن برنامه‌های آن، هیئتی را برای مذاکره به مغولستان بفرستد. بهمن به نمایندگی سازمان با گروهی سه نفره به مغولستان رفت. هیئت مزبور نیز از دولت مغولستان درخواست نمود تا «رادیو زحمت‌کشان» به آنجا منتقل شده و کادرهای سازمان به آنجا منتقل شوند.

بعد از سه روز مذاکره، مقامات مغولستان اعلام کردند از پذیرش درخواست ما معذور هستند. بروز مشکلات دیپلماتیک با دولت ایران و ایجاد گرفتاری‌هایی در سیاست خارجی مغولستان، از جمله دلایل رد تقاضای سازمان بود.

به آنچه که بهمن از سفر به افغانستان و مغولستان تعریف می‌کرد، با علاقه گوش می‌کردم و با کنجکاوی، تفاوت میان این دو کشور را یادداشت می‌کردم. بهمن تعریف می‌کرد که چگونه مغولستان در دوره چادرنشینی و قبیله‌ای، مجبور به جهش از روی مناسبات «سرمایه‌داری» شده بود. به شوخی می‌گفت جهیدن از روی چیزی که وجود خارجی ندارد، بخشی از تر اولیانفسکی است. ظاهراً ترمورد نظر آنجا هم پیاده شده بود.

بهمن به شوخی و همراه با خنده تعریف می‌کرد که مقامات حزب کمونیست مغولستان برای رعایت حال ایرانیان، برنامه دیدار از یادبودهای تاریخی شهر را طوری برنامه‌ریزی کرده بودند تا هیچ بازدیدی از مقبره چنگیزخان تموجین انجام نشود. چرا که نگران کینه تاریخی ایرانیان نسبت به چنگیزخان بودند.

اکثریت مردم مغولستان هم‌چنان چادرنشین و صحرانشین بودند. مردم از پرورش اسب و حیوانات محلی ارتزاق می‌کردند. مقامات دولتی مغولستان، در صحبت‌های دوستانه با هیئت اعزامی از سازمان، اظهار کرده بودند که دولت، آپارتمان‌هایی مشابه مدل بلوک‌های بزرگ در شهرهای شوروی را در «اولان‌باتر» پایتخت ساخته است. سپس آن آپارتمان‌ها را در اختیار مردم قرار داده و آن‌ها را صاحب مسکن کرده است. ولی مردم هیچ تمایلی به زندگی - به قول خودشان - در «قوطی‌های کبریت» نداشتند و چادرهای سنتی خودشان را همراه با حیوانات محلی‌شان، در دل

طبیعت را ترجیح می‌دادند. به طوری که بسیاری از آنان، بعد از اقامتی کوتاه در شهر، دوباره بار و بندیل می‌بستند و به صحرا و چادرهای خود برمی‌گشتند.

اسب مظهر و نشان آن سرزمین بود. حتی عرقی که در پذیرایی شام سرو شده بود، از شیر اسب بود و بهمن می‌گفت که گிரایی بالایی داشت. سوغاتی‌هایی که همراه خود کرده بود، همه نشانی از اسب داشتند. هنوز چندتایی از آن‌ها را به رسم یادگار نگه داشته‌ام. بهمن به طنز می‌گفت مردم مغولستان به احتمال زیاد در جریان رشد طبیعی خود بدون جهیدن از روی سرمایه‌داری به سمت سرمایه‌گذاری در صنعت پرورش اسب و مکانیزه کردن کشاورزی قدم می‌گذاشت.

با این‌که حدود هفت سال از اشغال افغانستان توسط شوروی می‌گذشت، ولی مناسبات اجتماعی ماقبل از تسخیر، هم‌چنان در آن حاکم بود. کادریایی از سازمان ما در رفت و آمد به افغانستان هم‌چنان، برخی از کالاهای مصرفی ابتدایی را از افغانستان تهیه می‌کردیم. تمامی این اطلاعات را در دفتری یادداشت می‌کردم. گمان می‌کردم که شاید روزی به دردم بخورد.

سرانجام شاهد خروج اولین و آخرین گروه سربازان شوروی از افغانستان شدیم. اولین گروه در ماه مه ۱۹۸۸ از مرز حیرتان وارد شوروی شد و آخرین گروه، در فوریه ۱۹۸۹ افغانستان را ترک کرد. «ژنرال گروموف» آخرین سرباز شوروی در افغانستان بود که از روی پل دوستی بر روی «رودخانه آمو» میان افغانستان و ازبکستان، وارد شوروی شد و پایان روند خروج نیروهای شوروی از افغانستان را اعلام کرد. جنگ تمام شد.

## فصل سی و دوم.

### تدقیق برنامه سازمان

بهمن دوباره عازم مسکوشد. چند ماهی بود برای فرزند سومم باردار بودم. برای مدتی هرچند کوتاه، دوباره باید به تنهایی از عهده کارهایم برمی آمدم. همیشه از وابستگی بدم می آمد. ولی شیوه زندگی در شوروی مرا از هر نظر به همسرم وابسته و ناگزیر کرده بود.

فرخ نگهدار، بهروز خلیق، امیر ممبینی، جمشید طاهری پور و بهمن برای مشورت تدوین برنامه اقتصادی سازمان به مسکوفتند. از هر دو گرایش شکل گرفته در سازمان نماینده ای وجود داشت. طرح جناح «راست» بر پایه برنامه اقتصادی احزاب چپ سنتی پی ریزی شده بود. فقط باید آن را با شرایط ایران تطبیق می دادند.

همیشه غرمی زدم که جدا از دعوای جناح های «چپ» و «راست»، مگر طرح و برنامه سازمان، همان برنامه ای نیست که حاکمیت جمهوری اسلامی در حال اجرای آن در ایران است؟ البته جناح «چپ» اندکی به برنامه احزاب سنتی نقد داشت. اما نقدها سلیبی بود. عناصر رایجی آن گنگ به نظر می رسید.

آنچه که جناح «چپ» به عنوان جایگزین نوع سوسیالیسم شوروی در ذهن خود داشت، بسیار مبهم و ناروشن بود. جناح «چپ» از سوسیالیسمی حرف می زد که دموکراتیک باشد. به «سوسیالیسم واقعا موجود» نقد داشت.

آن دوره تازه با ادبیات سوسیال-دموکراسی غرب آشنا شده بودیم و این آشنایی را مدیون دوستان ساکن در آلمان بودیم. آن ها

برنامه و اساسنامه احزاب سوسیال دموکرات اروپا و به خصوص کشورهای اسکاندیناوی را برای ما در تاشکند فرستاده بودند. کم نبودند اعضا و کادرهایی ساکن اروپا، که خود را در جناح «چپ» سازمان تعریف می‌کردند.

تصوری که اعضای جناح «چپ» از مدل اقتصادی کشورهای اسکاندیناوی در سر داشتند، یک «اقتصاد سوسیالیستی دولتی» بود که دموکراتیک هم باشد. تصور می‌شد دامنه سوسیالیستی «اقتصاد دولتی» باید محدودتر بشود. آن موقع من و خیلی از همفکران مان گمان می‌کردیم که کشورهایمانند سوئد، دولت‌هایی سوسیالیستی هستند. با این تفاوت که آزادی‌های دموکراتیک هم در آن کشورها برقرار است. بعدها آموختم که دست بر قضا، این کشورها جزو کشورهای با درجه بالای آزادی اقتصاد و متکی به نظام بازار و رویکردهای رقابتی هستند. دریافتم که یکی از دلایل مهم وجود «جامعه مدنی» قوی در آن کشورها، همین بخش خصوصی قدرتمند و مستقل از دولت بود.

«تاواریش آقایوف» یکی از اعضا مشاوره‌دهنده بود. آقایوف از مسئولان شعبه وزارت امور خارجه حزب کمونیست در امور احزاب برادر بود. در مشورت و گفتگو با هیئت سازمان در مسکو، نظرات آنان را دور از واقعیات ایران ارزیابی کرده بود. آقایوف سال‌ها در سفارت شوروی در اصفهان و تهران کار کرده بود. به زبان فارسی مسلط بود. گفته بود شما که صنعت نفت و گاز دارید و چرا در برنامه‌های خودتان، بر صنایع سنگین تأکید می‌کنید. نفت را بفروشید و در صنعت توریسم سرمایه‌گذاری کنید. شما که کشور خودتان و طبیعت آن را بهتر از من می‌شناسید. صنعت توریسم از این ظرفیت برخوردار است که موجبات رشد جامعه ایران را بسیار

همه جانبه تر فراهم سازد. رویکردی که هم به لحاظ گسترش و توسعه زیرساخت های ایران و هم به لحاظ تربیت نیروی انسانی ایران، بسیار مفیدتر است. باید مزیت های خود را در نظر گرفته و مورد استفاده قرار بدهید. طبیعت متنوع و آثار تاریخی بی مانند ایران، می تواند همیشه و همه فصول پذیرای توریست از سراسر دنیا باشد. از این طریق، ایران می تواند از پيله «اقتصاد تک محصولی نفت» بیرون بیاید.

به نظر می آمد که این مباحث، تلنگری بر اعضای هردو جناح «راست» و «چپ» وارد کرده بود و به درجاتی، هردو جناح سازمان را متأثر ساخته بود.





## فصل سی و سوم.

### سفر مادرم به شوروی

اطلاع از ماجرای روزبه، مادرم را به شدت بی‌قرار کرده بود. به هر دری می‌زد تا از نزدیک مرا ببیند. برای دیدار خواهران دانشجوییم راهی آلمان شده بود. اوایل سال ۱۹۸۸ بود. زمستان بود. دوستانم در برلین غربی سعی کرده بودند مادرم را همراه مسافری به شوروی بفرستند. او برای دیدن من تمام مشکلات راه و مشکلات برگشت به ایران را به جان خریده بود. برای سفر به شوروی، باید وارد لهستان می‌شد و حتماً گذرنامه‌اش مهر ورود و خروج به لهستان را می‌خورد و این موضوع می‌توانست در ایران مشکل‌آفرین باشد. مادرم حدود پنجاه سال داشت و همسر و فرزندانش در ایران منتظر او بودند. ویزای سه‌ماهه برای آلمان داشت و در روزهای آخر پایان ویزایش، توانسته بود از برلین شرقی از طریق مرز لهستان به مسکو بیاید. من به هر دری زده بودم به دیدارش به آلمان بروم. او و دو خواهر دانشجوییم در آلمان را ببینم ولی موفق نشده بودم. به یاد دارم آن زمان همسرم مسکوبود و مادرم را با هواپیما به تاشکند آورد. بعد از حدود پنج سال مادرم را در آغوش کشیدم.

در جمع مهاجران همراه ما، اولین مادری بود که دل به دریا زده بود و بدون آن‌که زبان بداند، به دیدار فرزندش آمده بود. سر خاک روزبه رفتیم.

در آنجا، به اندازه همه دلتنگی‌های ناشی از جدایی، همه نگرانی سال‌های بی‌خبری از سرنوشت فرزند، و برای فوت اولین نوه‌اش گریه کرد.

دوستان مان به دیدارش می‌آمدند. برای تعدادی از آن‌ها، نامه و هدیه از آشنایان و فامیل‌های‌شان در آلمان به همراه داشت. خواهرم ناهید، با این‌که دانشجو بود ولی او را دست پرروانه تاشکند کرده بود. لباس‌های گرم زمستانی، لباس نوزاد برای فرزند در راهم و حتی میوه‌های به اصطلاح لوکس مانند آناناس و نارگیل و کیوی که احتمالاً می‌دانست در شوروی وجود ندارد، همراه مادرم کرده بود. ناهید یک‌ونیم سال از من کوچک‌تر است. در کودکی هم‌بازی و دوست بودیم. در نوجوانی من پول‌هایم را کتاب می‌خریدم او لباس می‌خرید. البته من هم دوست داشتم لباس خوب بپوشم و بنابراین از لباس‌های او کش می‌رفتم. همیشه سر این قضیه مشاجره داشتیم. وقتی گرایش‌ات چپ پیدا کردم، دیگر لباس برایم مهم نبود و ناهید از دستم خلاص شد. اما هنگامی که در زمان دانشجویی دستگیر شدم، بیش از همه، ناهید بود که دلتنگ من بود. وقتی که سفر مادرم به تاشکند قطعی شده بود، ناهید هر چه می‌توانست لباس همراه مادرم کرده بود. شاید می‌خواست دوران نوجوانی را تلافی بکند. یک سال‌ونیم بعد، با فروش همان لباس‌ها در مغازه «کمیسونی» محله مان، موفق شدم که بلیط پرواز به برلین شرقی را تهیه کنم.

مادرم دو ماهی پیش ما بود. با این‌که زمستان سردی داشتیم و بیژن دو هفته در بیمارستان بستری شد، ولی همین‌که دور هم بودیم خوشحال بودیم. با مادرم برای دیدار بیژن بیمارستان می‌رفتم و از پشت شیشه ملاقاتش می‌کردیم. مادرم کلمه روسی «بابوشکا» به

معنی مادربزرگ را یاد گرفته بود و هر وقت که برای عیادت بیژن می‌رفتیم با ایما و اشاره و فقط با کلمه بابوشکا اجازه می‌گرفت با من همراه شود و نوه‌اش را ببیند.

در تناقض بزرگی گیر کرده بودم. از یک سو تلاش می‌کردم تا مادرم دلواپس زندگی ما در شوروی نباشد. چرا که در گذشته به دلایل مختلف موجب دغدغه خاطر مادرم شده بودم. اکنون در تاشکند، او دوباره نگران وضعیت زندگی من شده بود، هر چند که به روی خودش نمی‌آورد. از سوی دیگر، باید او را از خطراتی که در محیط تاشکند بر سر راهش کمین کرده بود بر حذر می‌داشتم.

به مادرم توصیه کرده بودم که در اتوبوس مواظب کیف خودش باشد. باور نمی‌کرد، ولی مجبور بودم به او هشدار بدهم. وسایل نقلیه همیشه بیش از ظرفیت پر بود و مادرم از شلوغی مترو و اتوبوس‌ها متعجب بود. خطر کیف‌زنی همیشه ما را تهدید می‌کرد. کیف‌زن‌ها روش‌های متنوعی به کار می‌بردند. رایج‌ترین روش در مورد زنان بریدن کیف از ته آن بود. معمولاً چند نفر قربانی را محاصره می‌کردند. هنگامی که محتویات کیف و به‌خصوص کیف پول در کف اتوبوس ولو می‌شد، آن‌ها را برمی‌داشتند و سریع فرار می‌کردند. چند ثانیه مانده به رسیدن اتوبوس به ایستگاه این کار را انجام می‌دادند. قربانی یا متوجه نمی‌شد و یا امکان خروج سریع از اتوبوس و تعقیب دزدها را نداشت. کیف‌زن‌ها همیشه تیمی حرکت می‌کردند. خطر ضربات چاقو توسط اعضای باند، قربانی را تهدید می‌کرد. بعضی مواقع بریدن ته کیف چنان با مهارت صورت می‌گرفت که قربانی وقتی به خانه می‌رسید، تازه متوجه تاراج کیف خود می‌شد. در میان مهاجران ایرانی، جوانان ورزشکاری وجود داشتند که ادعا می‌کردند کاراته و دفاع شخصی

بلندند و این بلای تقریباً عمومی سراغ آن‌ها نخواهد آمد. دست بر قضا، آن‌ها بیشتر گرفتار باندهای کیف‌زن شده بودند.

قبل از مسافرت مادرم به شوروی، خانه ما را دزد زد. سعی می‌کردم در حضور مادرم به موضوع سرقت خانه‌مان اشاره‌ای نشود. نمی‌خواستم نگران یکایک جزئیات زندگی من باشد.

ماجرای این قرار بود که در زمان وقوع سرقت، من مسئول مالی کمیته ایالتی تاشکند بودم و حدود ۳۷۰ روبل حق عضویت اعضای سازمان، نزد من به امانت بود که به سرقت رفت. به علاوه، در آخرین لحظه خروج از ایران، سکه‌های طلای هدیه عروسی و تولد روزبه را در کیسه کوچکی به همراه آورده بودم و آن‌ها را به اضافه شناسنامه‌ها، در کوله‌پشتی روزبه جا داده بودم. همه این اموال به علاوه گردنبند مرواریدی که مادر همسرم به عنوان هدیه به گردنم آویخته بود، به تاراج رفت.

صرف نظر از ارزش مالی، هر کدام از اجزای درون آن کیسه کوچک برایم عزیز بود و در بدترین روزهای زندگی‌مان در تاشکند، هیچ‌وقت به فکر فروش آن‌ها برنیامده بودم. به هدایا دست نزده بودم چون برایم ارزش معنوی داشتند.

مردم تاشکند معمولاً در ورودی آپارتمان‌ها را با پوشش چرمی می‌پوشاندند. هم شکل زیبایی به در خانه می‌داد و هم در زمستان و تابستان، از انتقال دمای آپارتمان جلوگیری می‌کرد. اما یک نکته قابل تأمل دیگر، تعداد قفل‌هایی بود که مردم بر در ورودی تعبیه می‌کردند. در اوایل اقامت خودمان، هم چنان در رؤیای همزیستی با «انسان‌های طراز نوین» در یک جامعه سوسیالیستی بودیم و هیچ‌گاه احتمال دزدی از منازل به مخیله ما خطور نمی‌کرد.

به همین دلیل نیز، هیچ‌کدام از ما ایرانی‌ها قفل دوم یا سومی بر در آپارتمان‌های خودمان تعبیه نکرده بودیم. حتا پس از شبیخون به خانه ما هم هیچ‌یک از هم‌قطاران ما، قفل اضافی بر در آپارتمان خود تعبیه نکرد.

سرخیابان ما چسبیده به بازار محله «نوی پوت»، آبجوفروشی و میخانه محله قرار داشت و ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان در مقابل آن مغازه‌ها بود. بنابراین هر جا که می‌خواستیم برویم، باید از مقابل عرق‌فروشی رد می‌شدیم. هر بار مادرم دائم‌الخمرهای آن اطراف را نشانم می‌داد که در اطراف عرق‌فروشی ولو بودند و شیشه‌های «اودکلن!» دوروبرشان پراکنده بود. بعضی از آن‌ها پرخاشگر بودند و مادرم آن‌ها را با تعجب نشانم می‌داد.

یکی از تدابیر اولیه گورباچف برای سروسامان دادن به معضلات اجتماعی از جمله مصرف بالای مشروبات الکلی، بالا بردن قیمت آن بود. اوایل ارتباط میان میخوارگی و شیشه اودکلن را نمی‌فهمیدم؛ تا این‌که دوستی خبر داد قفسه‌های اودکلن در فروشگاه‌های بزرگ تاشکند خالی شده است. وقتی قیمت ودکا چندین برابر شد دائم‌الخمرها و کسانی که درآمد پائینی داشتند سراغ مصرف اودکلن رفتند.

در شوروی بیشتر از دو یا سه نوع اودکلن تولید نمی‌شد. خیلی‌ها در اثر مصرف اودکلن جان‌شان را از دست دادند. تعدادی از مردم الکل خالص را با آب مخلوط می‌کردند و به عنوان مشروب الکلی مصرف می‌کردند. در آن زمان آماری از تعداد مردم معتاد به مصرف الکل وجود نداشت. اما تعداد آن‌ها بی‌تردید چشمگیر بود. بعدها در یک مقاله‌ای خواندم که تعداد الکلی‌های حرفه‌ای در آن زمان، حدود ۲۰ میلیون نفر بود. یکی از عادات ناپسند در محیط

کار و کارخانه‌ها، مصرف الکل در حین انجام کار بود. اکثر کارگران و کارکنان شیشه مشروب جیبی داشتند.

مادرم در آخرین روزهای اقامت در تاشکند هر چه از وسایلش را که فکر کرد به درد من خواهد خورد برای من به جا گذاشت. احساس می‌کردم انتظار نداشت که ما در چنین سطح نازلی با حداقل‌ها زندگی کنیم. اما سکوت می‌کرد.

دوستان مان سعی کردند تا پاسپورت مادرم را دست‌کاری کنند و ویزای ورود و خروج لهستان را از پاسپورت او پاک کنند. نگرانش بودم و آرزو می‌کردم به سلامتی پیش پدر و خواهر برادرانم برگردد و به خاطر من دچار گرفتاری نشود. او در برگشت به آلمان، با کمال خوشروئی، نامه‌ها و هدایای دوستان مان را همراه خود کرد، مقصد برخی از آن‌ها آلمان و مابقی ایران بود.

برای بدرقه او تا مسکو همراهش شدیم. چند روزی هتل گرفتیم. میدان سرخ و مراسم ادای احترام به آرامگاه لنین و تعویض سربازان محافظ و موزه تاریخ شوروی را بازدید کردیم. دو فروشگاه زنجیره‌ای «سوم وگوم» و فروشگاه دنیای کودک را نشان دادیم. هوا خیلی سرد بود اوایل ماه مارس بود. از شال‌های زیبای روسی و عروسک‌های ماتروشکا که در درون هم جای می‌گیرند، خوشش آمده بود. برایش خریدیم و همراهش کردیم. مادرم حواسش بود که برای هرکسی که در تدارک این مسافرت به او کمک کرده بود، هدیه‌ای تهیه کند. دوباره سوار قطار شد و از همان راهی که وارد شوروی شده بود برگشت. هیچ نمی‌دانستیم که دوباره کی هم دیگر را خواهیم دید. نگرانش بودم. بعدها تعریف کرد که در کوپه قطار، با زنان لهستانی هم‌سفر بود. همسفرانش در تمام ۳۶ ساعت سفر شادمانه خورده و نوشیده بودند و به آوازخوانی پرداخته بودند. به

اصرار آن‌ها، مادرم با یک پیک ودکا آنان را هم راهی کرده بود. او به سلامتی به برلین غربی رسید. خواهرم در ایستگاه قطار منتظرش بود. خواهرم توانسته بود با پرداخت جریمه، ویزای سه‌ماهه او را تبدیل به ویزای شش‌ماهه بکند. وقتی او سالم و بدون خطر به ایران و پیش خانواده برگشت، خیالم راحت شد و آرام گرفتم. مادرم با درایت و به تدریج نامه‌ها، پیام‌های سلامتی و بسته‌های تاشکندی‌ها را به دست خانواده‌های آنان در ایران رسانده بود. خوشحال بود که توانسته است خانواده‌ها را از نگرانی و بی‌خبری از سرنوشت فرزندان‌شان رهایی ببخشد.





## فصل سی و چهارم. سرگردانی و بلا تکلیفی

دوست ندارم خاطرات تلخ و شیرین هفت سال زندگی در کشور شوراها را با درگیری‌های جناحی درون سازمان پیوند بزنم. آن مسائل البته بخشی از زندگی من بود. اقامت من در آن کشور به تفکرات و ایده‌های من مرتبط بود. برخی اوقات آن چه که در درون سازمان می‌گذشت، نویدبخش به نظر می‌رسید و لحظاتی کوتاه، هیجان ایجاد می‌کرد، هیجان تولد ایده‌های جدید یا نشانه‌هایی از تغییر و تحول سیاسی مهم. اما در نهایت در بر همان پاشنه قدیمی می‌چرخید.

در تاشکند، لحظات شاد زیادی در زندگی ما وجود داشت که به دشواری می‌توانم همه جوانب عاطفی آن را به تصویر بکشم. دوستی عمیقی در روابط میان دوستان مان به وجود آمده بود که حاصل از سرگرداندن دسته‌جمعی بحران‌های مهاجرت بود.

پر واضح بود که تفسیرها و تحلیل‌های متفاوتی از علل مشکلات زندگی در مهاجرت داشته باشیم؛ ولی مشکلات واقعی بود و گریبان همه ما را گرفته بود. همه در غم و شادی هم شریک بودیم. عکس‌العمل طبیعی برای کاهش مشکلات زندگی، ترتیب دادن مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها با دوستان بود. برگزاری اعیاد باستانی مان از جمله شب یلدا، چهارشنبه‌سوری، عید نوروز و سیزده بدر را هر سال تدارک می‌دیدیم.

مراسم عید نوروز را در سالن فرهنگی «سوری وستوک» نزدیک دفتر سازمان برگزار می‌کردیم. اگر زمان تحویل سال در بعدازظهر بود، سعی می‌کردیم تحویل سال را دور هم باشیم. سفره هفت سین بزرگ و زیبایی می‌چیدیدم. تا ساعاتی از شب رقص و پایکوبی می‌کردیم. بسیاری در جمع ما بودند که صدای خوبی داشتند و ترانه‌های ماندگار نوروزی و بهاری را اجرا می‌کردند. تعدادی از دوستان به رسم ایران به دیدوبازدید عید به خانه هم می‌رفتند. سعی می‌کردیم برای بچه‌ها لباس و کفش نوتهییه کنیم.

سیزده بدر مینی‌بوس کرایه می‌کردیم و به رسم ایران هر خانواده غذایی تهیه می‌کرد و به اطراف تاشکند می‌رفتیم و آداب سیزده بدر را برگزار می‌کردیم. بچه‌ها خیلی این روز را دوست داشتند. بازی وسطی و والیبال ترتیب می‌دادیم. در برگشت سبزه‌های سفره هفت سین را با آرزوی تمام شدن دوری از ایران به جویبارهای خروشان کوه‌پایه‌های اطراف تاشکند می‌سپردیم.

در جشن‌های عمومی شهر، به مناسبت سالگرد انقلاب اکتبر، روز کارگر در اول ماه مه یا نهم ماه مه به مناسبت پایان جنگ جهانی دوم شرکت می‌کردیم. این روزها تعطیل رسمی بود. در شهر آتش‌بازی و تفریحات مختلف برقرار بود. پارک‌ها پر از جمعیت می‌شد. مردم بهترین لباس‌های خودشان را می‌پوشیدند. انواع و اقسام خوراکی‌ها به فروش می‌رسید.

هشتم مارس روز زن را معمولاً در سالن بزرگی جشن می‌گرفتیم. از ماه‌ها قبل دوستان هنرمند برنامه‌های متنوعی را در عرصه تئاتر، موسیقی، آواز و رقص، تنظیم و تمرین می‌کردند. رقص کردی، آذری و گیلکی و هم‌چنین آوازهای محلی و سنتی اجرا می‌شد. بعد از پایان مراسم رسمی، به رقص و پایکوبی می‌پرداختیم. در این

جشن معمولاً مقاماتی از شهر تاشکند هم حضور پیدا می‌کردند. به یاد دارم که اعضای سازمان، پیام گرامی داشت روز زن را به زبان روسی هم می‌خواندند تا برای مهمان‌های محلی نیز قابل فهم باشد.

برای سالگرد ۱۹ بهمن هم جشن جداگانه دیگری ترتیب می‌دادیم. این جشن با سخنرانی و خاطره‌گویی و خواندن پیام‌های تبریک به سازمان شروع می‌شد و با رقص و آواز به پایان می‌رسید. در نزدیکی محله ما در «نوی پوت»، پارک بزرگی قرار داشت که دارای یک زمین فوتبال گل کوچک بود. تابستان‌ها هر هفته دوستان از دو محله دیگر برای بازی فوتبال به محله ما می‌آمدند.

من با بچه‌ها برای تشویق تیمی که بهمن در آن بازی می‌کرد به پارک می‌رفتم. خاطرات خوبی از آن دوران داشتیم. هر چند که پس از ماجرای روزبه، سعی می‌کردم مسیر خانه را طوری انتخاب کنم که از پارک عبور نکنم.

اما به رغم همه این‌ها، ادامه این زندگی برایم دشوار شده بود. چندبار در زندگی‌ام دچار چنین وضعیتی شده بودم که احساس می‌کردم دیگر نمی‌شود به سیاق قبلی به زندگی ادامه داد.

باید تغییری اساسی در شیوه زندگی، در تفکراتم و در مسائلی که دور و برم را احاطه کرده بود به وجود می‌آوردم. این وضعیت حتی در ساده‌ترین پدیده‌ها بروز می‌کرد.

اگر مدت طولانی در جایی اقامت داشتم، هر ایده‌ای که برای بهتر کردن محل سکونت در چنجه داشتم به کار می‌گرفتم و وقتی ایده جدیدی پیدا نمی‌کردم، دچار دلمردگی و روزمرگی می‌شدم. ساده‌ترین مسائل تا بغرنج‌ترین آن، اگر مدتی بدون تغییر تکرار می‌شد و راه جدیدی به رویم باز نمی‌شد، احساس درجا زدن

می‌کردم. اگر تغییری در برنامه زندگی‌ام نمی‌دادم کارم تمام بود. گاهی تغییر در رویه زندگی از بیرون به فرد تحمیل می‌شود و گاهی خود فرد باید با اراده شخصی خودش، سکون زندگی را به هم بریزد. چندماه پیش از ترک ایران، دچار همین احساس شده بودم. یک چیزی در زندگی‌ام درست عمل نمی‌کرد. همه چیز تکرار بی حاصل امور بود. مشی سیاسی اتخاذ شده توسط سازمان جواب نمی‌داد. ایده و روش جدیدی به وجود نمی‌آمد و در صورت بروز در نطفه خفه می‌شد و فرصت پروبال پیدا نمی‌کرد. هر کس نقدی به عملکرد و سیاست سازمان داشت بعد از مدتی از سازمان انشعاب می‌کرد و به راه خود می‌رفت. سرعت تحولات سیاسی به شدت بالا و خارج از اراده فرد بود. مجالی برای تفکر و چاره‌اندیشی بوجود نمی‌آمد.

در آن زمان، آن چه مرا وادار به ترک ایران کرده بود، خطر دستگیری، شکنجه و اعدام بود. تدبیری ناخواسته، به ناچار و بدون تصمیم فردی.

مهاجرت ناخواسته و حواشی آن، به عنوان سلسله‌ای از عوامل بیرونی، موقتاً تغییراتی را در زندگی من به وجود آورده بود. مجالی برای کندوکاو در افکارم نیافته بودم. مشکلات عدیده اوایل اقامت‌مان و شوک‌های وارده از سازوکار زندگی در شوروی، فرصتی برای تعمق در امور نداده بود. این‌که بتوانم خودم را روی آب نگه دارم و از فرزندانم مراقبت بکنم تا صدمه‌ای نبینند، شاهکار کرده بودم. با هر شوکی انرژی‌ام تحلیل می‌رفت. فوت روزبه ضربه روحی سنگینی بود. هنوز در ته دل، خودم را بابت ماجرای روزبه مقصر می‌دانستم.

اوایل اقامت در شوروی، سرگرم کلنجار با مشکلات زندگی بودم. اما در سه سال آخر اقامت در آنجا دوباره احساس درجا زدن به سراغم آمد. هر چند که به مشکلات اولیه زندگی فائق آمده بودیم، ولی هم‌زمان ابتکارم برای بهتر کردن وضعیت زندگی‌ام خشکیده بود. هیچ ایده تازه‌ای نداشتم. هم‌چنان سوال‌های اساسی‌ام بی‌جواب مانده بود. بی‌هویتی نظری عذابم می‌داد. از دوران نوجوانی دوست داشتم خودم را تعریف کنم. در کجا ایستاده‌ام. آیا کنش‌های فردی من ضرری به کسی می‌زند؟ آیا خیری به دنبال دارد؟

وضعیت جدید کمی گوشه‌گیرم کرده بود. سعی می‌کردم دلیل احساس روزمرگی را دریابم. از ماجراهای هیجانی زودگذر درون سازمان پرهیز می‌کردم.

به تدریج تعداد همراهان مان کم می‌شد. اولین گروه اعضای سازمان کشور شوروی را به قصد اروپای غربی ترک کرده بودند. در پی اصلاحات گورباچف، و تسهیل در مسافرت، چند خانواده برای دیدار فرزندان خود از طرق مختلف به تاشکند آمده بودند. بعضی از مهاجران سعی می‌کردند تا با سروسامان دادن به ظواهر زندگی تاثیر خوبی به پدر و مادرهای خودشان منتقل کنند. اما تجربه زیستی والدین خود را دست کم گرفته بودند. چرا که هر خانواده‌ای که به تاشکند می‌آمد و اوضاع زندگی آن‌جا را می‌دید، مأیوس به ایران برمی‌گشت. خانواده‌ها تنها از زنده بودن ما شکرگزار بودند و احساس آرامش می‌کردند؛ نه از وضعیتی که در آن قرار داشتیم. غیرمستقیم می‌پرسیدند که تا کی باید در شوروی بمانیم. از سرنوشت فرزندان و نوه‌های خودشان نگران بودند. تصور این که ما همیشه مقیم آنجا خواهیم بود، والدین را عذاب می‌داد.



## فصل سی و پنجم.

### دو فاجعه دیگر در تاشکند

با شدت گرفتن بمباران در کابل تعدادی از کادرها به تاشکند آمدند. سه محل اسکان سازمان پر بود و اعضای تازه وارد در محلات پراکنده و دور از هم مستقر شدند. احساس می‌کردم اوضاع به شکل محسوسی در حال تغییر است. امیدواری و ناامیدی توامان وجودم را احاطه کرده بود. در چنین وضعیت روحی بودم که دو فاجعه دیگر برای دو خانواده مقیم تاشکند رخ داد.

اسفندیار که آپارتمان او در آستانه ورود من و خانواده‌ام به تاشکند در اختیار ما قرار گرفته بود، توانست بعد از مدتی دوری از همسر و دخترش، آن‌ها را به تاشکند منتقل کند. دخترش نسیم هفت ساله شده بود و مدرسه می‌رفت. او در یک بازی کودکانه در یک مهمانی زمین خورد و بعد از ساعتی به کما رفت. مادرش متوجه بیهوشی او می‌شود و سراسیمه بغل‌اش می‌کند و به آپارتمان طبقه بالا، پیش دوست پزشک‌مان فردوس که مهمانی در خانه آن‌ها برگزار شده بود، می‌برد.

فردوس تا نسیم را می‌بیند متوجه اوضاع وخیم او می‌شود. در بلوک محل سکونت آن‌ها در «سوری وستوک»، فقط یک خط تلفن موجود بود که در آپارتمان فرخ بود. فردوس بدون معطلی پیش فرخ می‌رود، او را از خواب بیدار می‌کند و به اورژانس زنگ می‌زند. سپس به سراغ معاینه مجدد و دقیق نسیم می‌رود. از واکنش منفی نسیم به آزمون‌ها مطمئن می‌شود که نسیم دچار خونریزی شدید



مغزی شده است. وقتی اورژانس می‌رسد و او را به بیمارستان منتقل می‌کنند، چند ساعتی گذشته بود و در این فاصله سلول‌های مغز بدون اکسیژن بودند. پزشکان در بیمارستان تشخیص می‌دهند علت خونریزی شدید، ترکیدن حباب مغزی بوده است. این چنین شد که نسیم، پس از حدود دو روز زندگی گیاهی، ما را ترک کرد.

بعدها فردوس توضیح داد وضعیت نسیم طوری خطرناک بود که متأسفانه امکان معالجه در مجهزترین بیمارستان‌ها هم کارساز نبود. اگرزنده هم می‌ماند با ضایعات شدید مغزی باید ادامه زندگی می‌داد. روزهای تأسف باری داشتیم. با حال و روز مادر جوان همزادپنداری می‌کردم. وقتی این حادثه رخ داد، اسفندیار در شوری نبود. همه سعی می‌کردیم تا مادر جوان را آرام کنیم. من چند روزی پیش او ماندم. نسیم چند ماهی از روزه من بزرگ‌تر بود. به یاد دارم وقتی متولد شد، من هفت ماهه برای روزه باردار بودم. سال اول دبستان بود. زیبا بود و موهای سیاه زیبایی داشت. مادر جوان بعد از سپری شدن دوران بحران‌های روحی به مانند من باردار شد و دختر زیبایی به اسم بهار به دنیا آورد.

مدتی نگذشته بود که حادثه ناگوار دیگری در محله تراکتورنی رخ داد. در آپارتمان‌های تاشکند تجهیزات به خصوص تجهیزات برق بسیار ابتدایی بود. در آن محل دو سالی زندگی کرده بودم. از سوراخ پریر برق می‌شد آپارتمان همسایه دیواربه‌دیوار را دید. آپارتمان‌ها با تیغه دیواری بسیار نازکی از هم جدا شده بودند. آرش پسرزیا و شیطان زوج جوانی از کادرهای سازمان، در بازی با پریر برق دچار برق‌گرفتگی شد. مادرش همانند من در لحظه حادثه در دفتر سازمان بود. آرش با پدرش در خانه بودند. آرش هم از بین ما

رفت و زوج جوان را در وضعی غم‌انگیز به جا گذاشت. مادر آرش گُرد بود. طنین ضجه و عزاداری او به زبان کردی هنوز در اعماق وجودم جا گرفته است.

دوباره همه بهت‌زده شدیم. هذیان‌های شبانه من شروع شد. خواب سه محله را می‌دیدم. در هر سه محله زندگی کرده بودم. جمع کوچک ما سه کودک در سه محله را از دست داده بود. در هذیان‌هایم دنبال دلیل آن می‌گشتم.

فضا به شدت غم‌زده بود. همه چیز دست به دست هم داده بود و ناامیدی را دامن زده بود. تنها امیدواری واقعی، تحولاتی بود که در شوروی در جریان بود. رفم‌های گورباچف، اخذ ویزا برای مسافرت را راحت‌تر کرده بود. مهاجران ایرانی که به اروپا می‌رفتند، راه و چاه پناهندگی و اقامت در آنجا را یاد گرفته بودند و اطلاعات خودشان را در اختیار فامیل و دوستان خود در شوروی قرار می‌دادند.

رفته‌رفته، تابو خروج از شوروی برای کادرهای بالا و رهبری هم شکسته می‌شد. بعد از خروج تعدادی از اعضا و هواداران سازمان از شوروی، کم‌کم فکر ترک شوروی گسترش یافت. اکنون این کادرها بودند که به فکر خروج از شوروی افتاده بودند.

وضع مالی مهاجران ایرانی در حدی نبود که بتوانند هزینه خرید بلیط و مقداری ارز برای سفر را تهیه کنند. ماجراهای عجیبی برای تهیه هزینه خروج به وجود آمد. یکی از دوستان مان، حلقه ازدواج خود و همسرش را فروخت تا بتواند بلیط هواپیما را تهیه کند. خوشبختانه کسی که حلقه‌ها را خرید، بعدها خود از شوروی خارج شد و توانست دوباره حلقه‌های عشق را به صاحبان‌شان بازگرداند.

تعدادی توانستند از برلین شرقی وارد برلین غربی بشوند و با خرید دستگاه ویدئو و فروش زیرزمینی آن در شوروی، هزینه سفر خانواده خود را تأمین کنند. کسانی در میان هواداران سازمان بودند که در آن هفت سال اقامت در شوروی با خریداران زیرزمینی سرویسری داشتند و در مواقع بحرانی می‌توانستند از طریق آن کانال‌ها، وارد تبادل و معامله بشوند و مشکلات سایر مهاجران ایرانی را رفع و رجوع کنند. می‌توانستند با پرداخت رشوه‌ای به کارمند فروشگاه دولتی، برخی مشکلات را حل کنند یا خارج از نوبت، بلیط هواپیما تهیه کنند. مثل همه جای دنیا، آنجا هم افرادی بودند که در مقابل دریافت رشوه و پول، خدمات این چینی را ارائه می‌دادند.

## فصل سی و هشتم.

### تولد روزبه دوم

در ماه جولای ۱۹۸۸ پسر سوم ما به دنیا آمد. این بار در بیمارستان کمیته مرکزی حزب کمونیست ازبکستان بستری بودم. بیمارستان وسط باغ بزرگی قرار داشت. خیلی خلوت بود. مقررات ملاقات مثل زایمان قبلی ام در مینسک بود. کسی اجازه ورود به بیمارستان را نداشت. در یک هفته فقط یک بار از پنجره اتاقم بهمن را ملاقات کردم. در یک اتاق بزرگ به تنهایی بستری بودم. به علت تعداد اندک بیمار وضع بهداشت بیمارستان در حد استاندارد بود.

در انتخاب نام فرزند سوم مان بین اسامی روزبه و انوش دچار تردید شده بودم. انوش از بهترین و عزیزترین دوستانم بود که قبل از تولد پسرم اعدام شده بود. «انوشیروان لطفی» به لحاظ شخصیتی انسان والایی بود. در ایران که بودیم، بهمن و انوش در کمیسیونی مشترک با هم کار می‌کردند. بیشتر اوقات جلسه کمیسیون در خانه ما تشکیل می‌شد. اولین بار او به من یاد داد چگونه هم‌زمان هم از شنیدن موسیقی لذت ببرم و هم مطالعه یا کار جدی بکنم.

سرانجام اسم پسرم را روزبه گذاشتم. با او رابطه منحصربه‌فردی به وجود آمد. مواقع متعددی در زندگی ام پیش آمده که از این تصمیم پشیمان بشوم. وقتی سخت مریض می‌شد و یا حادثه ناگواری برایش پیش می‌آمد ناخودآگاه به شدت نگرانش می‌شدم. در کودکی بیش از حد مهربان بود و خوشبختانه این خصوصیات را تا امروز حفظ کرده است. از کودکی قبل از آن که خواندن و نوشتن را

بیاموزد، می‌توانست قصه بگوید و بقیه هم سن و سال‌های خودش را سرگرم کند. بعدها که خواندن و نوشتن یاد گرفت، شروع به نوشتن کرد و در نهایت در رشته تأثیر تحصیل کرد.

اولین سالگرد تولد او را در تاشکند جشن گرفتیم و دو ماه پس از آن شوروی را ترک کردیم. خوشحال بودم مهد کودک و بیمارستان آنجا را تجربه نخواهد کرد. دغدغه دوران دومین بارداری من در شوروی با ترس از تکرار سلسله‌وار مریضی‌ها و بستری در بیمارستان‌ها سپری شده بود. خوشبختانه پسرم هیچ‌گاه در طول یک سال زندگی در تاشکند، مجبور به بستری شدن در بیمارستان نشد.

## فصل سی و هفتم . فرسودگی تدریجی

به تدریج همه فرسوده شده بودیم. فرسودگی روحی انعکاس خود را در تشمت آرا در درون سازمان، در تشدید اختلاف نظرها چه در رهبری و چه در میان اعضا و کادرها بروز می داد.

نیروهای جوان تر به درستی راه حل را در خروج سریع از شوروی یافته بودند. آن‌ها امید خود را به تعیین تکلیف مباحث نظری و سیاسی در درون سازمان از دست داده بودند و از طرف دیگر هیچ آینده روشنی برای خودشان در آنجا متصور نبودند.

عکس‌العمل کادرهای بالا و رهبری سازمان در مقابل مشکلات زندگی و بحران سیاسی - نظری طور دیگری بروز می کرد. تحولات نظری در حزب کمونیست شوروی، بخش عظیمی از اعضا و کادرها را به تحولات درون سازمان امیدوار کرده بود. چراکه آن‌ها نیز در چارچوب همان ساختار فکری، به اصلاح سیاست ورزی موجود در سازمان می اندیشیدند و امیدوار بودند.

بخش کوچکی از رهبری سازمان، گویی هنوز به عمق فاجعه‌ای که در طی ۷۰ سال در جامعه شوروی رخ داده بود، پی نبرده بود و تأثیر آن را بر نابسامانی و فروریزی بنیان‌های نظری مارکسیسم - لنینیسم بی اهمیت یا ناچیز قلمداد می کرد.

تعدادی از اعضا و کادرها با وجود اختلافات اساسی در نحوه سیاست ورزی سازمان و ضمن مردود شمردن نظرات چپ سنتی، کماکان منتظر بودند ببینند چه چیزی از درون مصوبات کنگره

بیرون خواهد آمد. ولی این انتظار مانع از آن نمی‌شد که به غرب مهاجرت نکنند. اولاً مشخص نبود کنگره در کدام کشور برگزار خواهد شد، دوماً کمتر کسی امید داشت که اصلاحات در شوروی در کوتاه مدت به ثمر برسد و قادر باشد تا موجب بهبود اوضاع زندگی معمول شود یا بتواند تاثیر قابل تأملی بر روند فعالیت سیاسی سازمان بوجود بیاورد.

با پایان خروج ارتش شوروی از افغانستان به تدریج یکی از دو کانون فعالیت سیاسی و تشکیلاتی سازمان عملاً از بین می‌رفت. البته در تمام سال‌های اقامت رهبری در شوروی، بخشی از کادرها، اعضا و هواداران سازمان و حتی مشاورین کمیته مرکزی در کشورهای آلمان، فرانسه، ترکیه و حتی هندوستان و... اقامت گزیده بودند و فعالیت مستمر و علنی می‌کردند. به تعبیر دیگر، نیروی عظیمی در این کشورها پشتیبان سازمان بودند. یکی از مشکلات مهم سازمان در آن ایام، طولانی بودن فاصله زمانی میان ارسال رهنمودهای سیاسی و تشکیلاتی از شوروی، به تشکیلات در داخل ایران و دریافت اخبار، نظرات و پیشنهادات اعضا و کادرهای داخل ایران به رهبری مستقر در شوروی بود.

## فصل سی و هشتم.

### زندانیان سیاسی ۶۷

اوایل تابستان سال ۱۳۶۷ اخبار و تفسیرهایی مبتنی بر احتمال پایان جنگ به دستمان می‌رسید که دلگرم‌کننده و نویدبخش بود. خوشحال بودیم که قرار است جنگ تمام شود و مردم در ایران به آرامش نسبی برسند.

اما هم‌زمان اخبار وحشتناکی به گوش ما رسید. چند هفته قبل از کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در ایران، خبرهایی به بیرون درز کرده بود. سخن از احتمال نابودی فیزیکی زندانیان سیاسی در ایران بود. آپارتمان ما یک خط تلفن داشت تا ارتباط بهمین و محله «نوی پوت» با دفتر سازمان همواره برقرار باشد. هر روز اعضای سازمان از طریق تلفن، از اروپا با دفتر سازمان تماس می‌گرفتند و مشورت می‌خواستند. اگر کسی در دفتر سازمان نبود، به خانه ما زنگ می‌زدند. همه آن‌ها شماره تلفن آپارتمان ما را داشتند. سوال‌ها مشابه بود. می‌پرسیدند که اعضای سازمان چگونه باید با شرایط جدید در زندان‌ها برخورد کنند.

گویا ملاقات‌ها قطع شده بود. قطع شدن ملاقات‌ها همیشه نشان از حوادث شوم داشت. زمان شاه هم همین‌طور بود. بعد از امضای قرارداد صلح بین ایران و عراق همین وضعیت تجربه شده بود. اعدام زندانیان سیاسی در سطحی وسیع بسیار محتمل بود. سازمان به همه اعضا و کادرباشان رهنمود داده بود که سرهیچ و پوچ جان خود را به خطر نیندازند و خودشان را حفظ کنند. اکثر



آن‌ها دوره محکومیت‌شان رو به پایان بود و باید به زودی آزاد می‌شدند. اما جمهوری اسلامی تصمیم دیگری گرفته بود. قصد نابودی آن‌ها را داشت و سرانجام فاجعه به وقوع پیوست.

هزاران انسان در بحران و هرج و مرج انقلاب با سری پرشور در نوجوانی به زندان افتاده بودند. تعدادی از آن‌ها با تحمل سخت‌ترین شکنجه‌ها و وضعیت غیرمتعارف در زندان‌ها سر به نیست شدند و آن‌هایی که باقی مانده بودند، به زندان محکوم شدند و اکنون قرار بود که بعد از تحمل سال‌ها حبس و شکنجه، نابود شوند. چه بسیار جوانانی که در سال‌های اول انقلاب به خاطر پخش اعلامیه‌ای سیاسی به سال‌ها زندان محکوم شدند و با پایان دوران حبس آماده می‌شدند به آغوش خانواده برگردند. اکنون سرنوشت آن‌ها طور دیگری رقم خورده بود. آن‌ها هم می‌توانستند به مانند بسیاری زنده بمانند. اما سرانجام، کشتار جمعی زندانی‌های سیاسی در اواخر قرن بیستم، بر تارک تاریخ ایران نوشته شد.

هر کدام از اعضای سازمان، نام همسری، برادری، فامیل و دوستی را در لیست بالابند اعدامی‌ها می‌یافت. فشار روحی عجیبی بر همه وارد شده بود. با درز خبر اعدام‌ها مستأصل شده بودیم. انتظار چنین جنایتی در این ابعاد وسیع برای ما قابل درک نبود.

در پاییز همان سال برخی اعضای سازمان تصمیم گرفتند برای اعتراض به کشتارهای دسته جمعی به مسکو بروند و در مقابل دفتر سازمان ملل اعتراض خود را به کشتار زندانیان سیاسی در ایران ابراز کنند. تنها کاری که از دست‌شان برمی‌آمد، همین سطح از اعتراض بود. اما واقعیت از این قرار بود که از نظر دولت شوروی، ما یک گروه مخفی بودیم و به شکل رسمی موجودیت نداشتیم.

محصلان ایرانی در مدارس حزبی، به عنوان شهروندان کشور بوتان به سایرین معرفی می‌شدند. بوتان کشور کوچکی در نزدیکی نپال بود. مدارک تحصیلی ما فقط در بایگانی‌های مدارس حزبی ذخیره می‌شد. با چنین تعریفی از حضور ما در شوروی، رفتن به مسکو و کل مقوله اعتراض و تحصن در مقابل دفتر سازمان ملل، نه خوش‌آیند میزبان بود و نه خوش‌آیند تعدادی از اعضای رهبری سازمان، که سعی می‌کرد خدشه‌ای به روابط ما با برادر بزرگ وارد نشود.

به این ترتیب، بعد از سفر اولین گروه سه نفره به مسکو برای مصاحبه با مطبوعات و دیدار با شورای شهر مسکو که با هواپیما عازم شده بودند، بقیه اعضای داوطلب نتوانستند بلیط هواپیما تهیه کنند و ایده برگزاری مراسم اعتراضی در مسکو متحقق نشد. حتا کانال رشوه هم گویا کارساز نشده بود. در نهایت، به رغم تمام کارشکنی‌ها نتوانستند خودشان را با قطار به مسکو برسانند و به‌ناچار، یک سفر ۷۰ ساعته را تجربه کنند.

در آن زمان، به لحاظ تئوریک، سازمان عملاً به دو بخش تقسیم شده بود. سازمان در تدارک برگزاری نخستین کنگره خود پس از پلنوم سراسری در سال ۱۳۶۵ بود که امری ضروری به نظر می‌رسید.

مواضع دو جناح سازمان درباره «انقلاب» و همچنین سیاست خارجی «ضد امپریالیستی» جمهوری اسلامی، تا حدودی همسان بود. تنها اختلافی که از همان اوایل ورود ما به شوروی به چشم می‌خورد، ارزیابی متفاوت تعدادی از اعضای رهبری از «چرخش به راست» جمهوری اسلامی به سوی غرب و ادله ضدیت دولت ایران با شوروی و حزب توده بود. به یاد دارم که «جناح چپ»

سازمان به لحاظ نظری، با رویکرد سنتی و متداول هواداری از «اردوگاه سوسیالیسم» فاصله گرفته بود.

به علاوه، نقدها کم کم از حالت سلبی خارج شده بود و نظریات ایجابی و جایگزین در حال شکل گیری بود. در عین حال، اختلاف بر سر شیوه رسیدن به سوسیالیسم هم چنان ادامه داشت. تعدادی از اعضای رهبری سازمان در جناح «چپ»، منتقد بخشی از تفکر و اندیشه مارکسیسم - لنینسم بودند. اما از نظر جناح «راست» هیچ خدشه‌ای به آن نظریات وارد نبود.

سال آخر تحصیل در پارت اشکول را می‌گذراندم. هم چنان مشغول حل‌جی سوال‌های انباشته در مغزم بودم. به بن بست رسیده بودم. این وضعیت نه فقط در من، بلکه در سازمان و از آن وسیع‌تر در جامعه شوروی محسوس بود. همه چیز نشان از تغییرات بزرگی داشت. اولین نشانه آن، کوچ وسیع اعضا و کادرهای سازمان از شوروی بود. هنوز در آن زمان در فکر مهاجرت نبودم.

## فصل سی و نهم . تدارک کنگره سازمان

در اواخر سال ۱۹۸۸ تدارک کنگره به شکل جدی در دستور کار سازمان قرار گرفت .

اصلاحات گورباچوف زمینه را برای مهاجرت دوباره ما سهل و دست‌یافتنی کرده بود. در مقایسه با دهه‌های قبل، سازمان اطلاعات و امنیت شوروی «کا.گ.ب» دیگر حساسیتی در مورد خروج گروهی کمونیست‌ها از شوروی نشان نمی‌داد. جنگ افغانستان، فاجعه چرنوبیل در جمهوری اوکراین، و تغییر و تحولات در دستگاه رهبری حزب کمونیست شوروی، کا.گ.ب. را مشغول امور مهم‌تری کرده بود. ویزای خروج در مدت زمان کوتاهی صادر می‌شد و معطلی طولانی به سیاق سابق از بین رفته بود.

اوایل اقامت در شوروی، در مخیله کسی نمی‌گنجید که زندگی روزمره تا این حد دشوار و تحمل‌ناپذیر بشود و افقی برای پیشرفت در زندگی وجود نداشته باشد. آرمان و رؤیای جمع‌کثیری از مهاجران زیر سؤال رفته بود. آرزوها آن‌چنان برباد رفته بود که همه مشتاق خروج از شوروی بودند. در بهت‌زدگی‌ها و شوک‌های مداوم در زندگی، کم‌کم تابوها شکسته شده بود. اوایل چنین تصور می‌شد که گویا مهاجرت از شوروی، مختص تعداد معدودی از هواداران و اعضا است و کادرها و رهبری سازمان، «سنگر مقاومت» را رها نخواهند کرد. تا یک سال قبل از خروج از شوروی اقامت در آن کشور مترادف با ادامه مبارزه با امپریالیسم آمریکا و طرفداری از

انقلاب بهمن ۵۷ تعبیر می‌شد. تحولات نظری در سازمان و البته سرعت‌گیری پروستریکا و بحث‌های داغ حول وحوش آن، ماجرا را طور دیگری رقم زد. بخشی از رهبری سازمان دیرتر از بقیه متوجه بن‌بست نظری و سیاسی خود شد. آنان حتی متوجه عمق تحولات نظری و سیاسی در درون حزب کمونیست شوروی هم نشده بودند. هر چند که به تدریج نیرو و پتانسیل تحول‌خواهی در درون سازمان نضج گرفته بود، اما وضعیت طوری پیش رفت که به جای آن نیروی درونی، نیروی تحول‌خواهی از بیرون سازمان و از درون حزب کمونیست شوروی، او را از خواب غفلت و رهبری بیدار کند.

بحران سازمان بدون برگزاری کنگره راه به جایی نمی‌برد. سازمان خود را برای تدارک کنگره آماده می‌کرد. کمیسیونی متشکل از علی توسلی و بهمن شروع به کار کردند. دعوت‌کارها از اقصا نقاط دنیا و از ایران می‌بایست بدون ملاحظه سمت‌گیری نظری-سیاسی دعوت‌شوندگان صورت بگیرد. از طرف جناح «راست» علی توسلی و از طرف جناح «چپ» بهمن مسئولیت این وظیفه خطیر را به عهده گرفتند. کار طاقت‌فرسایی بود. خواه‌ناخواه، زندگی خصوصی خانواده‌های عضو کمیسیون را تحت تاثیر قرار می‌داد. از میان انبوه وقایع آن ایام، جلسات طولانی، نشست‌های پرسش و پاسخ و اختلاف‌نظرها حول مسائل سازمان، در خاطر نقش بسته است. علاوه بر جلسات طولانی کمیسیون برای تدارک کنگره، سفر به اروپا نیز برای توضیح سمت‌گیری‌های نظری و سیاسی جناح‌ها در دستور کار سازمان قرار گرفت.

کریدور برلین شرقی به برلین غربی، امکان مسافرت‌های تشکیلاتی سازمان به اروپای غربی را مهیا می‌کرد. در دوره

گورباچف، درخواست سفر به برلین شرقی سریع جواب داده می‌شد. می‌بایست از ایستگاه مترویی واقع در برلین شرقی پیاده شده و وارد برلین غربی می‌شدیم. برلین بعد از پایان جنگ جهانی دوم و پیروزی متفقین به دو بخش غربی و شرقی تقسیم شده بود. برلین شرقی پایتخت آلمان شرقی شد که تحت کنترل کشور شوروی بود. برلین غربی تحت کنترل سه متفق دیگر در جنگ، یعنی آمریکا، انگلستان و فرانسه اداره می‌شد.

در اوایل سال ۱۹۸۹ بهمن برای تدارک کنگره و توضیح اختلاف نظرها به تشکیلات اروپا، به آلمان سفر کرد. مسافرت یک ماه طول می‌کشید. آخرین امتحانات من بود. روزه هنوز خیلی کوچک بود. قرار گذاشتیم بیژن همراه بهمن به آلمان برود. خواهرم تقبل کرد از او مراقبت کند تا همسرم برای کارهای تشکیلاتی اش آزاد باشد. من اصرار داشتم بیژن با همسرم هم سفر بشود. دوست داشتم با فامیل‌هایش آشنا بشود و دنیای جدیدی را تجربه بکند.

در فرودگاه برلین شرقی حدود چند ساعتی کنترل پاسپورت و ویزای آن‌ها به درازا می‌کشید. همسرم علت را جویا می‌شود ولی جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نمی‌کند. با این‌که تمام کارکنان فرودگاه در برلین شرقی به زبان روسی مسلط بودند و همسرم با آن‌ها به روسی حرف زده بود، ولی تأخیر در کنترل پاسپورت‌شان، سبب می‌شود که خروج او از فرودگاه به طول بینجامد. در نتیجه افرادی که منتظر بودند تا «رفیق بهمن» را از فرودگاه به برلین غربی ببرند، بعد از چند ساعت انتظار در سالن فرودگاه، به برلین غربی برمی‌گردند. سرانجام پس از خاتمه مراحل اداری در فرودگاه، بهمن با تکه کاغذی که اسم ایستگاه مترو مشترک بین دو برلین شرقی و غربی بر روی آن نوشته شده بود و شماره تلفنی که از مسئول

سازمان در برلین در دست داشت راه می‌افتد و از طریق ایستگاه مترو وارد برلین غربی می‌شود. از باجه تلفن زنگ می‌زند. آدرس محل اقامت را می‌گیرد و با مترو عازم محل اقامت‌اش می‌شود. بعدها به من گفت که در آن لحظات از دستم دلخور بوده که چرا اصرار کردم بیژن همراه او باشد. در آن لحظات که احساس ناامنی در فرودگاه و مترو را تجربه کرده بود، به شدت دلواپس بیژن بوده است.

بهمن توانسته بود که از برلین غربی وارد آلمان غربی بشود. خواهرم با پسر چهارساله‌اش همراه دوستی از آلمان غربی برای بردن بهمین به برلین غربی رفته بودند. در کنترل سرسری پاسپورت، متوجه مدارک بهمین نشده بودند. اتومبیل شخصی و دو کودک پنج و چهار ساله، یعنی بیژن و خواهرزاده‌ام بابک، همه چیز را عادی جلوه داده بود. همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود.

بعدها بهمین به شوخی می‌گفت تنها چیزی که توجه مردم را به آن‌ها جلب کرده بود، نوع پوشش آن‌ها بود. زمستان بود و بیژن پالتو کلفت با یقه پوستی و کلاه پوست پوشیده بود. اولین کاری که خواهرم کرده بود، کاپشن گرم و سبک و کلاه کاموایی برای او خریده بود تا ظاهر بیژن را غربی بکند. بیژن تجربه خاله واقعی نداشت. بچه‌ها دوستان خانوادگی زن را در تاشکند «خاله» خطاب می‌کردند. همان‌طور که دوستان خانوادگی مرد برای آن‌ها عمو محسوب می‌شد.

خواهرم دیگرم در تمام مدت همراه همسرم از این شهر به آن شهر سفر کرده بود تا مواظب بیژن باشد. بعدها تعریف می‌کرد بیژن صبح از خواب بیدار می‌شد و سراغ پدرش را می‌گرفت. خواهرم او را دلداری می‌داد که «بابا جلسه است». او یک بار زیرگریه زده بود

که چقدر جلسه جلسه؟ از جلسه بدم می آید. بهمن هنوز هم وقتی در مورد کودکی فرزندان مان صحبت می کنیم، تأسف می خورد که چگونه کودکی آن ها به سختی گذشت. سختی های آن ایام باعث شده بود که وقت اندکی با بچه ها سپری کنیم.

وقتی خاطراتم را می نوشتم از بهمن پرسیدم که چیزی در دل دارد که من نمی دانم. گفت هنوز هم متأثر می شود وقتی به یاد می آورد که چگونه بیژن را در کالسکه، و روزبه اولمان را دوان دوان، به دنبال خود می کشید تا آن ها را سریع تحویل مهد کودک بدهد و به دفتر سازمان برای جلسه برسد. با اندوه گفت روزبه اولمان از دویدن خسته می شد. کمی مکث می کردیم و دوباره راه می افتادیم. در آن دوران همه والدین مهاجر کم و بیش در وضعیت مشابهی بودند.

در فرایند تدارک کنگره، رهبری سازمان سعی کرد با بحث و گفتگو و هدایت اوضاع، با کمترین ضایعه از این دوران بحرانی گذر کند. هنوز معلوم نبود که کنگره سازمان در شوروی یا کشور دیگری برگزار خواهد شد.

بعدها تحلیل من از سازمان این بود که معضل اصلی در آن دوره، زیر سوال رفتن تفکرات چپ سنتی در بین بسیاری از اعضای رهبری و کادرها و به موازات آن، عدم جایگزینی نظریه جدیدی به جای تفکر قبلی بود. از نظر من، بزرگ ترین خطری که سازمان را تهدید می کرد این موضوع بود.

سرانجام اولین کنگره سازمان در ماه اوت ۱۹۹۰ در آلمان در شهر دارمشتات برگزار شد. چون به لحاظ نظری دیگر خودم را مارکسیست تعریف نمی کردم و تعلق خاطری به برنامه و اهداف سازمان احساس نمی کردم، در کنگره شرکت نکردم.



رهبری سازمان تصور می‌کرد که با برگزاری کنگره و تعیین تکلیف با مشی و روش گذشته، خواه در تایید و خواه در نفی آن، و شاید اتخاذ مشی جدید، بحران تئوریک سازمان حل خواهد شد. به نظر می‌آمد هر جناحی تلاش می‌کرد تا اکثریت هر چند شکننده‌ای را که در کنگره به دست آورد کلیت سازمان را با کمترین تلفات حفظ کند. اما آن چه در عمل رخ داد، این بود که سازمان از درون متلاشی شد.

اولین کنگره سازمان را می‌توان با لقب «کنگره شورشی» مزین کرد. کنگره از رهبران سازمان می‌خواهد که برای دور جدید کاندید نشوند. جو کنگره طوری بود که به غیر از یک نفر، هیچ‌کدام از اعضای رهبری نمی‌توانند برای دور جدید خود را کاندید کنند. یک نفر از عضو رهبری به عنوان عضوی از سازمان کاندید می‌شود که رأی نمی‌آورد. روگردانی از سیاست قبلی سازمان به خصوص درباره خط‌مشی «شکوفایی جمهوری اسلامی» و سیاست نزدیکی به حزب توده، آن چنان شدید بود که تأثیر خود را در نحوه انتخاب رهبری جدید به نمایش می‌گذارد. قرار می‌شود در کنگره دوم در سال بعد مسئولیت تک‌تک اعضای رهبری در اتخاذ تصمیمات سازمان مورد بررسی قرار گیرد. در کنگره، یک شورای مرکزی از کادرها تشکیل می‌شود. یکی از مصوبه‌های کنگره، تشکیل کمیسیونی برای بررسی اسناد ۷ سال اقامت سازمان در شوروی بود. کمیسیون موظف به تهیه گزارشی در این مورد برای کنگره دوم می‌شود. در حالی که طبق اظهارات مسئول «کمیسیون بررسی اسناد اقامت در شوروی»، به رغم مصوبات یادشده، اسناد در اختیار کمیسیون منتخب کنگره قرار نمی‌گیرد و کمیسیون

نمی‌تواند گزارش جامعی در اختیار کنگره دوم قرار دهد. در نتیجه، کمیسیون عملاً منحل می‌شود.

تعدادی از رهبران قبلی، هر کدام به دلایلی در کنگره اول سازمان شرکت نکردند. بهمن از یک سال پیش از تشکیل کنگره در پی تغییر مواضع نظری و سیاسی‌اش، و سلسله‌ای از مسایل تشکیلاتی، فعالیت در سازمان را کنار گذاشته بود و متعاقب آن ضرورتی برای شرکت در کنگره ندید. تنها در کنگره سوم سازمان بود که به تدریج روند نزدیکی شورای مرکزی جدید به رهبران قدیم سازمان رخ داد. تعدادی از رهبران قبلی توانستند وارد هیئت رهبری سازمان بشوند.<sup>۱</sup>

---

۱. برای مطالعه بیشتر ترجیح کنید به مستندی تحت عنوان: «اسناد، مباحثات و طرح‌های پیشنهادی در نخستین کنگره سازمان فداییان خلق ایران - اکثریت» در آدرس:



## فصل چهارم.

### خروج از شوروی

همان زمانی که بهمن در تدارک برگزاری کنگره سازمان بود، بر این گمان بودم که اگر روزی امکان خروج از شوروی به وجود بیاید، حتماً به آلمان خواهیم رفت. خواهر و فامیل نزدیک آنجا داشتم که پس از مهاجرت ما از شوروی به اروپا، می‌توانستند کمک من باشند. همسر من نیز اقوامی در آلمان داشت. در عین حال تصویر روشنی از شرایط زندگی بعدی‌ام در جایی دیگر در دنیا نداشتم. حوادث سیاسی مرا وادار به فرار ناخواسته از ایران کرده بود. هیچ وقت آرزوی زندگی در خارج از ایران را نداشتم. در ایران هرگز اقدام به تهیه پاسپورت نکرده بودم. وقتی بسیار جوان بودم دستگیر و زندانی شده بودم و با انقلاب بهمن به درون امواج تند حوادث پرتاب شده بودم. با حوادث سریع آن موج‌سواری کرده بودم. مواقعی تصمیماتی اتخاذ کرده بودم که مستقیم یا غیرمستقیم در زندگی دیگران نقش بازی کرده بود. این موضوع بیشتر از هر چیز دیگری مرا عذاب می‌داد. هر چه از تفکرات قبلی‌ام فاصله می‌گرفتم بیشتر از خودم آزرده می‌شدم. فقط از انتخاب آگاهانه شریک زندگی‌ام و تصمیم به مادر شدن رضایت داشتم و پشیمان نبودم.

به تدریج کادرهای رهبری هم تصمیم به خروج از شوروی می‌گرفتند. قرار شده بود من با بچه‌ها در آلمان مستقر بشوم. همسر من بایست به خاطر مسئولیت‌های خود در تاشکند بماند و

بعد از کنگره به ما ملحق بشود. دو ماه قبل از خروج از شوروی مسافرت کوتاهی به باکو کردیم. آن جا چند خانواده بیشتر باقی نمانده بودند. درحال تدارک برای مهاجرت به کشورهای اسکاندیناوی بودند. به ساحل دریای خزر رفتیم. احساس نزدیکی به ایران می‌کردم. هفت سال در شوروی ماندگار شده بودم و اکنون دلهره مهاجرتی دیگر، شروعی جدید در مکانی جدید با فرهنگ و زبان جدید داشتم. باید دوباره همه چیز را از نو شروع می‌کردم.

بهمن تصمیم گرفت که همراه ما به آلمان بیاید و بعد از سروسامان گرفتن ما، دوباره به تاشکند برگردد. مقداری از وسایل خانه را به دوستانی که احتیاج داشتند فروختیم، ولی خانه را خالی نکردیم. دومین خانه‌ای بود که تخلیه آن به دست دیگران انجام گرفت، چون شرایطی پیش آمد که همسر دیگر به تاشکند برنگشت.

از بدو ورود به آلمان در اوت ۱۹۸۹ به فعالیت سیاسی خود پایان دادم. در آن دوران برای اکثر اعضا و کادرها، زندگی بدون تشکیلات حزبی و فعالیت حرفه‌ای قابل تصور نبود. عادت بسیار بدی بود که سالیان طولانی ناخودآگاه در وجود ما ریشه دوانده بود. زندگی براساس توانایی‌های فردی، تدبیر فردی و تصمیم‌گیری فردی، همواره جایی در پس ذهن من وجود داشت، ولی فعال نشده بود. در دوران جوانی، این جنبه از وجودم را بسیار تجربه کرده بودم، اما به مرور زمان، بروز حوادث پی‌درپی، و درک سیاسی ما از زندگی گروهی و تصمیم‌گیری گروهی، این جنبه از وجود من به محاق رفته بود. فردگرایی من هر از گاهی از نهان‌خانه خود بیرون می‌آمد، در زندگی خصوصی یا سیاسی من نقش کوچکی ایفا می‌کرد و دوباره به پستوی ذهن من بازمی‌گشت.

همیشه به بهمن غبطه می‌خوردم که با وجود مسئولیت سازمانی‌اش می‌توانست بین فردیت خود و مسائل سازمانی تفکیک قایل شود. شیوه زندگی حرفه‌ای و تشکیلاتی، عواقب بسیار بدی در زندگی من رقم زده بود. علاقه و وابستگی عاطفی به دوستان هم‌سازمانی خودم، در مواقعی باعث عدم شکوفایی فردگرایی و استقلال فکری‌ام در تصمیم‌گیری‌های سرنوشت‌ساز در زندگی‌ام شده بود. شرایطی پدید آمده بود که خیلی اوقات، جدایی کامل از نظریه‌ای و اعلام برائت از آن، به معنای زیر پا گذاشتن عواطف انسانی و خیانت به دوستی‌ها تعبیر و تلقی می‌شد و این وحشتناک بود. همه ما تا حدی در چنین وضعیت روحی به سر می‌بردیم.

با اتکا بر قوانین پناهندگی مندرج در قانون اساسی آلمان، و کنوانسیون‌های سازمان ملل متحد در امر پناهندگی، صلاحیت پناهندگی‌ام را از آن کشور دریافت کردم. آن چه که برای میزبان آلمانی مهم بود، عدم وابستگی‌ام به گروه‌های تروریستی بود. درحالی‌که برای میزبان قبلی، «چپ» بودن و معرفی از طرف سازمانی که به آن تعلق داشتم، مهم‌ترین معیار برای اجازه اقامت در شوروی بود.

از همان روز اول در آلمان، اجازه انتخاب وکیل برای دفاع از خودم را داشتم. وکیل انتخاب کردم. هزینه وکیل به عهده نهادهای مدنی مدافع حقوق پناهندگی بود. برای دولت آلمان تصمیم دادگاه لازم‌الاجرا بود. وقتی تقاضای پناهندگی‌ام از طرف دادگاه پذیرفته شد، دولت برای جذب هر چه زودتر در جامعه میزبان و بازار کار، کلاس زبان، اجازه کار و امکان جستجوی کار در اختیارم قرار داد. طبیعتاً در بدو امر فقط «پناهنده» بودم و باید چند

سال صبر می‌کردم تا «شهروند» آلمان محسوب بشوم و بتوانم نقش مؤثرتری در جامعه ایفا کنم. همه این‌ها شفاف در قوانین توضیح داده شده بود. کشور میزبان جدید فقط مشورت می‌داد و امکان آموزش زبان برای ادغام سریع در جامعه را در اختیارم قرار داده بود. دنیای جدیدی را تجربه می‌کردم. باید بر ظرفیت‌های فردی خودم تکیه می‌کردم.

برای اولین بار دریافتم که هیچ تخصصی برای کار و درآمدزایی ندارم. تحصیلاتم در رشته بیولوژی در ایران ناتمام مانده بود و تحصیلات سیاسی و آموخته‌های حزبی‌ام در کشور شوروی نه تنها به کار نمی‌آمد، بلکه در جهت خلاف امور زندگی در کشور آلمان بود. ولی برای گذر از همه آن‌ها راه حل وجود داشت. راه حل خودم بودم. باید آستین‌ها را بالا می‌زدم و زندگی جدید را پایه‌ریزی می‌کردم. قوانین پناهندگی در آلمان حامی من بود. حکومت‌ها می‌آمدند و می‌رفتند ولی قوانین جهان‌شمول حقوق بشر و کرامت انسانی که پایه اصلی دولت و قانون اساسی آلمان بر روی آن استوار بود، پابرجا و مستحکم بود.

خیلی چیزها بستگی به برنامه‌ریزی فردی‌ام برای آینده خودم و فرزندانم داشت. من و بهمن بلافاصله تقاضای کلاس زبان کردیم. جواب من زودتر آمد. هم‌سر من از پسر کوچک‌مان مواظبت کرد تا من در کلاس زبان شرکت کنم. وجود فامیل نزدیک و دوستانی که زودتر از ما وارد آلمان شده بودند، کمک شایانی به ما بود. راه و چاه نشان دادند و ما را با قوانین جاری کشور آشنا کردند.

اولین کتابی که بعد از مهاجرت به دست گرفتم، برخورد تمدن‌ها اثر ساموئل هانتینگتون بود. دوستی که چند ماه زودتر از ما وارد آلمان شده بود، برایم هدیه آورد. برای اولین بار بود که می‌دیدم

تاریخ بشرنه برپایه تحول ابزار تولید و نیروی کار، و به تبع آن روبنای جامعه، بلکه از چشم‌انداز دیگری تفسیر شده است. درستی و نادرستی آن برایم مهم نبود. آن چه که برایم جذابیت داشت، مواجهه با نگاه‌های متفاوت درباره تحول تاریخ بشریت بود. نظریه‌های مختلف، هر کدام زاویه‌ای از واقعیت را به تصویر می‌کشید. به تدریج می‌توانستم پازل‌های پراکنده مشاهدات و افکار خودم را سروسامان بدهم. رفته‌رفته پاسخ‌هایی برای پرسش‌های بی‌جوابم پیدا می‌کردم. با ادبیات مکتب‌های جدید از جمله با مکتب فرانکفورت آشنا شدم. در جوانی و دوره دانشجویی زمانی که مخفیانه دنبال ادبیات مارکسیستی بودم، دهه‌ها قبل نقد بنیان‌های نظری مارکسیسم شروع شده بود. در حالی که ما از سیر تحولی این نظریه‌ها بی‌خبر بودیم. به هر دری می‌زدیم تا بیشتر بخوانم. هر چه به‌دستم می‌رسید می‌خواندم. به اندازه تمامی سال‌های ازدست رفته و بی‌خبری در سرزمین برهوت، عطش آموختن داشتم. باید خودم را و افکارم را مجدداً تعریف می‌کردم.

به لحاظ سیاسی دغدغه من در تمام دوران فعالیت در سازمان و بعد از انقلاب، وسواس در فهم تاکتیک‌ها و تصمیم‌های سازمان بود. اوایل اقامت در شوروی و در بحران‌های نظری آن دوران، نمی‌توانستم دلایل شکست‌مان را تحلیل بکنم. در چارچوب شمای کلی نظریه «مارکسیسم» و قبول مشی «راه رشد غیر سرمایه‌داری» و برپایه تحلیل اوضاع سیاسی آن دوران در ایران، تصمیمات سیاسی اتخاذ شده توسط سازمان را در کلیت خودش درست می‌دانستم. حتا در مواقعی در حد اندکی در اتخاذ آن تصمیمات سهمیم بودم. می‌بایست دلایل شکستم را درمی‌یافتم. برایم مهم بود آیا باید، علت شکست را در فلسفه سیاسی جاری در



سازمان جستجو بکنم؟ یا بروز آن شکست، نیازمند کندوکاو در فشار استبداد حاکمیت جدیدی بود که هیچ تشکل دیگری تاب تحمل آن را نیاورد؟

بر پایه بحران نظری، دیگر هیچ‌گونه فعالیت سیاسی جذائیتی برای من نداشت و با تصمیم قاطع از آن دوری کرده بودم. در واقع از بدو ورود به آلمان در اوت ۱۹۸۹ به فعالیت سیاسی خود پایان داده بودم. هیچ‌انگی مانع از تصمیم من نشده بود. به دور از هیاهوی سیاسی به مطالعه پرداختم. بعدها با تکمیل پازل مشاهدات خود در زندگی خصوصی و سیاسی‌ام در شوروی، و معضلات سیستم شوروی، دریافتم که فعالیت من بر پایه امر و شالوده سیاسی غلطی پی‌ریزی شده بود. من طبق اعتقادات مارکسیستی‌ام نمی‌توانستم یک آزادی‌خواه به معنای واقعی آن باشم. جوانه‌های چنین برداشتی در شوروی شکل گرفته بود و در کشور آلمان نضج بیشتری یافت.

خانواده بزرگم، دوستان دوره دانشجویی‌ام و همبندهایم در زندان قصر در قبل از انقلاب، درباره شرایط زندگی‌مان در شوروی کنجکاو بودند و سؤال‌های گوناگونی را مطرح می‌کردند. معمای کشور شورواها، هاله مقدس و نفوذناپذیر حقانیت سوسیالیسم، و ظهور و سقوط آن، برای همه آن‌ها مبهم و جای سؤال بود. کوشش من در ارائه پاسخ‌هایی بی‌طرفانه به سؤالات آن‌ها، که تماماً تجربه زندگی شخصی من در سال‌های اقامتم در شوروی بود، به انسجام افکار خود کمک بسیاری کرد.

در سال‌های اول اقامت‌مان در آلمان، دوستی از من پرسید نظرت راجع به نئولیبرالیسم چیست. اولین بار بود که این اصطلاح به گوشم می‌خورد. شروع کردم ادبیات مرتبط به این مفهوم را

بخوانم. دوباره به خاطرات دوران زندگی در شوروی پرتاب شدم. به مشاهدات و تجربه‌های خودم از سیستم شوروی بازگشتم. در طی هفتاد سال استقرار سوسیالیسم در شوروی، حتماً اقتصاددان‌هایی بودند که بن بست سیستم اقتصاد سوسیالیستی را متوجه شده بودند و راه‌حل‌هایی برای اصلاح آن پیشنهاد کرده بودند. کم‌این‌که در چهار سال اولیه دوره گورباچف به تدریج مباحث این‌چنینی در مدارس حزبی مطرح شده بود. شاید قبلاً نام بردن از آن نخبگان اقتصادی تابو بود. برای پاسخ به سوال دوستم به نقد آن دوره تاریخی از سیستم اقتصاد سوسیالیستی «دولتی» ارجاع‌اش دادم. آن‌چه که در شوروی تجربه کرده بودم من را به ناکارآمدی آن سیستم مطمئن کرده بود. ناکارآمدی سیستم را در زندگی هرروزه تجربه کرده بودم. مردود شمردن و نقد آن برایم راحت بود.

در دوران اقامت در شوروی، منابع نظری کافی در تأیید آن نظام شوروی در اختیارم قرار داشت و تبلیغات ۲۴ ساعته حول آن صورت می‌گرفت. اما طی آن سال‌ها، کتاب‌ها یا منابع نظری قابل اتکایی در اختیار نداشتم تا معرف «بدیلی» در مقابل نظام شوروی باشد و مسیر متفاوتی را برای دستیابی به بهروزی جامعه نشان دهد.

من با سیستم اقتصادی ایران بزرگ شده بودم. در سوسیالیسم واقعاً موجود شوروی، برای آن‌چه که در ایران، برای امرار معاش یک زندگی معمولی در اختیار داشتم، حسرت خورده بودم. در پی مطالعات و یافته‌هایم در سه سال آخر زندگی در شوروی، به سوی سوسیالیسمی دموکراتیک رهنمون شده بودم. حالا در کشور جدید با ادبیاتی آشنا شده بودم که «تامین رفاه عمومی» را بر پایه بازار آزاد و

رقابتهی امکان‌پذیر می‌دانست. می‌توانستم پازل‌های پراکنده را در کنار هم بچینم و شمایی کلی و جدید از فرایند شکل‌گیری تفکراتم به دست بیاورم.

برای دوستم نوشتم:

نئولیبرالیسم شاید روشی برای خروج از بحران‌های دوره‌ای سرمایه‌داری است، یا شاید روشی برای حل معضلات مشخص یک دوره تاریخی معینی باشد. اقتصاددانان بر پایه تحقیقات زمان خودشان دکترین‌هایی را تدوین و به حکومت وقت توصیه و تجویز می‌کنند. این دکترین‌ها و فرم‌های اتخاذ شده، همیشه تاریخ مصرف معینی دارند و ثابت نیستند.

اما در کشورهای سوسیالیستی، وجود اقتصاد دولتی تمام‌عیار و نظام تک‌حزبی و غیردمکراتیک، به‌ویژه در شوروی، موجب شده بود تا هیچ دکترین جدیدی در تمام طول آن هفتاد سال فرصت ظهور نداشته باشد و در تمام طول آن سال‌ها، اقتصاد کشور بدون رشد، شکوفایی و رفاه مردم روبه تباهی برود.

نمی‌شود تصور کرد که در کشور شوروی در طی آن سال‌ها، هیچ نخبه و متخصصی در عرصه علوم اقتصادی وجود نداشته است. به احتمال زیاد این نظرات در نطفه خفه شده بودند. تا قبل از دوره گورباچف من هیچ اثری از چنین نظریه‌هایی نه در مدرسه حزبی تاشکند، و نه در ادبیات اقتصاد سیاسی در روزنامه‌ها ندیدم. احتمالاً بحث‌ها در درون حزب کمونیست شوروی بود و به اصطلاح، به منازعاتی «درون حزبی» بسنده شده بود. از

سال‌ها قبل در محافل آکادمیک مسکو نقدهایی به سیستم اقتصادی شوروی وارد شده بود، ولی در حد نظر باقی مانده بود و پیش از دوران گورباچف به منصفه ظهور نرسیده بود.

وقتی وارد آلمان شدم هنوز ۳۵ سال داشتم. دو سیستم اقتصادی متفاوت را در زندگی‌ام تجربه کرده بودم. با سیستم کشور خودم بزرگ شده بودم. معایبی در آن دیده بودم. آمال‌هایم برای رفع کمبودها را در برقراری سیستم سوسیالیستی یافته بودم. به کشور آمال‌هایم پرتاب شده بودم و با درد و رنج شکست و بی‌هویتی، با اشتیاق تمام از آن جا خارج شده بودم. اگر رفتن به کشور شوراهای بدون برنامه و تصادفی بود، خروج از آن با هدف آینده‌ای بهتر برای خانواده‌ام و خودم بود.

از طرفی خوشحال بودم از نزدیک سوسیالیسم واقعی را تجربه کردم و با قاطعیت آن را مغایر آزادی، کرامت انسانی و رفاه او یافتم. از طرف دیگر تاوانی که برای آن پرداختم برای من گران تمام شد. تأثر از دست دادن اولین فرزندم در من ادامه دارد.

با افکار جدیدم احساس آزادی کردم. بدون شیفتگی به نظریه‌ای خاص زندگی کردم. سعی کردم هیچ ارزش به خصوصی به تنهایی برایم مقدس نشود. به ارزش‌های گوناگون گوش فرا دادم. با اشتیاق تمام به نقد نظرات مورد تاییدم گوش فرا دادم. به بعضی از ارزش‌ها تمایل پیدا کردم.

از وجود فرزندانم لذت می‌برم. از این که بیژن را از دست ندادم و شاهد موفقیت و خوشبختی او شدم، احساس سعادت می‌کنم. از این‌که او برادر بزرگش را در روز عروسی‌اش فراموش نکرد، هم‌زمان

خوشحال و اندوهگین شدم. روزبه دومم را با تمام وجودم درک می‌کنم. از دوران کودکی‌اش هر وقت بیمار می‌شد من هم بیمار می‌شدم. رابطه منحصر بفردم با او همچنان ادامه دارد. هر روز که می‌گذرد بیشتر عاشق همسرم می‌شوم.

## نمایه مفاهیم و اشخاص

اسلامی، ۱۶، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۵،	Zaikin ۱۵
، ۶۶، ۷۶، ۸۰، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۹،	آبراهامیان، ۱۶، ۲۰
، ۹۰، ۹۶، ۹۸، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷،	آخن، ۱۳
، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۸۴، ۱۹۰، ۲۱۴، ۲۱۵،	آذین، ۲۰۷
، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۳۷، ۲۶۴،	آرش، ۲۵۶
۲۶۵، ۲۷۲	آزادگرو، ۱۴۱
اشتاین بک، ۲۵	آقایوف، ۲۳۸
اشرف، ۳۵، ۶۳	آلمان، ۱۴۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۹۷، ۲۱۰،
افغانستان، ۱۵۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸،	، ۲۲۲، ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۶۲،
، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶،	، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷،
۲۶۲، ۲۶۷	۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۳
اقتصاد، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۰۹، ۲۱۰،	ابراهیمی، ۱۴۸
۲۲۱، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۸۱، ۲۸۲	آپارین، ۲۵
الوزیر، ۱۵	اتحادیه کمونیست ها، ۱۶
انقلاب ۵۷، ۱۱، ۲۰، ۲۲، ۷۸	احمدزاده، ۱۶، ۳۲، ۳۳
انوش، ۲۵۹	ارسطو، ۵۱
اولیانفسکی، ۸۵، ۱۱۹، ۱۲۰، ۲۱۴،	ارمغانی، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴،
۲۳۵	۳۶، ۴۶، ۵۰
بازرگان، ۶۱، ۶۴، ۶۵، ۷۶	ازبک، ۱۵۸، ۱۹۰، ۲۰۴، ۲۲۵، ۲۳۳،
باهره، ۴۳	ازبکستان، ۹۶، ۱۲۵، ۱۵۰، ۱۵۷،
بیچه، ۷۴، ۸۶، ۹۲، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷،	، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۷، ۱۸۸،
، ۱۵۸، ۱۶۰، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۹،	، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۳۳، ۲۳۶،
۲۳۰، ۲۵۱	۲۵۹
	استالین، ۱۸۶، ۱۸۷

بیمارستان، ۶۰، ۱۰۶، ۱۳۲، ۱۳۳،	برلین، ۱۶۵، ۱۶۷، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۷،
۱۳۵، ۱۳۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۲،	۲۵۸، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰،
۲۰۳، ۲۲۳، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۵۶،	برومند، ۷۰
۲۶۰، ۲۵۹	بریا، ۱۸۶
پرهام، ۱۳، ۲۳	بنی صدر، ۷۶
پسرعمه، ۳۰، ۳۱، ۴۶	به آذین، ۹۰، ۱۳۶
پسرم، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۹۳، ۹۴، ۹۵،	بهر روز، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴،
۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۵،	۳۵، ۳۶، ۳۹، ۴۰، ۴۶، ۵۰، ۷۴،
۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰، ۲۰۳، ۲۰۴،	۲۳۷
۲۲۷، ۲۳۰، ۲۵۹، ۲۶۰	بهمن، ۱۳، ۱۹، ۴۸، ۵۰، ۵۵، ۵۸،
پویان، ۳۲	۶۰، ۶۱، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۲،
پهلوی، ۱۹، ۵۳، ۷۸، ۱۱۸،	۷۳، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۸۹،
تاشکند، ۹۲، ۹۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۵،	۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۷، ۹۸، ۱۰۳،
۱۲۶، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷،	۱۱۰، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷،
۱۴۸، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶،	۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۷،
۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶،	۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۷۶، ۱۷۹،
۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۴،	۱۹۷، ۱۹۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۲۲،
۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶،	۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۹،
۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۱،	۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶،
۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۷،	۲۳۷، ۲۳۸، ۲۵۹، ۲۵۱، ۲۳۷،
۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۳۸، ۲۴۱،	۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵،
۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶،	۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸،
۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵،	بیژن، ۳۲، ۳۳، ۵۰، ۷۷، ۱۳۶، ۱۴۹،
۲۵۶، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۷۶،	۱۵۲، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۹۷، ۲۰۱،
۲۸۲	۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸،
تبریز، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۲،	۲۲۹، ۲۴۲، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱،
۳۵، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۸، ۴۹،	۲۸۳
۵۰، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۰،	بیکن، ۱۱
۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸،	

چرنوبیل، ۲۶۷	، ۸۰، ۷۹، ۷۵، ۷۴، ۷۲، ۷۰، ۶۹
چرنینکو، ۱۵۶، ۱۷۶	، ۹۰، ۸۷، ۸۶، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۱
چریک‌های فدائی، ۱۶، ۱۷، ۲۳	، ۱۴۸، ۱۴۱، ۱۲۷، ۱۱۴، ۱۰۵، ۹۱
چوشنی، ۲۸، ۳۶، ۳۹، ۴۸	، ۱۹۷، ۱۷۸، ۱۷۵، ۱۶۴، ۱۵۰
چه گوارا، ۱۵	ترکیه، ۱۹۷، ۲۶۲
حاج سید جوادی، ۶۱	تروریسم، ۱۸
حدادپور، ۲۸، ۱۲۱	توسلی، ۸۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۷، ۱۳۸
حزب، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۵۳، ۵۵، ۵۶	، ۱۴۰، ۱۶۵، ۲۶۸
، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۸	تهران، ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۲
، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۲	، ۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶
، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۷	، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۶۴
، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳	، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۳
، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰	، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۹۰، ۱۵۶
، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰	، ۱۵۹، ۲۰۰، ۲۳۰، ۲۳۸
، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱	جزئی، ۳۲، ۳۳، ۵۰، ۷۷
، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶	جمشیدی رودباری، ۸۹، ۹۰
، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۴	جنگ، ۱۵، ۷۲، ۷۷، ۷۸، ۱۱۷، ۱۲۱
، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۶	، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۹، ۱۸۰، ۱۸۶
، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸	، ۱۸۷، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۵۰
، ۱۹۱، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶	، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۹
، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۳۵	جوانشیر، ۸۵
، ۲۳۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۷	چپ، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۸، ۲۹، ۳۲
۲۶۸، ۲۷۲، ۲۸۲	، ۳۴، ۴۰، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۴
حزب دموکرات کردستان، ۱۶	، ۶۵، ۶۷، ۷۷، ۷۸، ۹۲، ۱۰۱، ۱۱۴
حسین آقا، ۱۱۰، ۱۱۱	، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۵۵، ۱۶۵
حسینی، ۳۷	، ۱۸۴، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶
حمیدبیگی، ۶۰	، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹
حمیدیان، ۲۲، ۹۷، ۱۱۹، ۱۳۸، ۱۴۴	، ۲۴۲، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸
۱۴۵	۲۷۷، ۲۷۱



رفسنجانى، ۸۳	حميلا، ۱۲۷، ۱۳۵
روزبه، ۱۶، ۷۴، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۱۲۸،	خاوری، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۲، ۱۴۵
۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۸،	خسرو، ۱۶، ۱۹۹، ۲۰۰
۱۵۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۲۲، ۲۲۳،	خسروی، ۱۴۵، ۲۱۹
۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰،	خلخالى، ۷۸
۲۴۱، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۶،	خلق مسلمان، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۱،
۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۴،	۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۷۸
روزنامه، ۳۱، ۳۵، ۷۶، ۱۵۹، ۱۶۸،	خلیق، ۲۸، ۳۱، ۴۰، ۲۳۷
۲۱۰	خمینی، ۴۷، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۶،
رهبری سازمان، ۲۳، ۵۵، ۵۸، ۷۰،	۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۷، ۷۸، ۸۵،
۷۲، ۷۹، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۹، ۹۳،	۱۱۵
۹۶، ۹۸، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۰،	خیابانی، ۵۸، ۱۸۷
۱۲۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴،	داستانبوسکی، ۲۵
۱۶۵، ۱۷۸، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۱۶،	دانشگاه، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۲،
۲۳۴، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۷،	۳۴، ۳۹، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۸،
۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳،	۵۹، ۶۲، ۷۰، ۹۰، ۱۰۶، ۱۲۷، ۱۴۳،
ریاضی، ۲۸، ۵۱	۱۵۵، ۱۷۴، ۲۰۰
زری، ۲۰۷	دانشگری، ۸۹، ۹۰
زندان، ۲۵، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۷،	دبری، ۱۵، ۱۶
۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵،	دل آرام، ۱۰۱
۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۳، ۷۰، ۹۰،	دلربا خانم، ۱۱۱، ۱۲۵
۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۲۶۴، ۲۸۰،	دهقانی، ۶۳
سارا، ۳۶، ۳۹، ۴۶	راه رشد غیرسرمایه داری، ۶۷، ۸۵،
سازمان انقلابی حزب توده، ۱۶	۲۱۷
سازمان آزادیبخش خلق های ایران،	راه سرخ، ۶۲، ۶۴، ۶۶
۱۶	رشت، ۳۴، ۳۵، ۳۶
ساعدی، ۷۰	رضا، ۱۸، ۲۸، ۳۶، ۳۹، ۴۸، ۷۰، ۷۲،
ساواک، ۲۸، ۳۰، ۳۴، ۳۵، ۳۶،	رضایی، ۳۶
ساوخوز، ۱۹۶	رفراندم، ۵۴، ۵۵، ۶۵، ۷۲، ۷۵،

۲۶۵, ۲۶۶, ۲۶۷, ۲۶۹, ۲۷۱,	سطوت, ۲۲
۲۷۲, ۲۷۵, ۲۷۷, ۲۷۸, ۲۷۹,	سوسیالیسم, ۱۲, ۲۰, ۷۷, ۱۶۳,
۲۸۰, ۲۸۱, ۲۸۲	۱۶۹, ۱۷۳, ۲۱۷, ۲۳۴, ۲۳۷,
شولوخوف, ۲۵	۲۶۶, ۲۸۰, ۲۸۱, ۲۸۳,
شهرام اتفاق, ۴, ۱۳, ۱۸, ۲۴	سیامک, ۱۶
صفوی, ۱۸	سیلونه, ۲۵
طالقانی, ۶۴, ۱۱۶	شاخص, ۱۷, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲,
طاهری پور, ۱۶۸	شریعتمداری, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۶۴,
طبری, ۱۴۸	۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸,
عابدین زاده, ۳۲	شوروی, ۱۱, ۱۲, ۱۹, ۷۷, ۸۴, ۹۱,
عرفات, ۱۵	۹۲, ۹۴, ۹۵, ۹۶, ۹۷, ۹۸, ۱۰۱,
عمویی, ۹۰	۱۰۶, ۱۰۸, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۱۵, ۱۱۹,
غبرایی, ۷۰, ۷۲	۱۲۰, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۶, ۱۲۷, ۱۲۹,
فاتح یزدی, ۱۸	۱۳۰, ۱۳۱, ۱۳۳, ۱۳۷, ۱۳۸,
فتاحی, ۱۶, ۲۰	۱۳۹, ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۵,
فتح الله زاده, ۲۲	۱۴۶, ۱۴۸, ۱۴۹, ۱۵۵, ۱۵۶,
فدائیان اسلام, ۱۶, ۱۷, ۱۸	۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۳, ۱۶۴,
فرامرزی, ۷۳	۱۶۵, ۱۶۷, ۱۶۸, ۱۶۹, ۱۷۳,
فرانسه, ۱۴۳, ۲۶۲, ۲۶۹	۱۷۴, ۱۷۵, ۱۷۶, ۱۷۷, ۱۷۸,
فرخ, ۷۱, ۹۹, ۱۰۶, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۵,	۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۱, ۱۸۲, ۱۸۳,
۱۳۷, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۱,	۱۸۴, ۱۸۵, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۸۹,
۱۴۵, ۲۱۵, ۲۳۷, ۲۵۵	۱۹۱, ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۶, ۱۹۷, ۱۹۹,
فرخنده, ۱۹	۲۰۱, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۷, ۲۰۸, ۲۰۹,
فروهر, ۱۱۶	۲۱۳, ۲۱۴, ۲۱۶, ۲۱۷, ۲۱۸, ۲۱۹,
فوکو, ۱۵, ۱۶	۲۲۱, ۲۲۳, ۲۲۷, ۲۲۸, ۲۳۱,
قاضی, ۴۲, ۵۶, ۶۱, ۶۳	۲۳۳, ۲۳۴, ۲۳۵, ۲۳۶, ۲۳۷,
قطب زاده, ۷۶	۲۳۸, ۲۴۱, ۲۴۲, ۲۴۳, ۲۴۴,
قیمت, ۶۳, ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۷۲, ۱۷۵,	۲۴۵, ۲۴۶, ۲۵۳, ۲۵۶, ۲۵۷,
۱۷۹, ۱۹۵, ۱۹۷, ۲۰۹, ۲۴۵	۲۵۸, ۲۶۰, ۲۶۱, ۲۶۲, ۲۶۴,

گروه الفجر زاهدان, ۱۶	کابیرال, ۱۵
گروه الله اکبر اصفهان, ۱۶	کادرها, ۱۱, ۱۹, ۶۰, ۷۱, ۷۲, ۷۶,
گروه توفان, ۱۶	۸۵, ۱۱۳, ۱۱۴, ۲۰۲, ۲۱۴, ۲۱۶,
گروه شیعیان راستین همدان, ۱۶	۲۵۵, ۲۵۷, ۲۶۱, ۲۶۲, ۲۶۸,
گروه لرستان, ۱۶	۲۷۱, ۲۷۲, ۲۷۶
گل محمدی, ۲۰, ۱۶	کارامازوف, ۲۵
گورباچف, ۱۵۶, ۱۷۶, ۱۸۶, ۱۸۷,	کاستروف, ۱۵, ۱۰۱
۱۹۷, ۲۱۳, ۲۲۱, ۲۳۱, ۲۳۳,	کاظم زاده, ۱۸
۲۴۵, ۲۵۳, ۲۵۷, ۲۶۹, ۲۸۱,	کاگب, ۸۴
۲۸۲	کالا, ۱۷۲, ۱۷۶, ۲۰۰, ۲۰۴, ۲۰۸, ۲۰۹
گورکی, ۱۵۱	کالخور, ۱۷۰
گوگوش, ۱۸۳, ۱۸۴	کامبخش, ۱۶
لاهرودی, ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۴۶	کتاب, ۴, ۱۲, ۱۳, ۱۵, ۲۱, ۲۲, ۲۳,
لطفی, ۲۵۹	۲۵, ۲۷, ۳۲, ۳۳, ۵۴, ۶۷, ۸۴,
لنین, ۱۵۱, ۲۱۷, ۲۴۶	۹۷, ۱۱۱, ۱۲۱, ۱۳۶, ۱۴۵, ۱۶۴,
لیبرال, ۱۲, ۲۰, ۵۵, ۶۴, ۶۶, ۶۸	۱۶۶, ۱۸۹, ۲۰۹, ۲۲۱, ۲۴۲
لیبرالیسم, ۶۴	کریمی, ۲۸, ۴۰, ۱۲۰, ۱۵۱, ۱۶۸, ۲۱۵
مادرم, ۲۷, ۳۰, ۳۱, ۴۳, ۴۴, ۷۳,	کسرایبی, ۱۶۸
۸۰, ۸۷, ۹۲, ۱۷۸, ۲۳۰, ۲۴۱,	کسروی, ۱۶, ۱۸, ۲۵, ۱۶۴
۲۴۲, ۲۴۳, ۲۴۴, ۲۴۵, ۲۴۶	کمیته, ۳۵, ۳۷, ۴۱, ۵۶, ۵۸, ۶۸,
مارکس, ۲۱, ۱۵۱, ۱۷۹, ۲۰۹, ۲۲۱	۷۲, ۸۰, ۹۰, ۱۲۷, ۱۴۱, ۱۴۲,
مارکین, ۱۵۵	۱۴۸, ۱۵۱, ۱۷۶, ۲۴۴, ۲۵۹,
مائو, ۱۵	۲۶۲
مبارزه, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۳,	کنگره, ۲۰, ۲۶۱, ۲۶۵, ۲۶۷, ۲۶۸,
۲۹, ۳۳, ۷۱, ۱۱۴, ۱۳۹, ۲۶۷,	۲۶۹, ۲۷۱, ۲۷۲, ۲۷۳, ۲۷۵,
مجاهدین خلق, ۱۸, ۶۳, ۷۵, ۱۱۶	۲۷۶
مددی, ۶۳	کوزیچکین, ۸۴
مدنی, ۱۷, ۶۴, ۲۳۸, ۲۷۷	کیانوری, ۶۷, ۸۴, ۸۵
مدیرشانه چی, ۱۷	گروه ابوزر نهاوند, ۱۶

ناهید، ۲۴۲	مراغه‌ای، ۵۸، ۶۰، ۶۱
نشریه، ۶۲، ۶۴، ۶۶، ۷۰، ۱۶۶، ۱۶۸،	مسکون، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۷، ۱۳۸،
۲۰۱	۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۱،
نگهدار، ۷۱، ۹۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۷،	۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۷، ۱۷۶، ۱۸۳،
۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۵، ۲۱۵، ۲۳۷،	۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۸،
نثولیبرالیسم، ۲۸۰، ۲۸۲	۲۱۱، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۱،
هانتینگتون، ۲۷۸	۲۴۶، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۸۳
همایون فاتح، ۱۳	معمار حسینی، ۳، ۴، ۱۳، ۲۲
همسرم، ۱۱، ۳۶، ۷۰، ۷۴، ۸۰، ۸۱،	موسوی، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳،
۸۴، ۸۹، ۹۳، ۹۶، ۱۲۰، ۱۲۷،	مهر اعظم، ۳، ۴، ۱۳، ۲۲، ۴۴
۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۵،	مهری، ۳، ۱۳، ۲۲، ۲۳
۱۵۸، ۱۶۶، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۵،	مؤمنی، ۲۱
۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰،	میرمویلی، ۵۰
۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۶۹، ۲۷۰،	مینسک، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹،
۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۴	۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱،
هندوستان، ۲۶۲	۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷،
هوشی مین، ۱۵	۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۷،
هوگو، ۲۵	۱۷۳، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۱۶،
یزدی، ۷۶، ۷۸	۲۱۸، ۲۱۹، ۲۵۹
	مینوکده، ۱۲۱





این کتاب داستان زندگی یک زن، یک مادر،  
یک همسر و یک فعال سیاسی است که  
زندگی خود و خانواده‌اش را وقف اندیشه‌ی  
سیاسی و آرمان‌هایش می‌کند اما با پشت سر  
گذشتن فراز و فرودهایی، در برهه‌ای از زمان  
بی‌می‌برد که مسیر خطایی پیموده است و  
سپس با عزم و اراده‌ای آهنین، زندگی  
متفاوت و نویی را آغاز می‌کند.



ISBN: 978-3-00-075863-8



0 9783000758638